

ویژه نوروز ۱۳۸۲



شماره ۲۰۸۳ - چهارشنبه ۲۸ اسفند ۱۳۸۱
صدای هفته ۲۰۰۰ ریال



New

LG FLATRON™ 100HZ



- لامپ تصویر کاملا مسطح
- تصویر در تصویر
- مولتی سیستم
- مولتی استریو
- چشم دیجیتال
- فیلتر صدای دیجیتالی
- فیلتر شفاف کننده تصویر
- تله تکست (فارسی و لاتین)
- ورودی DVD



ساخت کره

RT-29FB20 RB



CT-29Q90IP 21"



RT-21FA310PX 21"



CT-21Q92PX 21"



CT-21Q610PX 21"



RT-21FA710PX 21"



A Better Life with Digital

لطفا محصولات **ال.جی** را فقط با ضمانت نامه فارسی خریداری فرمائید

خدمات پس از فروش تهران

دفتر مرکزی: ۸۷۵۷۲۹۸ - ۸۷۵۳۲۲۷

ال.جی با بیش از ۲۰۰ مرکز خدمات پس از فروش در سراسر ایران

تهران: ۴۴۳۲۴۶۵ - ارومیه: ۲۲۳۷۷۰۰ - ۲۲۲۴۵۷۱ - شیراز: ۸۲۰۳۳۵۵ - ۸۳۰۵۲۸۶
 مشهد: ۸۲۶۵۸۲۹ - آمل: ۲۲۲۱۹۰۷ - گرمانشاه: ۴۳۵۷۳۱۶ - ۴۳۵۶۳۷۵ - دزفول: ۲۲۲۷۲۹۶



برای اطلاعات بیشتر با ما تماس بگیرید

۲	یادداشت هفته
۶	ایران در سال ۸۱
۸	نگاه اسطوره‌ای به یک تعزیه
۱۰	گفتگو با مهندس الویری
۱۲	گزارش: چویداران مدرن
۱۴	داستان زندگی
۱۶	گفتگو با کامبیز روشن‌روان
۱۸	گزارش پزشکی
۲۲	عیدهای خوب، عیدهای بد
۲۴	قصه ویژه نوروز «مرد غریبه»
۲۶	گزارش: این قطار معلوم نیست کجا می‌رود!
۲۹	آزمون خودشناسی
۳۰	خاطرات روانپزشک
۳۲	زندگی رنگین
۳۴	گزارش: آسانسوری تا صد هزار کیلومتری
۳۶	خاطرات کلانتر
۳۸	گفتگو با شادمهر عقیلی
۴۰	قصه نوروز «رازی که معمایی بزرگ در مجله»
۴۲	گزارش: باراننده اتوبوس بحث نکند
۴۵	گفتگو با لیلیا برخوردار
۴۶	در پیچ و خم دادگاه
۴۸	تماشاگاه راز
۵۰	عکسها و حرفها
۵۲	گزارش از زندان
۵۶	گفتگو با شهاب حسینی
۵۸	گزارش: ماشین زمان
۶۱	بازتاب
۶۲	جامی برای جولی
۶۶	گزارش: ما به او می‌گوییم گنجیاب
۶۸	جنگ طنز
۷۰	اطلاعات مفتکی
۷۱	قال سال
۷۲	جدول
۷۴	از گوشه و کنار جهان
۷۶	داستانهای آلفرد هیچکاک
۸۰	حادثه
۸۲	جنگ هنر
۸۸	باموش خود گنجیار بروید
۹۰	دستپخت عدسی
۹۲	ورزشی

یا مقلب القلوب والا بحصار یا مدبر الالام والنهار یا محول الحول والا حوال حول حالنا الی حسن الحال

یا ایا الله
التحسین

لحظه تحویل سال:
ساعت ۲۹ و ۴ دقیقه و ۴۵ ثانیه
بامداد روز جمعه
اول فروردین ۱۳۸۲

مجله اطلاعات هفتگی

سالی پر از خیر و برکت، صحت و سلامت، سرزندگی و عزت و مهر و رحمت برای همه شما خوانندگان ارجمند و صمیمی از درگاه آفریدگار بهار، مسلت دارد

اول دفتر

و مگر نه این است که با محرم و حماسه کربلای حسین، انسان خسته جان گرفت و عشق و آزادی نفس کشید و بشر حیاتی دوباره یافت و جانها تازه شد؟
و مگر نه این است که محرم و عاشورا حماسه زایش و زندگی و حیات و بالندگی و باروری است؟ پس نه تراحم که با بهار تقارن دارد که بهار هم فصل زایش و سرزندگی است. فصل تازه شدن و از انجماد در آمدن و جامه سبز پوشیدن، انسان سرزنده‌ای که با محرم، جوشش و شور و حیات و سیراندیشی و سرافرازی و سرزندگی می‌گیرد با بهاران می‌آمیزد و جان جان گرفته از حماسه حسینی را زینت تن خسته از زمستان می‌کند و در آغوش بهار و سبزه و چمن و بنفشه و سوسن و نسترن زندگی، تازه می‌کند.
جامه‌ها مان سیاه است به احترام سوگ عزیز و عزیزانی که تا دنیا دنیا است روایت مظلومیتشان و شهادت مظلومانه و ظلم‌ستیز و کفرسوزشان، دل، خون می‌کند، اما دل‌ها مان سپید است و سبز. محرم خود «بهار» است که انسان را از زندان زمستان ظلم و جور به بستان بهار آزادی و آزادی هدایت می‌کند.
ما در محرم به استقبال بهار می‌رویم و با سبزه و چمن و قمری و هزار سرود عشق می‌خوانیم و یکدل و یکصدا می‌گوییم: «بهاران خجسته باد»

شماره آینده مجله اطلاعات هفتگی
چهارشنبه ۲۰ فروردین ۱۳۸۲ منتشر می‌شود

صاحب امتیاز
شرکت ایرانتاج
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسئول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی



ناظر چاپ: هوشنگ بختیار
معاون فنی: محمود صفادار
صفحه‌آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
حروفنگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی -
موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۲۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۲ - ۲۲۲۶۲۲۶
تلفن فاکس: ۲۲۷۸۱۱۳
آدرس ما بر روی شبکه جهانی اینترنت:
<http://www.ETTELAAT.com> > Home edition
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۳۵۰۷
چاپ: آره ایرانتاج
چاپخانه: موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره: ۳۰۸۳ - چهارشنبه ۲۸ فروردین ۱۳۸۱
۱۵ محرم ۱۳۲۴ - ۱۹ مارچ ۲۰۰۲

بها ۲۰۰۰ ریال
هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت تبلیغات، سیاهه، تلویزیون و
لذاتی و یا چاپ در کتاب، منوط به کسب اجازه کتبی است
مقالات ارسانی پس داده نمی‌شود
مجله در ویرایش مطالب آزاد است



بیانید دعا کنیم

برای یادداشت آخر سال موضوعات متعددی را می‌توان مطرح کرد. از مسائل اقتصادی گرفته تا معضلات اجتماعی، مشکلات جوانان، مسائل معیشتی و گرفتاریهای خانوادگی، فقر و تبعیض و بیکاری و فساد اداری و حق‌کشی، مسائل سیاسی و حبس و زندان و تعطیلی مطبوعات و دهها مسأله دیگر. اما بهتر دیدم که در این یادداشت آخر سال از شما التماس دعا داشته باشم، یعنی بیایم همگی دعا کنیم معمولاً رسم است که در آغاز سال و همان سر سفره هفت سین، بزرگترها در لحظه سال تحویل، قرآن کریم را باز می‌کنند و چند آیه‌ای می‌خوانند و دعا

می‌کنند. از دعای تحویل سال گرفته تا بقیه دعاها و ذکرها پس چه خوب است که ما هم در شماره نوروزی دعا کنیم.

از جمله دعا کنیم که بار خدایا ما را به خودت نزدیک کن. باور کنید دوری از خدا هم برای برخی مسؤولین و هم برای برخی از ما مردم بیشترین مصیبت را به‌پار آورده است. پس دعا کنیم که در سال جدید به خدا بیشتر نزدیک شویم و بنده خوب خدا باشیم دور از ریا و تظاهر، دور از نفاق و دوزنگی، دور از فریب و تیرنگ.

دعا کنیم که بار خدایا مسؤولین ما را بیشتر به وظایفشان آشنا گردان و به آنها درد مردم داشتن و برای مردم صادقانه و خالصانه خدمت کردن را بیاموز و در دل آنان بینداز که به پیمانی که با مردم بسته‌اند وفادار بمانند و به آنان خیانت نکنند از مجادلات و دعوای سیاسی دست بردارند و به فکر کارشان باشند.

دعا کنیم که بار خدایا دست همه غارتگران را از سر این مملکت و این ملت کوتاه بفرما. چه غارتگران و رانت‌خواران داخلی که با استفاده از نفوذشان حق

مردم را پایمال می‌کنند تا به مال و منال دنیایی برسند و چه غارتگران بین‌المللی و خارجی و همه کسانی که به‌لین آب و خاک نظر سوء دارند و به‌لین انقلاب خیانت می‌کنند دعا کنیم که بار خدایا به همه ما انصاف بده تا به یکدیگر اجحاف نکنیم. آبروی همدیگر را نبریم، به حقوق یکدیگر تجاوز نکنیم و حق را ناحق جلوه ندهیم. به ما اخلاق حسنه عنایت کن تا با یکدیگر مهربان باشیم به هم پرخاش نکنیم و برای رسیدن به هدفمان هر دروغی را جایز ندانیم. به پیمان و عهدی که می‌بندیم وفادار بمانیم.

و وجدانهای ما را بیدار کن تا اگر تعهد کاری نداشتیم و یا در حق کسی بدی کردیم وجدانمان ناراحت باشد اگر پشت سر کسی بدگویی کردیم و یا حق کسی را پایمال کردیم و به دیگران ظلم و اجحاف روا داشتیم و یا مظلومی را مورد ظلم و اذیت قرار دادیم، وجدانمان ناراحت شود و درصدد عذرخواهی و جبران برآیم.

بار خدایا خودت به داد مستضعفان و ضعفا و محرومان

نامه‌های بدون واسطه

چند برگ از زندگی آدمهای خوشبخت

گشتیم و گشتیم و گشتیم و برای شماره مخصوص نوروز تعدادی نامه از میان نامه‌ها پیدا کردیم که لحنی متفاوت داشتند، یعنی سرشار از درد و غم و غصه نبودند. با خودمان گفتیم ما که در طول سال اکثر نامه‌هایی که چاپ می‌کنیم شرح گرفتاریها و مشکلات اقتصادی و رنج و درد مردمان است. یکبار هم ناپرهیزی کنیم و نامه‌هایی را چاپ کنیم که شرح خوشبختی آدمهاست، آدمهایی که نوشته‌اند از زندگی لذت می‌برند و گل لبخند بر روی لبانشان شکفته است.

از زبان یک مستخدم

من یک مستخدم هستم. دارای ۵۸ سال سن. سواد خواندن و نوشتن دارم اما مدرک ندارم چرا که تا کلاس چهارم قدیم خواندم و بعد مجبور شدم ترک تحصیل کنم. در یک اداره دولتی خدمت می‌کنم و همه همکارانم مرا دوست دارند و من هم به همه آنها احترام می‌گذارم. خداوند به من پنج دختر داده است. اولی سی سال دارد و آخری ده ساله است.

فکر نکنید که سختی نکشیدم چون خودم از یازده سالگی پدرم را از دست داده بودم و مجبور بودم کارگری کنم و نتوانستم درس را بخوانم. از صبح تا شب کار می‌کردم. به‌خاطر همین تا ۲۶ سالگی نتوانستم زن بگیرم که در آن سالها خیلی دیر بود. اما مرکز اجازه ندادم بچه‌ها احساس بی‌پدری بکنند و یا مجبور شوند دریشان را رها کنند. دختر بزرگم تا لیسانس درس خوانده و بعد شوهر کرد و الان در یک اداره کار می‌کند. او و شوهرش هر دو کارمند هستند و زندگی‌شان را یک‌جوری می‌گذرانند و الحمدلله دو بچه هم دارند.

درباره این شماره:

شماره‌ای که پیش روی دارید، همانطور که می‌بینید، شماره‌ای کاملاً متفاوت و با صفحات اضافی است. چندین مطلب و گزارش و مصاحبه و داستان تقدیم حضور شما شده است. تأییش از بیست روزی که تا انتشار شماره جدید در سال آینده فاصله می‌افتد، مجموعه پرباری در اختیارتان باشد. امید داریم که تلاش کلیه همکاران مجله توانسته باشد رضایت خاطر خوانندگان ارجمند را فراهم آورده باشد.

و اما به دلیل فشرده‌گی مطالب این شماره متأسفانه مطالبی از شماره معمول مجله جا مانده‌اند که به همین دلیل ناگزیریم یک غرضخواهی صمیمانه از همه شما گرامیان به عمل آوریم. از جمله پاورقی ایرانی «سوغات ابلیس» که در این شماره به چاپ نرسیده و علاقه‌مندان می‌توانند در نخستین شماره سال جدید ادامه آن را مطالعه نمایند. همچنین مطالب سه‌گانه که هر هفته به‌قلم آقای کیان فولادی آن را می‌خواندید و یا هفت روز هفته که همکاران محمد سروش آن را می‌نوشت و یا سیری در ادبیات حماسی به قلم آقای لاریجانی و یا ترازو که آقای مهدوی نویسنده آن هستند و نیز صفحات فرهنگ مردم، خواندنیهای تاریخی، صدای سبز بسیج، مشاوره روانشناسی خانواده، روانشناسی نقاشی کودکان، قاصدک هفته، مشاوره حقوقی و یادواره که همه این مطالب به دلیل حجم فراوان مطالب شماره نوروزی فرصت چاپ نیافتند و از بابت عدم چاپ این مطالب شرمند علاقه‌مندان این صفحات شده‌ایم و از همه آنان می‌خواهیم که در شماره آینده مطالب مورد علاقه‌شان را دنبال کنند.

اما اجازه بدهید در آخرین شماره سال، جدای تشکر و سپاس از همه شما خوانندگان خوب و صمیمی که همواره یار و یاور ما بوده‌اید، از همه همکاران خوبی که با تلاش شبانه‌روزی مطالب شماره ویژه نوروز را مهیا کردند سپاسگزاری کنیم و از همه نویسندگان معزز و گرامی و همه دوستان عزیز که در طول سال همکاری شایسته‌ای با مجله داشته‌اند و نیز از همه سروان و دوستان عزیز و همکاران بزرگوار در مؤسسه اطلاعات و بویژه بخش فنی مؤسسه و توزیع و فروش و نیز همه نمایندگان محترم و همه روزنامه‌فروشان عزیز تشکر کنیم. سال خوبی داشته باشید.

و گرچه مال زیادی ندارند و هر دو مجبورند کار کنند اما خوشبخت هستند. دو دختر پس از او هم ازدواج کرده‌اند، یکی فوق دیپلم است و دیگری هم دیپلمه دختر دیگر که ۲۰ ساله است و مجرد، الان دانشجویست و دختر آخری هم محصل.

اما شاید باور نکنید من هرگز احساس بدبختی نکردم. هنوز که هنوز است بچه‌ها با اینکه من خودم روز تولدم یادم نیست، برایم جشن تولد می‌گیرند و دستم را می‌بوسند. خانه کوچکی در جنوب شهر داریم که ۲۲ متر بیشتر نیست، همه بچه‌ها مجبور بودند که در یک اتاق کوچک کنار هم بخوابند و با سختی درس بخوانند اما خدا را شکر که یکبار هم به من سرکوفت نزدند و یا خجالت نکشیدند. با سختی درس خواندند، لباس همدیگر را پوشیدند، پیاده به مدرسه رفتند و همیشه احترام مرا نگه داشتند. از آنها راضی هستم و همه آنها را دعا می‌کنم. مهم نیست که آدم سختی یکشد، مهم این است که قدر خانواده‌اش را بداند، با عزت و سربلندی زندگی کند و به‌خاطر مال دنیا به حرام‌خوری نیفتد و کار خلاف نکند و زن و فرزندان خوب و اهل باشند و او را وادار به خفت و خواری نکنند.

محمدعلی صفاری - تهران

خوش اخلاقی یک راننده

من نمی‌دانم که چرا بعضی از مردم بداخلاقند، اصلاً منتظر دعوا، خدا پدرب را بیامرز، مگر دعا برای آدم نان و آب می‌شود؟ دیدم که بعضی از مسافران و یا رانندگان تاکسی و مسافركش‌ها برای ده تومان گریه دعوا می‌کنند و یا همین که مسافر بگوید: لطفاً صدای ضبط را کم کنید، راننده می‌خواهد گلوی طرف را پاره کند. و یا برخی مسافران می‌خواهند همه حشاشان را از راننده تاکسی بگیرند.

من خودم یک راننده تاکسی هستم. تا دیروقت شب هم کار می‌کنم. خیلی‌ها هم در این شهر مرا می‌شناسند. همیشه هم می‌خدمد و با مسافران

با یزگرداشت حماسه بی بدیل کربلای
حسینی و با تعظیم شعائر عظیم ماه محرم و نیز با
آرزوی اینکه سال جدید برای همه شما خوانندگان
ارجمند سالی خوب و پربرکت باشد.
به پاسخ چند نامه می پردازم و اما قبل از آن و بعد
از این مقدمه لازم، باید بگویم:

زبانی جز شرمساری ندارم. با اینکه با خودم عهد
کرده بودم که در شماره پایان سال، به نوعی پاسخ همه
نامه های رسیده را در مجله چاپ کنم تا بدهکاری به
شما عزیزان نداشته باشم. باز هم نشد. بسیاری از
نامه ها و نیز نامه های بیواسطه خوانندگان بر زمین
ماند باید در سال آینده فکر اساسی برای این مورد
کرد تا خوانندگان در انتظار دریافت پاسخ هفته ها
چشم انتظار نمانند. ببینیم خدا چه می خواهد. بگذریم.

○○○

● آقای ذکریا آقابابی از استان گلستان نوشته اند
که آقایان مقامات و مسئولین بدانند که حق این مردم
است که یک زندگی خوب و آبرومند، هرچند ساده
داشته باشند پس چرا به فکر حل مشکلات این مردم
نظیر تورم و گرانی، بیکاری فقر و فساد و فحشا و
تبعیض فراوان نیستند و جلوی سوءاستفاده ها را
نمی گیرند؟

● آقای عزت الله رضایی از شازند مطلب مصلحی
تحت عنوان «روزهای سخت زندگی» فرستاده اند که
ان شاء الله بخشهایی از آن در شماره های آینده چاپ
می شود اما کاش نامه کمی کوتاه تر بود.

● آقای هدایت الله وفایی از فیروزآباد فارس
نوشته اند: خداوند در کتاب آسمانی اش ما را به
شکرگزاری دعوت می کند تا شکرگزار نعمت های
فراوانش باشیم و تنها او را بپرستیم و به یاد روز
قیامت باشیم و تنها از او مدد بخواهیم و شایسته
نیست که ما در یک کشور اسلامی و با وجود اعتقادات
اسلامی به این ارزشها توجه نکنیم.

● آقای محسن ذوالفقاری از ساوه که از
خبرنگاران افتخاری پرتلاش مجله هستند درباره
ضرورت توجه واقعی و عملی به عدالت و تقوا و
انصاف صحبت کرده و نوشته اند با وجودی که همه
ادعای دینداری می کنند پس اینهمه خلاف و اجحاف و
تبعیض و فساد از کجاریشه می گیرد؟ پس چرا عده ای
درآمدهای آنچنانی و حقوقهای میلیونی دارند و
بعضی دیگر حتی زیر خط فقر زندگی می کنند؟

● خانم زهرا سرلک از الیگودرز هم از کوتاهی فکر
عده ای گلایه کردند که فکر می کنند فساد فقط مربوط
به دختران است درحالی که فرقی نمی کند. فساد چه در
دختر و چه در پسر، در هر حالت مذموم است.

پاسخ به نامه های آقایان و خانمها

رستم کریمی از نیکشهر، علی غفوری و ساره
سیدمرتضی از تهران، شیرزاد راوند از املش، سعید از
هشتگرد، محمدرضا شاهد از شهر سورگ مازندران،
رامین یوسفی از بندرانزلی، شهلا مهدوی از فارس ابا
تتشکر فراوان از ایشان، محمدعلی قره باغی از اهواز،
محمد غلامی بیرمی از لار، مرضیه سالور از شهرری
امید مرشدلو از نیشابور، جهان بخش پورقرب از
نوشهر و...

ان شاء الله می ماند برای بعد.

داشته باشیم و پیرو راهی باشیم که راه عزت و افتخار
حسینی است.

بار خدایا

به همه ما عشق بیاموز که هر که عشق نداند، هیچ
نداند. عاشقی کار سختی است، می دانم، اما تو در آن
تواناترینی که والاترین عشق ها به تو ختم می شود،
دلها مان را به نور محبت آشنا کن و بگذار از کینه،
دورویی، دشمنی، قهر، خشونت، ریا، تزویر، خدعه،
نیرنگ، ظلم و ستم بپرهیزیم.

بارالها ظهور آن نور دیده و امید در غیبت مانده
همه مستضعفان و درکشیدگان و زخم دیدگان را
نزدیک بگردان.

بار خدایا

سالی را پشت سر نهادیم و سال تازه ای را پیش رو
داریم، سال جدید را برای همه ما سالی پر از مهریانی و
خرمی و شادمانی، وسعت روزی، صحت و سلامتی،
دوام پیوندهای خانوادگی، خیر و برکت و رفیع گرفتاری
و سعادت و نیک فرجامی قرار بده.

به اصطلاح ریسک می کنند چرا که معتقدند خیلی ها
ریسک کردند و زندگیشان از این رو به رو به آن تغییر
پیدا کرده، اما آرامش خود را از دست داده و گرفتار
شدند و حتی حسرت زندگی گذشته را می خورند.
من نمی خواهم از کسی انتقاد کنم و یا بگویم
مشکلات اقتصادی وجود ندارد اما اعتقاد من این است
که هیچ گنجی بهتر و بالاتر از قناعت نیست.

من یک معلم هستم ۲۶ سال دارم و همسرم زنی
بسیار خوب و مهربان است و سه سال از من کوچکتر.
من مدرک کاردانی دارم و او دیپلمه است. درآمد ما
زیاد نیست اما بزرگترین سرمایه ما قناعت است.
بزرگترین لذت زندگی من این است که با بچه ها رفیق
هستم و به آنها درس می دهم کاری هم به زندگی
دیگران نداریم. همیشه به خدا توکل داشته ایم و
خودمان را خوشبخت احساس می کنیم. همیشه من و
همسرم که با هم صحبت می کنیم می گویم به ماریطی
ندارد فلانی خانه اش چند متر است و یا چه اتومبیلی
سوار می شود. ما باید زندگی خودمان را داشته باشیم
و از آن لذت ببریم. حتی سختی هایش هم شیرین است.
در آستانه طبیعت ایستاده ایم و با آدمهای مهربان
روستا صفا می کنیم و با بچه های بزرگ و بزرگتر
می شویم. هرگز به خاطر اینکه حقوق من کم است به
خودم اجازه کم فروشی به بچه ها نداده ام. در کلاس
پنجم دانش آموزی دارم که یقین دارم در آینده چهره
بزرگی خواهد شد. از کار با او لذت می برم. چند
دانش آموز باهوش دیگر هم در کلاس هستند که مرا
تحریک می کنند بهتر مطالعه کنم. خدا را شکر می کنم
که یک معلم هستم و دانش آموزانم مرا دوست دارند و
مردم روستا به من احترام می گذارند و خداوند همیشه
به ما کمک کرده است.

باور کنید اگر به خدا توکل کنید هرگز درمانده
نمی شوید. کافی است که کمی قانع باشیم و به زندگی
دیگران حسرت نخوریم.

برای آنکه خوانندگان شما فکر نکنند می خواهم
خودشیرینی کنم لطفاً یا اسم مستعار نامه ام را چاپ
کنید.

با احترام، محمدرضا ع. کرمان

جامعه برس. آبروی آنها را که عمری شریف زندگی
کردند و تاوان سختی هم برای آن پرداخته اند، اما حاضر
نشوند به هر قیمتی از جمله حرام خواری، کلاهبرداری،
اجحاف، ظلم و یا تن دادن به هر کار ناپسند و به هر
ننگ و خفتی، به رفاه و لذت برسند، نگه دار.

بارالها آنها را که بیماراند و گرفتار بیماری، مددکار
باش و یاور. لباس عافیت بر تن همه بیوشان و آنها را
که گرفتار قرضند دریاب و در دل طلبکاران بیدان که بر
بدهکاران در صورت عدم استطاعت فشار نیاورند و
آبرویشان را نبرند.

بارالها به همه روزی حلال عنايت کن و مگذار که
مال حرام به زندگی ما و خانواده هایمان وارد شود و به
ما قدرت بده که مال حرام - هرچه که باشد و به هر
میزان و مقدار - نخوریم.

بار خدایا

به حق حسین(ع) که این ماه ماه اوست و هنوز به
احترام او مجالس سوگواری برپاست، به همه ما رسم
عشق و وفا بیاموز و به ما یاد ده تا با عزت و سربلندی
زندگی کنیم و در همه کارها و اعمالمان خدا را در نظر

شوخی می کنم تا اخمشان را باز کنند. مسافر هم
هرچی داد می گویم خدا بده برکت... معتقدم تا وقتی
رضایت نداشته باشد پولم برکت ندارد. به خاطر همین
اکثراً می پرسم: آقا یا خانم، راضی هستی؟ برخورد
مسافرها هم اکثراً خوب است و وقتی این روحیه را
می بیند آنها هم اخمشان را باز می کنند. فکر نکنید
ثروت بی حسابی به من رسیده و یا من هیچ مشکلی
ندارم، به هرحال من هم زن و بچه دارم و کرایه خانه
می دهم و زندگیم خرج دارد اما به خودم می گویم چه
دلیلی دارد مرتب اخم کنم و آه و ناله سر بدهم و یا یا
مسافرها بد اخلاقی کنم؟ و یا زن و بچه ام از دستم
عذاب بکشند. داد و فریاد و دعوا و بد اخلاقی که برای
من خانه و میل و ویلا و حساب پس انداز نمی شود. خدا
روزی رسان است و خودش کمک می کند. ما هم
شکرگذار خدا هستیم و تا حالا هم اوستا کریم ما را لنگ
نگذاشته، پس بی خودی چرا خلق جماعت را تنگ کنیم؟
خواننده شما از مشهد

از زبان یک معلم

یک معلم هستم در روستای دورافتاده ای در
استان کرمان تدریس می کنم. اینجا روستاها خیلی به
هم نزدیک نیستند. لذا خیلی فرصت به شهر آمدن
ندارم.

گرچه وضع روستاها به نسبت قبل خیلی بهتر
شده و حالا دیگر به راحتی می شود با ماشین به همه جا
رفت ولی رفت و آمد هم خرج دارد.

اجازه می خواهم از زندگی خود گلایه نکنم. ببینید
در مجله شما خیلی ها از مشکلات صحبت می کنند و
حق هم دارند اما وقتی بسیاری از این گله ها را
می خوانم در پاره ای موارد نوعی افسال و یا
بلندپروازی و یا بی توکل دیده می شود.

مثلاً کارمندی که حقوق کارمندی داشته اما
یکمربته و سوسه کار تجاری به سرش زده و گرفتار
نزول و چک برگشتی شده و یا کسی که شغل
آبرومندی داشته و به یکباره به زندگی خود قناعت
نکرده و گرفتار مقایسه با اطرافیان شده و می خواسته
یک شبیه ره صد ساله را طی کند. خیلی ها هم



اشاره:

بهار طبیعت از راه رسیده و جهان لباس نو بر تن کرده است. در آستانه سال نو، با نگاهی به گذشته و آنچه در سال قبل انجام داده‌ایم می‌توانیم حرکت خود را در سال جدید تصحیح کرده و با اطمینان و استواری بیشتری به جلو گام برداریم. در سال ۱۳۸۱ ایران حوادث تلخ و شیرینی را به خود دید که این حوادث و رویدادها نشان از تحرک و پویایی در این کشور داشت. سقوط پی‌دوبی هواپیمای بحران انتخابات شورای ادامه بازداشتها و تعطیلی مطبوعات و استعمار کشمکش بین مجلس و شورای نگهبان از مسائلی بودند که در سال ۱۳۸۱ شاهد بودیم. شواهد امر حکایت از این واقعیت دارد که بسیاری از این مسائل را در سال جدید نیز تجربه خواهیم کرد. به این دلیل که تقابل و روبرویی سنت و مدرنیته با توجه به اصرار و پافشاری هریک از طرفین بر مواضع خود زمینه هرگونه تفاهم و سازش را کاهشی داده و آنها را در مسیر قرار داده تا فارغ از تعامل و همفکری درصدد خارج کردن رقیب از میدان باشند. از آنجا که در آستانه تغییر سال قرار داریم نگاهی کوتاه به برخی از رویدادها و حوادث سال ۱۳۸۱ می‌اندازیم تا در جریان تحولات و مسائل این سال قرار گرفته و توشه‌ای برای سال ۱۳۸۲ بگیریم.

انتخابات شوراها

شوراهای اسلامی شهر و روستا یک دوره چهارساله از فعالیت خود را پشت سر گذاشته و با انتخاباتی که در سرتاسر کشور برگزار شد خود را برای فعالیت دوره جدید آماده می‌سازند. در ارتباط با فعالیت اولین دوره شوراهای شهر و روستا، تحلیل‌های گوناگونی ارائه شده است. عده‌ای شوراهای را تجربه‌ای ناموفق دانسته و معتقدند اختلاف بین اعضای شوراهای وزارت کشور، شهرداران و فرمانداران، بر مشکلات شهری افزوده و زمینه هرگونه همکاری و همفکری را از بین برد. ولی در مقابل، گروهی هم وجود دارند که این برخوردها و کشمکش‌ها را لازمه دموکراسی دانسته و می‌گویند جوامعی می‌توانند رشد کنند که در آنها افکار و دیدگاههای مختلف وجود داشته باشند. دومین انتخابات شوراهای به دلایل مختلف استقبال مواجه نشده و در شهرهای بزرگ نظیر تهران، شاهد ریزش شدید آرا بودیم، به همین دلیل تمامی مدعیان و کسبانی که تصور می‌کردند می‌توانند آرای مردم را به خود جلب کرده و کنترل شورای دوم را در دست بگیرند، ناکام ماندند.

عدم استقبال مردم از انتخابات شوراهای ناکامی جبهه دوم خرداد و اصلاح‌طلبان همراه بود. ریشه در مسائلی دارد که در ماههای گذشته شاهد بودیم. اختلاف در میان اعضای شورای شهر تهران، مشکلاتی که با شهردار تهران بروز کرد و در نهایت دخالت‌های وزارت کشور در حمایت از شهردار و گروهی از اعضای شورای شهر، سبب بی‌اعتمادی

و از کنار مسامله‌ای به این مهمی و حساس به‌سادگی گذشت. در صورتی که اگر رئیس جمهور سر زده در یکی از جلسات شورای شهر شرکت کرده و از نزدیک در جریان مسائل قرار می‌گرفت، می‌توانست راه را برای تعامل و همزیستی اعضای شورا هموار کند.

اصغرزاده یکی از اعضای همیشه معترض شورای شهر تهران طی سخنانی در تهریز گفته بود: سبلی مردم صدا ندارد. این واقعیت در جریان انتخاباتی که در تهران فقط ۷۰۰ هزار نفر به پای صندوق‌های رای رفتند به وضوح آشکار شد. مساله دیگری که به کاهش استقبال مردم و در نهایت روی کار آمدن جناح تمامیت‌خواه انجامید، تشنیت و چندبستگی در جبهه دوم خرداد بود. احزاب و گروه‌های تشکیل‌دهنده این جبهه که خود را از پیش برنده تصور کرده و حتی شهرداران موردنظرشان را نیز اعلام کرده بودند، به تخریب یکدیگر پرداخته و نشان دادند که به هیچ‌وجه اهل تعامل و همزیستی نیستند. برخلاف انتخابات قبلی که تمامی جبهه دوم خرداد در یک لیست متمرکز شده بودند این بار هریک از آنها لیستی ارائه داده و با قحاشی و بی‌اعتبار کردن رقیب، درصدد کسب اکثریت آرا برآمده بودند.

این انتخابات نشان داد که مردم غریب شعارها و ادعاها را نخورده و با کنار کشیدن خود از صحنه، اعتراض خود را از اصلاح‌طلبان آشکار ساختند. به همین دلیل اگر جبهه دوم خرداد درصدد اصلاح شعارها و روشهای خود برنماید و قادر به آشتی با مردم نباشد این روند ادامه داشته و در انتخابات آتی نیز مردم به آنها جواب منفی خواهند داد.

رابطه با آمریکا و دیپلماسی خارجی

وزارت خارجه و دستگاه دیپلماسی خارجی با وجود تحركات سیاسی که در کشور به‌وجود آمد، تحرک و پویایی لازم را نداشت.

زمانی که خاتمی رئیس جمهور شد این ذهنیت به وجود آمد که خونی تازه در رگهای دستگاه دیپلماسی خارجی جریان خواهد یافت اما انتقال پست وزارت از یک دکتر به دیگری، فقط به جابجایی چهره‌ها انجامید و همان بی‌حرکتی و بی‌برنامگی ادامه یافت به‌طوری که می‌توان ادعا کرد بار اصلی دیپلماسی خارجی بر دوش خاتمی است که با سفرهای گاه و بیگاه خود، تلنگری به این دستگاه می‌زند.

در این میان آنچه در سال گذشته مسامله‌ساز بود رابطه با آمریکا و مذاکره یا واشنگتن بود. رابطه با آمریکا دارای طرفداران و مخالفینی در کشور است که هریک از این دو گروه به جای بررسی اصولی و همفکری به جوسازی و هووچنال روی آورده و چشم‌های خود را به روی حقایق بسته‌اند. همین مساله در رابطه با اتحادیه اروپا نیز وجود دارد.

در سال ۱۳۸۱ پس از آنکه اعلام شد مذاکراتی پنهانی در قبرس با آمریکایی‌ها صورت گرفته و در پی آن صادق خرازی یکی از مقامات وزارت خارجه ناگزیر به استعفا گردید، مساله مذاکره و رابطه با آمریکا وارد مرحله جدیدی شد که متاسفانه این بار نیز با جوسازی و تهدید و ارباب همراه بود. به‌طوری که هیچ‌یک از جناحهای موافق و مخالف به صورتی شفاف به تشریح دیدگاههای خود نپرداختند تا مشخص شود که در رابطه برای روابط با آمریکا چه کاری بهتر است؟ آنچه حائز اهمیت است این مساله می‌باشد که زمانی که ما جهالتیان را به مذاکره و گفت‌وگو دعوت می‌کنیم، خود نباید از گفت‌وگو گریزان باشیم. در این



انحلال شورای شهر تهران در آستانه برگزاری انتخابات حرکتی تسنجیده و غیراصولی بود که لطمه‌ای اساسی به دموکراسی شورایی وارد آورده

قابل توجه است و مردم را با این واقعیت آشنا کرد که شعارهایی نظیر جامعه مدنی، دموکراسی شورایی، حقوق ملت و امثالهم، اعتبار و ارزش خود را از دست داده است. این مساله بود که طی مدتی که اختلافات شورای شهر تهران را در آستانه فروپاشی قرار داده و یا مخالفت‌ها با شهرداران تهران، فعالیت شهرداری پایتخت را باین بست مولجه ساخته بود، هیچ‌گاه رئیس جمهور درصدد حل این مشکلات و اختلافات برنیامده



رابطه و گفت و گو با آمریکا مسائل بسیاری را در کشور در پی داشت

رابطه مهاجرانی می‌گوید، مذاکره با آمریکا به معنای تسلیم نیست ولی زادن یکی از اعضای جناح اقلیت مجلس معتقد است، هر کس خواهان مذاکره با آمریکا باشد در صف سپاهیان یزید است.

این گونه گفتن پس از گذشت بیش از دو دهه از پیروزی انقلاب، نشان از بی‌توجهی به شرایط جامعه و اوضاع منطقه و جهان دارد و هیچ نفعی برای کشور ندارد. وزیر اطلاعات در همین رابطه صراحتاً اعلام کرد مذاکره با آمریکا شایعه است. هر چند سخنان وزیر اطلاعات را کسی جدی نگرفت و آن را صرفاً یک بیانیه سیاسی تلقی کرد. اما پس از مدتی دادگستری تهران و دادستان کل قم به میدان گذاشتند و دادستان کل کشور با قابلیت اعلام کرد، به دستور مقام معظم رهبری هیچ کس مجاز نیست حرف مذاکره با آمریکا را بر زبان بیاورد و از سوی دادگستری تهران نیز اعلامیه‌ای درخصوص ممنوعیت انتشار مطالب و خبرهای جانبدارانه در مورد مذاکره با آمریکا منتشر شد که تعجب برانگیز بود. در همین رابطه کروی رئیس مجلس گفت نمی‌توان مانع اظهار نظر شخصی شد. در شرایطی که گفت و گو و یا هرگونه اظهار نظر موافقی در ارتباط با آمریکا جرم تلقی می‌شد، ارتباط با اتحادیه اروپا متفاوت بود ولی این بار اتحادیه اروپا بود که با مطرح کردن مسائلی ایران را تحت فشار قرار داده بود. اتحادیه اروپا نسبت به مساله حقوق بشر، وضعیت فلسطین و سلاحهای گسترش جمعی معترض بوده و خواستار مذاکره با ایران در این موارد بود تا اگر توافقی میان طرفین حاصل شد رابطه اقتصادی ایران و اتحادیه اروپا گسترش یابد. مذاکره مقامات اتحادیه اروپا در تهران و سفر مقامات ایرانی به بروکسل برای حل و فصل اختلافات و در نهایت سفر هیاتی از سوی سازمان حقوق بشر ایران، تا حدودی یخ روابط را آب کرد اما هنوز انتقادات اتحادیه اروپا به قوت خود باقی است.

تروریسم و انرژی اتمی

از روزی که ایران درصدد بازسازی و احیای نیروگاه هسته‌ای بوشهر برآمد و از زمانی که تهران به مخالفت با اقدامات آمریکا در افغانستان پرداخت مساله حمایت و ارتباط با تروریسم و تلاش برای دستیابی به سلاح اتمی و گسترش جمعی مطرح شده و هرازگاهی در رسانه‌های جمعی انعکاس یافتند. در سال گذشته نیز این وضعیت ادامه یافت. در شرایطی که ایران با کمک روسیه درصدد راه اندازی نیروگاه بوشهر بود و وزیر انرژی روسیه بر این مساله تأکید داشت که مسکو کار نیروگاه اتمی بوشهر را هرگز متوقف نخواهد کرد رئیس سرویس خارجی موساد اعلام

کرد اسرائیل به تأسیسات هسته‌ای ایران حمله خواهد کرد. این اظهار نظر نشان از این واقعیت داشت که آمریکا و اسرائیل این مساله را نپذیرفته‌اند که فعالیت‌های هسته‌ای ایران صلح آمیز است در صورتی که محمد البرادعی رئیس دبیرکل آژانس بین‌المللی انرژی اتمی پس از بازدید از تأسیسات هسته‌ای ایران صراحتاً اعلام کرد، ایران از فناوری هسته‌ای استفاده صلح آمیز می‌کند. همچنین سخنگوی وزارت انرژی روسیه گفت: نیروگاه هسته‌ای بوشهر با اورانیوم ایرانی هم به کار می‌افتد.

در شرایطی که کشمکش بر سر فعالیت‌های هسته‌ای ایران ادامه داشت اتهامات جدیدی در زمینه تروریسم متوجه تهران شد. در حالی که سفر خاتمی به افغانستان و مذاکره مقامات ایرانی با افغانها راه را برای تحکیم دوستی‌ها هموار کرده و یا جاری شدن آب هیرمند این واقعیت آشکار گردید که برخلاف برخی تنگ نظریها و اقدامات و جوسازیهای مفرضانه تهران و کابل درصدد نزدیک کردن هرچه بیشتر هستند اتهامات تروریستی ادامه یافتند. در این ارتباط وزارت دفاع آمریکا مدعی بود که نیروهای القاعده در ایران امنیت ندارند ولی نماینده ایران در سازمان ملل اعلام می‌کرد اعضای القاعده را به فرانسه بلژیک، آلمان و عربستان تحویل داده‌ایم. همچنین در شرایطی که ایران پس از سفر سعود الفیصل وزیر خارجه عربستان به تهران صراحتاً بر این مساله تأکید کرد که ۱۶ عضو القاعده را تحویل عربستان داده، رامسلد وزیر دفاع آمریکا می‌گفت: ایران اجازه داده تروریست‌های القاعده وارد این کشور شوند و ایران هیچ‌گاه تروریست‌های



القاعده و طالبان را تحویل واشنگتن نداده‌اند. اعلام حضور القاعده در ایران از سوی مقامات رسمی با آنچه در زمان حمله آمریکا به افغانستان به اطلاع عموم رسیده بود مغایرت داشته و نشان دهنده چندگانگی در سیاستهای اطلاعاتی و امنیتی در کشور بود. این وضعیت لطمه‌ای اساسی به اعتبار ایران زده و سبب سلب اعتماد جهانی از تهران می‌شود. در شرایطی که مساله تروریست‌ها و فعالیت‌های هسته‌ای ایران مورد توجه بود، مانور نظامی روسیه در دریای خزر، سفر سه روزه حیدر علی‌اف رئیس جمهور آذربایجان به تهران و اجلاس سران پنج کشور

حاشیه خزر در عشق‌آباد و بحران آب هیرمند نیز از مسائلی بود که مطرح بودند. ایران بر سر نظام حقوقی خزر با کشورهای همسایه در کشمکش است به این دلیل که ایران مدعی ۲۰ درصد سهم در این دریا می‌باشد ولی کشورهای حاشیه خزر توجهی به این خواسته نداشته و با تقسیم دریا براساس خط ساحلی سهم ایران را کمتر از ۱۵ درصد اعلام کرده‌اند. شکست اجلاس عشق‌آباد و برپایی مانور نظامی روسیه در خزر این واقعیت را آشکار ساخت که مسکو می‌خواهد در خزر همه را تابع خود کرده و نقش یک ابرقدرت را بازی کند. در ارتباط با مساله خزر بار دیگر ضعف دیپلماسی خارجی ما آشکار شد و اگر فشارهای مطبوعات و مجلس ادامه نداشت چه‌بسا ادعاهای دیگر همسایگان پذیرفته می‌شد.

در ارتباط با آب هیرمند که از زمان طالبان قطع شده بود، سفر خاتمی به کابل راهگشا گردید ولی برخی نداشتن عوامل ایرانی در افغانستان و مواضعی که بعضی رسانه‌ها علیه حامد کرزای اتخاذ می‌کنند، مشکل آفرین شده است. در صورتی که گفته می‌شود اگر هیرمند گشوده شود در یک سال معادل پنج برابر ظرفیت سدهای لار، لتیان و کرخ به دشت سیستان آب ریخته خواهد شد.

سقوط پی‌در پی هواپیماها

ایران را باید از نظر سفرهای جاده‌ای و هوایی از ناامن‌ترین کشورها به حساب آورد. به‌طوری که گفته می‌شود جاده‌های ایران هر روز ۵۲ قربانی می‌گیرد. یکی از مسائلی که در سال ۱۳۸۱ شاهد بودیم سقوط پی‌در پی هواپیماها در مسیرهای گوناگون بود. این هواپیماها که عمدتاً هواپیماهای ارده خارج شده روسی بودند، امنیت پرواز را در کشور از بین برده‌اند است تا حدی که مردم این هواپیماها را به تابوهای پرورده توصیف کرده‌اند.

آخرین هواپیمایی که سقوط کرده و سبب مرگ بیش از ۲۷۰ نفر گردید هواپیمای ایلوشین حامل پاسداران در نزدیکی کرمان بود.

زمانی که اعتراضها نسبت به عدم کارایی ناوبری هوایی و هواپیماها افزایش یافت اقدام به خرید شش فروند ایرباس ۳۱۰ دست دوم از ترکیه شد که متأسفانه آنها نیز نتوانستند باری از دوش هواپیمایی کشور بردارند. پرداخت ۷۰ میلیون دلار برای خرید این هواپیماها در حقیقت اقدامی نسنجیده برای حل مشکلی بود که به این سادگی‌ها قابل حل نیست. در این رابطه وزیر راه و ترابری معتقد بود هواپیمای ۲۱ ساله و کشتی ۱۷ ساله در شان ملت شریف ایران نیست.

اگرچه بخشی از سخنان وزیر راه صرفاً شعار و برای خوشایند مردم است، اما روی آوردن به خرید هواپیما، اتوبوس، کشتی و وسایل و لوازم دست دوم مساله‌ای نیست که بتوان به سادگی از کنار آن گذشت به‌طوری که معاون سازمان بازرسی کشور صراحتاً اعلام کرد، متخلفان خرید هواپیماهای دست دوم معرفی می‌شوند. ولی یکی از مقامات ترک مدعی بودی خرید این هواپیماهای دست دوم توسط ایران، تهران، شرکت ما را از ورشکستگی نجات داد.

البته اگر بخوایم واقع‌بینانه مشکل هواپیمایی و حمل و نقل را بررسی کنیم به این واقعیت پی خواهیم برد که تا زمانی که تحریمهای اقتصادی ادامه دارد، این وضعیت نیز ادامه خواهد یافت. تا حدی که وزیر راه می‌گوید، اگر تحریم‌ها را بشکنیم بسیاری از مشکلاتمان حل می‌شود.

نگاه اسطوره‌ای به یک مجلس تعزیه

تاریخی این داستان و مجلسی که در پی می‌آید، یادآوری می‌کند.

مجلس عروسی حضرت قاسم(ع)

آورده‌اند پس از آنکه بین دو سپاه حق و باطل در دشت تقطیده کربلا جنگ و ستیز درمی‌گیرد و یاران دلاور امام حسین(ع) یکی پس از دیگری به میدان می‌روند و به شهادت می‌رسند. نوبت به خاندان پیامبر(ص) می‌رسد و تنی چند اجازه می‌گیرند و مردانه پیش می‌روند و بر لشکر دشمن می‌تازند و خود به شهادت می‌رسند. حضرت قاسم(ع) که در خردسالی پدر بزرگوارش امام حسن مجتبی(ع) را از دست داده بود و در سایه پرمهر امام حسین(ع) بزرگ شده بود، پیاپی از عمو اجازه می‌خواهد تا رخصت جنگاوری به او بدهد و بگذارد از حریم اهل بیت دفاع کند و هر بار امام مخالفت می‌کند تا اینکه عمر سعد از امام حسین(ع) هلاورد می‌طلبد و حضرت قاسم(ع) آمادگی خود را اعلام می‌کند. امام مخالفت می‌کند و می‌فرماید: چگونه داغ تو را بر سر کفن بندم؟

به روز ماتم خود نخل یاسمن بندم
قاسم(ع) اصرار می‌کند و امام نمی‌پذیرد. مادر قاسم چون اندوه فرزند را می‌بیند، وصیت پدرش را به یاد او می‌آورد که در بازوبندش نهاده شده: که عم تو به صف کربلا شود قربان

تو نیز در قدمش جان و سر فدا گردان
قاسم(ع) شاد و خندان نامه را به عمو نشان می‌دهد. امام خط برادر را می‌شناسد و ناچار به تقاضای برادرزاده تن می‌دهد؛ اما در همین وقت سفارش دیگر برادر را به یاد می‌آورد و می‌گوید: وصیتی پدرت نیز کرده است به من

گل زمردی باغ دین، امام حسن
که من تو را به چنین بایستی کنم داماد
زند باغ به هم، ماتم و مبارکباد

بیا عزیز برادر چو فرصتی دارم
وصیت پدرت را کنون به جا آرم
آنگاه به خواهر بزرگوارش حضرت زینب می‌گوید که: برو لباس عروسی بپوش فاطمه را

بین تدارک اسباب حجله‌اش همه را
زینب(س) با شگفتی می‌پرسد:
در این زمین که گلستان ز زخم یاران است
در این چمن که حریم تواش هزاران است
شوم فدات بیان کن چه وقت دامادی است؟
چه جای عیش و عروسی و عشرت و شادی است؟
امام پاسخ می‌دهد:

مگر به یاد نداری وصیتی که به من
نمود تو گلستان دین، امام حسن،
که در زمین بلاخیز کربلا ناشاد

ز چهر، قاسم دلخسته را کنم داماد؟
برو به فاطمه، خواهر کنون یکن اظهار

زینب(س) به یاد می‌آورد و جریان را با شهریانو - همسر امام و مادر فاطمه - در میان می‌گذارد. او نیز دختر را مخاطب قرار می‌دهد که عسویت وصیت کرده در کربلا تو را به همسری قاسم درآورد و...

کم و بیش همه کسانی که از واقعه جانشین کربلا آگاهند، می‌دانند که آن «رستخیز ناگهان» را نه صرفاً می‌توان در قالب خشک تاریخ گنجانده و احصاسات و عواطف را نادیده گرفت، نه باید چندان غرق هیجان شد و گریستن و گریاندن را تنها هدف مرور آن رویداد قرار داد که از وادی حقیقت دور شد و مورد اعتراض تاریخ‌پژوهان قرار گرفت. واقعه کربلا به خاطر آنکه به‌راستی یک حماسه بزرگ انسانی است، هم شورانگیز و اشکریز است و هم خواندنی و عبرت‌آموز. به همین جهت با ابعاد گوناگون روح سرورگار پیدا می‌کند و همان‌طور که عقل را سیراب می‌سازد، دل و جان را نیز می‌لرزاند و اعمال از مهر و کین می‌گرداند. از این روست که هم می‌توان با تحلیل علمی آن، نشیب و فراز جامعه را مشاهده کرد و از فلسفه تاریخ آگاه شد و درس گرفت و هم با یادآوری جزئیات آن، مباحث اخلاق علمی و جلوه‌گری خویهای انسانی را به عیان دید و عبرت گرفت. با این همه و به‌رغم قبول تاریخ و حقیقت آن، باور نگارنده با آگاهی بسیار اندکشی از اساطیر، این است که نباید از توجه به این روزنه تاریک - روشن غفلت کرد و یا آن را بی‌ارزش دانست و ناچیز شمرد. از یاد نبریم که اسطوره، روایت واقعه مقدسی است که در مرز تاریخ قرار دارد و آدمیان در عناصر متعدد آن، امال و آرزوها و خواسته‌های دست‌نیافتنی و یا دیرپای خود را می‌بینند و از این روی نیازی نیست که هر جزئی از آن واقعاً با روایت تاریخی قابل انطباق باشد.

با این مقدمه این بار به سراغ موضوعی می‌رویم که با همه شهرت و محبوبیت و سوزناکی، هیچ مستند تاریخی ندارد و برخی بزرگان به سبب دلبستگی به حقیقت و توجه صرف به وقایع تاریخی، در رد این قبیل روایات سخن رانده‌اند و یا کتاب نوشته‌اند. هر چند نگارنده نیز با آنها همداستان است؛ اما چنان که گفتیم، توجه به تاریخ نباید ما را به کلی از نکرش اساطیری دور بدارد که در آن صورت حجم وسیعی از ادبیات و روان‌شناسی اجتماعی و دینی ما کنار گذاشته می‌شود.

باری یکی از موضوعاتی که در یاد کرد حماسه کربلا بازگو می‌شود، عروسی حضرت قاسم(ع) است و متنی که در ذیل آورده می‌شود، خلاصه یک مجلس تعزیه است که برای پرهیز از تفصیل، بسیار کوتاه شده است. و نیک می‌دانیم که تعزیه نمایش سوگواره‌ای است که قدمت آن در ایران زمین و مناطق همجوارش، خصوصاً بین‌النهرین، به بیش از چهار هزار سال پیش می‌رسد و نمونه پیش از اسلامش در ایران، «سوک سیاوش» (سیاوشان، سووشون) است که دربار شاه مستندات فراوانی در دست است. کسانی که سلسله مقالات «سیری در ادبیات حماسی» را دنبال می‌کنند، کم و بیش با داستان سیاوش و سودابه، تموز و ایشتر، و دموزی و اینانا آشنا هستند و ارتباط آن با بهار و زندگی دوباره گیاهان را می‌دانند و از دو بخشی بودن ماجرا، یعنی مرگ قهرمان و جشن سوگاری بر او و سپس از خاک برخاستن و جشن عروسی‌اش آگاهند. نگارنده تنها در حد حدس و پیشنهاد شباهتهایی را در روایت اسطوره‌ای او نه

ز روی مهر به دامادی‌اش شتاب کند

عروس تو را در این حجله خراب کند

بختر پاسخ می‌دهد:

شوم فدای تو مادر در این سرای محن

کسی ندیده به یک جا عروسی و شویون

هنوز غم من غم‌رسیده محزون

فتاده با بدن پاره پاره در هامون

هنوز بیکر صدپاره برادر من

فتاده است به میدان، که خاک بر سر من

فدای جان تو مادر، کجا روا باشد

عروسی که به هنگامه عز باشد؟

اما تا تهدید مادر را می‌شنود که: «اگر نپذیری،

شیرم را حلال نمی‌کنم» تسلیم می‌شود و خبر را

حضرت زینب به گوش برادر می‌رساند و خطاب به

اهل حرم می‌گوید:

بیا ای مادر قاسم، تو یک دم در بر قاسم

بین چشم تر قاسم، ببندید حجله قاسم



مادر قاسم با فلک شکره می‌کند:

که ای فلک چه عروسی بود، چه دامادی

کجا رواست در این وقت این چنین شادی؟...

و حضرت زینب عروس را برای حنابندان آماده

می‌کند و می‌گوید:

مبارک بر عروسان عزادار

خضاب از خون نمودن

ندیده کسی عروسی این چنین زار

ز غم گیسو گشودن

به رخسار عروسان ای عزیزان

که دیده زخم پیداد؟

ببارید از دو دیده خون چو باران

ز دست آسمان داد

و دیگران همنوایی می‌کنند و او ادامه می‌دهد:

عروسی کو شب اول عزادار

شود از ظلم گردون

روا باشد نماید از دل زار

ز غم رخساره گلگون

و مادر قاسم می‌گوید:

عزیزان و شهیدان را یکایک

عزای ما مبارک

کنون چاک از دم شمشیر و ناوک

تن عریان قاسم

عروس با زینب(س) می‌گوید:

من ستمزده عمه چه سان حنابندم؟

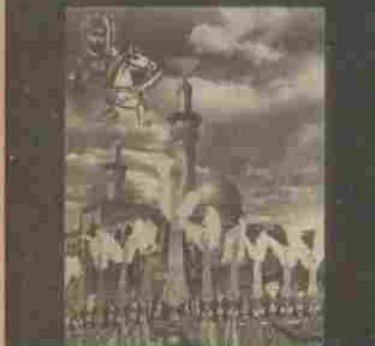
مگر ز خون برادر به دست و پا بندم

دلیم ز دست حنابندی فلک خون است

عروسی‌اش که چنین است، ماتمش چون است؟

حماسه تاریخ

مستوفی‌الذوق حسن حبیبی



«حماسه تاریخ»

علت اینکه برخلاف سنت هر ساله بخشی را به معرفی کتاب اختصاص داده‌ایم، چاپ کتاب خواندن و جذاب استاد «محمدجواد حجتی کرمانی» درباره امام حسین «ع» آنهم درست در آستانه ماه محرم، توسط انتشارات اطلاعات بوده است.

کتاب حسین بن علی «ع» حماسه تاریخ، یا روی جلدی زیبا و طراحی و صفحه آرایی شکیل و کاغذ سفید خارجی متن، در بیش از ۲۰۰ صفحه بر قطع رقعی یا بهای مناسب ۱۲۰۰ تومان توسط انتشارات اطلاعات به چاپ رسیده است.

تا به حال درباره امام حسین و حماسه جاودانه کربلا، کتابهای زیادی نگاشته شده اما نوع نگاه استاد حجتی، استفاده از زبان ساده و درعین حال فاخر و جذابیت اثر، موجب شده که کتاب حاضر در چاپ دوم، همچنان نظرها را به خود جلب کند.

کتاب حماسه تاریخ، با دو مقدمه و یک دیباچه شروع می‌شود و سپس به وجه مختلف زندگی حضرت سیدالشهدا می‌پردازد. کتاب دارای ۲ بخش و چهارده فصل است.

بخش اول تحت عنوان «سایه‌های شخصیت» به تکوین شخصیت ارگانیزم روحی، افکار و اندیشه‌ها و زندگی شخصی و موقعیت اجتماعی امام می‌پردازد و بخش دوم تحت عنوان «سایه‌های نیم قرن» به مباحثی چون مقیاسهای کهنه و نو، اریستوکراسی، مشکلات نوسازی، فروپاشی ارکان هدایت، روحیه ملت و مبارزات پرانگیزه و امام در صحنه سیاست اشاره می‌کند و در بخش سوم تحت عنوان استواری قیام، که در حقیقت جان کلام و نتیجه‌گیری مطالب است، مباحثی چون رویارویی اجتناب‌ناپذیر، روحیه‌ها و انگیزه‌ها و ایده‌ها، آثار و نتایج و بهره‌ما از انقلاب مطرح شده است.

مطالعه این کتاب جذاب و خوب را که بررسی زیبا و موشکافانه‌ای از بزرگترین حماسه‌ساز تاریخ است که با قلم شیوا و محققانه استاد محقق محمدجواد حجتی کرمانی به زیور طبع آراسته شده است، به همه عاشقان آقا اباعبدالله و همه دانش‌پژوهان توصیه می‌کنیم.

جلوی رفتن او را بگیرند

ای عمه خونین جگر، وی دختر خیرالبشر

قاسم به میدان می‌رود، آخر پشیمانش کنید

ای ابن عم مضطرب، ای خاک غالم بر سرم

قاسم به میدان می‌رود، آخر پشیمانش کنید

عبدالله خردسال سدره برادر می‌شود و کودکی و

یتیمی خود را به چشم او می‌آورد تا از رفتن منصور

شود، اما او پاسخی کودک‌پسند می‌دهد که

خمش باش دمی ای برادر بی‌تاب

که می‌روم ز قرات از بوات آرم آب

و جواب می‌شنود که

مرو که آب نمی‌خواهم از برای خدا

مرو که گشته شوی ترسم اندر این صحرا

اگر که آب تنها کنم، حرامم باد

چرا که زهر اجل بی‌شما به کامم باد

قاسم «ع» به میدان می‌رود و خود را به

عمرسعد معرفی می‌کند. عمرسعد، سرداران

خود از جمله شمار را صدا می‌زند و می‌گوید:

گل ریاض حسن هست و تازه داماد است

برای حرب به میدان جنگ استاده است

شما روید به میدان حرب آن مظلوم

کنید از طرف عیش و عشرتش محروم

دشمن می‌تازد و او را به شهادت می‌رساند امام

پیکر قاسم را دربر می‌گیرد و می‌گوید:

دریغ قاسم در خاک و خون تنیده من

فدای جان تو داماد نورسیده من

زینب «س» پریشان و نالان خبر به مادر قاسم «ع» می‌دهد:

بیا که بخت تو برگشته دربر شدمای

بیا سایه به سر کن که بی‌سر شدمای

ز تیشه ستم افتاد سرو آزادات

تپیده است به خون طفل تازه دملالت

مادر بی‌تاب می‌شود و او را از بیان چنین چلاتی

برحذر می‌دارد، اما جواب می‌شود:

تو می‌گویی سرود عیش اکنون؟

نمی‌دانی تنش افتاده در خون؟

مادر می‌نالند که:

خدا یا، حجله‌اش امروز بستم

شیش در ماتم قاسم نشستم

گمان کردم که طفلم گشته داماد

ندانستم به خون غلتیده ناشاد

و زینب می‌نالند که:

درخت طاعت بی‌میوه گردید

به حجله تو عروست بیوه گردید

بیا تا هر دو در ماتم بگوئیم

سبیه بر تو عروسی خود ببوئیم

امام می‌گوید:

ای گروه غریبان به رسم استعجال

عروس را به درآرید بهر استقبال

که قاسم آمده روی عروس را بید

گل وصال ز گلزار روی او چیند

زینب «س» نیز به عروس می‌گوید:

بیا که دور فلک گرد خاک بر سر تو

شهید شد ز جفای زلفه شوهر تو

عروس می‌گوید:

مرا که پنجه خونین حلی می‌ژان است

چرا به سر زدم؟ این گل عروسان است

به دشت کرب و بلا شالی ام نبود ضرور

عروسی بیوم بود جای او به حجله گور

و مجلس تمام می‌شود

و عمه می‌گوید:

شوم فدای تو ای نونهال شمشاد

بیا بپوش لباس ای عروس ناشاد

به برنما تو لباس این زمان به خاطر شاد

که وقت وقت عروسی کنون، مبارک باد



و عروس جواب می‌دهد:

شوم فدای تو ای عمه حمیده سیر

بین فتاده به گرداب خون علی اکبر

لباس عیش ببوشم چه سان به ناله و آه؟

برو بیار برایم کنون لباس سیاه

به هرحال عروس و داماد را آماده می‌کنند و به

حجله می‌برند. اهل حرم می‌گویند:

شد قرآن مه و خورشید، مبارک باشد

ای عزیزان همه گویند مبارک باشد

جشن داماد حسین است، مبارک باشد

قاسم نور دو عین است، مبارک باشد

ای عزیزان، به هزار آه و نوا

همگی جمله بگویند: مبارک باشد

عمر سعد، شکفت زده بآیدین این صحنه خطاب به

امام می‌کند که:

ایا حسین، بگو این چه وقت دامادی است؟

به دشت کرب و بلا این چه عشرت و شادی است

بیا به مهر که ای نور دیده زهرا

داماد است که عیشت بدل شود به عزا

و دستور می‌دهد طفل جنگ نواخته شود و در جا قاسم

که شکوه تنهایی عمویش را می‌شنود، از عروس

می‌خواهد:

فدای جان تو ای نونهال باغ امید

بیار اسلحه حرب بهر این نومید

و عروس مضطربانه می‌گوید:

خدا مرو، به کجا می‌روی؟ شتاب چیست؟

در این میان عروسی تو اضطراب چیست؟

قاسم «ع» تنهایی و بی‌کسی امام را یادآور می‌گردد

و روانه میدان می‌شود. امام به زینب «س» می‌گوید:

شوم فدای تو ای خواهر نکو مقدار

کفن بیار کنون بهر قاسم افکار

بیار خلعت دامادی اش برادر جان

که می‌رود به سوی روضه ریاض جنان

زینب «س» با فلک می‌نالند که:

نمی‌دانم عزا یا شادی است این

کفن یا خلعت دامادی است این؟

امام به برادرزاده تازه دامادش می‌گوید:

کجا حسن به عروسی تو چو من کوشد؟

به جای رخت عروسی تو را کفن پوشد؟

و عروس که داماد را مصمم به رفتن می‌بیند، به

پدر، عمه‌ها و عبدالله پسر عموی دیگرش استغاثه می‌برد تا

گفتگو با مهندس الویری (شهردار اسبق تهران)

من بدشانس ترین سیاستمدار

آقای عبدا... نوری و سعید
حجاریان با من تماس
گرفتند و گفتند این
مسئولیتی است که
بر زمین مانده و
شما باید
کمک
کنید

نداشتن پول نمی‌زنید.

این یادآوری باعث شد تا توضیح قبلی را اینطور کامل کنم که برطرف کردن تمام ابراداتی که گفته شد نیاز به منابع درآمد دارد.

و به این ترتیب آیا توقف فروش تراکم، برطرف کردن این ابرادات را به یک رویا تبدیل می‌کند؟

منابع درآمد شهر تهران بسیار محدود است و نیمی از این منبع از فروش تراکم تأمین می‌شده و طبیعی است که توقف فروش تراکم، لطمه زیادی به درآمد شهرداری بزند.

در جلسه استیضاح شما در شورای شهر عده‌ای معتقد بودند شهردار در بیان اعداد واقعی درآمد شهرداری از محل فروش تراکم مضایقه کرده است و اعداد حقیقی سهم فروش تراکم از درآمد شهرداری، بیشتر از اینهاست. با این وصف آیا اصولاً هیچ جایگزینی برای این منبع بزرگ درآمد در تهران وجود دارد. تا مردم امیدوار باشند با توقف فروش تراکم، منبع دیگری نیازهای مالی شهرشان را برطرف خواهد کرد؟

اقتصاد شهر تهران در رابطه با فروش تراکم، شبیه اقتصاد کشور ایران در ارتباط با فروش نفت است به همین دلیل در کوتاه مدت، دست کشیدن از این درآمد ممکن نیست و نمی‌توان به یکباره جایگزینی برای فروش تراکم که امروز ۵۲ درصد از درآمد شهرداری را تأمین می‌کند، پیدا کرد. اما فروش تراکم هم مثل نفت یکروز به پایان می‌رسد و از امروز باید به دنبال چاره گشت.

این جایگزینها از نظر شما چیست؟

در رتبه اول، دولت از آنجا که بخش بزرگی از بدنه‌اش در تهران مستقر است و همین، هزینه‌های بسیاری را بر شهر بار می‌کند، باید این هزینه را با اعطای یارانه به تهران جبران کند، کاری که در مورد تمام پایتخت‌های بزرگ جهان انجام می‌گیرد. مطلب دیگر قرار دادن عوارض مختلف است. چرا نباید آنها که در شهر زیاده بیشتری تولید می‌کنند (مانند رستورانهای بزرگ) هزینه این آلودگی را به شهرداری بپردازند؟ چه دلیلی هست که شهرداری با خرج خود اتوبان بسازد و فلان شهروند که چند خودروی شخصی دارد و بیشترین استفاده را از این اتوبانها می‌کند، هیچ هزینه‌ای نپردازد؟ در بسیاری از کشورها مردم بخاطر مصرف سوخت در شهرها مالیات پرداخت می‌کنند و ما به خاطر مصرف سوخت در شهرها یارانه هم می‌دهیم!

اما با توجه به تفاوت بسیار میان درآمدی که از طریق فروش تراکم برای شهرداری حاصل می‌شود و درآمدهایی که هم‌اکنون از طریق اخذ عوارض به دست می‌آید، برای جبران حذف فروش تراکم از درآمد شهرداری باید آنچنان عوارض را متنوع کرد و قیمت آن را بالا برد که شاید دیگر امکان زندگی در تهران برای بسیاری وجود نداشته باشد.

اولاً، فرض اینکه تعداد جمعیت تهران از چیزی که امروز هست کمتر شود را باید به طور کامل کنار بگذاریم و بدانیم که این شهر، در آینده هم، دست کم به درآمدهایی در اندازه امروز نیازمند است. ثانیاً اگر می‌خواهیم زندگی در تهران قابل تحمل باشد، شهروندان آن نیز باید هزینه زندگی در یک شهر قابل تحمل را بپردازند و طبیعی است که در چنین حالتی زندگی در تهران از

در سالهای میانی دوره ریاست جمهوری حجة الاسلام هاشمی رفسنجانی، شبکه تلویزیونی BBC، فیلمی مستند درباره ایران تهیه و در آن، تحولات ایران را در زمان ریاست جمهوری ایشان بررسی کرد. این فیلم که با نام «پاسداران آیت...» تهیه شد، بخشی از اوضاع اجتماعی و سیاسی ایران را از دیدگاه سازندگانش بیان کرد و تنها با یکی از سیاستمداران ایران به گفتگو نشست. کسی که در آن زمان دبیر شورای عالی مناطق آزاد ایران بود و در آن فیلم سوار بر یک خودروی ساخت ژاپن در جزیره کیش حرکت می‌کرد و در صحنه‌ای دیگر تیانچهای را شلیک کرد تا مسابقه دو دختران در کیش یا حضور وی آغاز شود. کسی که در پاسخ به سؤال خبرنگار در این فیلم، از سیاستهای باز سیاسی، اقتصادی و اجتماعی سخن گفت و در روزی که ما با وی گفتگو می‌کردیم نیز از همان نظرات دفاع کرد.

او اولین شهرداری بود که پس از کرباسچی با رأی شورای شهر انتخاب شد و به دلیل اختلاف با همین شورا، شهرداری را ترک کرد. شهرداران قبل و بعد از او (کرباسچی و ملک‌مدنی) گرفتار محکومیتهایی از سوی محاکم دادگستری شدند ولی او توانست دست کم خود را از این مشکل دور نگه دارد.

مهندس مرتضی الویری، در زمان انجام این مصاحبه مشاور وزیر مسکن بود ولی اکنون که شما این مصاحبه را می‌خوانید در شهر مادرید اسپانیا، مسئولیت سفارتخانه ایران در این کشور را برعهده گرفته تا برای سالها از مشکلات تهران به دور باشد.

جناب آقای الویری، مشکل این پایتخت کجاست؟

من می‌توانم از تهران با عنوان شهر هزار مشکل یا یک معادله چند ده مجهولی یاد کنم، اما به مراحل یکی از کلیدی‌ترین مشکلات تهران، نبودن مدیریت واحد برای شهر است. در اطراف تهران امروز دویست شهرک وجود دارد که از نظر مدیریتی، کوچکترین هماهنگی با مدیریت شهر تهران ندارند. علاوه بر این در داخل مجموعه شهری تهران هیچ هماهنگی بین نهادهای مختلفی که در این شهر استقرار یافته موجود نیست. و سازمان‌هایی که بخشی از مسایل شهر را برعهده دارند مانند نیروی انتظامی، آموزش و پرورش، بهداشت و... در اداره شهر تهران، هماهنگ نیستند. این را مقایسه کنید با شهرهای بزرگ دنیا مثل «توکیو» یا «پکن» که تمام مقولات شهری مثل آموزش و پرورش، بهداشت، پلیس و دادگستری، زیر نظر شهرداری است. به این ترتیب برای اداره کلان شهری مثل تهران، به ناچار باید یک مرکز بر امور آن مدیریت کند و همه امور را در اختیار داشته باشد. علاوه بر این، حمل و نقل، نظام بی‌قواره شهرسازی و آلودگی هوا از بزرگترین اشکالات تهران است.

دست‌رسی به چاه‌های نفتی! به نام فروش تراکم، شانس بزرگی برای آقای کرباسچی ایجاد کرد تا انفجاری در شهر رخ دهد

لای ناخن ساویر

ساویر سال خوبی را برایتان آرزو دارد



همیشه قشنگ
همیشه ساویر



SAVIZ
COSMETICS

صنایع بهداشتی و آرایشی ساویر

FAMILY

Carvan

کاروان

خودرویی برای همه

سال نهمبارک



گروه خودرو سازی سایپا

محمصول جدید پارس حساب

ساعت سخنگوی فارسی



TC-2000

در رنگهای متنوع

✓ اعلام ساعت به زبان فارسی

✓ تقویم ایرانی

✓ نمایش درجه حرارت

✓ زنگ (الارم)

✓ نور شب

TALKING CLOCK

پارس حساب اندیشه درست یک انتخاب

تلفن : ۶۷۲۶۷۴۰

1777-1778

[illegible]

January - February 2004

Code	Category	Chiffre	Chiffre	Chiffre	Chiffre	Chiffre	Chiffre
(6)	Thème	Unité	Unité	Unité	Unité	Unité	Unité
27	27	27	27	27	27	27	27
1.	1.	1.	1.	1.	1.	1.	1.
30	30	30	30	30	30	30	30
10	10	10	10	10	10	10	10
11	11	11	11	11	11	11	11
12	12	12	12	12	12	12	12
13	13	13	13	13	13	13	13
14	14	14	14	14	14	14	14
15	15	15	15	15	15	15	15
16	16	16	16	16	16	16	16
17	17	17	17	17	17	17	17
18	18	18	18	18	18	18	18
19	19	19	19	19	19	19	19
20	20	20	20	20	20	20	20
21	21	21	21	21	21	21	21
22	22	22	22	22	22	22	22
23	23	23	23	23	23	23	23
24	24	24	24	24	24	24	24
25	25	25	25	25	25	25	25
26	26	26	26	26	26	26	26
28	28	28	28	28	28	28	28
29	29	29	29	29	29	29	29
31	31	31	31	31	31	31	31
32	32	32	32	32	32	32	32
33	33	33	33	33	33	33	33
34	34	34	34	34	34	34	34
35	35	35	35	35	35	35	35
36	36	36	36	36	36	36	36
37	37	37	37	37	37	37	37
38	38	38	38	38	38	38	38
39	39	39	39	39	39	39	39
40	40	40	40	40	40	40	40
41	41	41	41	41	41	41	41
42	42	42	42	42	42	42	42
43	43	43	43	43	43	43	43
44	44	44	44	44	44	44	44
45	45	45	45	45	45	45	45
46	46	46	46	46	46	46	46
47	47	47	47	47	47	47	47
48	48	48	48	48	48	48	48
49	49	49	49	49	49	49	49
50	50	50	50	50	50	50	50
51	51	51	51	51	51	51	51
52	52	52	52	52	52	52	52
53	53	53	53	53	53	53	53
54	54	54	54	54	54	54	54
55	55	55	55	55	55	55	55
56	56	56	56	56	56	56	56
57	57	57	57	57	57	57	57
58	58	58	58	58	58	58	58
59	59	59	59	59	59	59	59
60	60	60	60	60	60	60	60
61	61	61	61	61	61	61	61
62	62	62	62	62	62	62	62
63	63	63	63	63	63	63	63
64	64	64	64	6			

1972-1980 - 1999
February - March 2004

[illegible]

1977 June 20

Character	Code	Font	Style	Category	Category	Category	Category
0	30	0	0	0	0	0	0
1	31	1	1	1	1	1	1
2	32	2	2	2	2	2	2
3	33	3	3	3	3	3	3
4	34	4	4	4	4	4	4
5	35	5	5	5	5	5	5
6	36	6	6	6	6	6	6
7	37	7	7	7	7	7	7
8	38	8	8	8	8	8	8
9	39	9	9	9	9	9	9
A	40	A	A	A	A	A	A
B	41	B	B	B	B	B	B
C	42	C	C	C	C	C	C
D	43	D	D	D	D	D	D
E	44	E	E	E	E	E	E
F	45	F	F	F	F	F	F
G	46	G	G	G	G	G	G
H	47	H	H	H	H	H	H
I	48	I	I	I	I	I	I
J	49	J	J	J	J	J	J
K	50	K	K	K	K	K	K
L	51	L	L	L	L	L	L
M	52	M	M	M	M	M	M
N	53	N	N	N	N	N	N
O	54	O	O	O	O	O	O
P	55	P	P	P	P	P	P
Q	56	Q	Q	Q	Q	Q	Q
R	57	R	R	R	R	R	R
S	58	S	S	S	S	S	S
T	59	T	T	T	T	T	T
U	60	U	U	U	U	U	U
V	61	V	V	V	V	V	V
W	62	W	W	W	W	W	W
X	63	X	X	X	X	X	X
Y	64	Y	Y	Y	Y	Y	Y
Z	65	Z	Z	Z	Z	Z	Z
[66	[[[[[[
\	67	\	\	\	\	\	\
]	68]]]]]]
^	69	^	^	^	^	^	^
_	70	_	_	_	_	_	_
`	71	`	`	`	`	`	`
{	72	{	{	{	{	{	{
	73						
}	74	}	}	}	}	}	}
~	75	~	~	~	~	~	~
space	32						

Order - Ring no 770

א	ב	ג	ד	ה	ו	ז	ח	ט	י	כ	ל	מ	נ	ס	ע	פ	צ	ק	ר	ש	ת
10	11	12	13	14	15	16	17	18	19	20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30	31

11709 July 20 - 21 July
November - December 2

20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30	31	32	33	34	35	36	37	38	39	40	41	42	43	44	45	46	47	48	49	50	51	52	53	54	55	56	57	58	59	60	61	62	63	64	65	66	67	68	69	70	71	72	73	74	75	76	77	78	79	80	81	82	83	84	85	86	87	88	89	90	91	92	93	94	95	96	97	98	99	100																			
1	2	3	4	5	6	7	8	9	10	11	12	13	14	15	16	17	18	19	20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30	31	32	33	34	35	36	37	38	39	40	41	42	43	44	45	46	47	48	49	50	51	52	53	54	55	56	57	58	59	60	61	62	63	64	65	66	67	68	69	70	71	72	73	74	75	76	77	78	79	80	81	82	83	84	85	86	87	88	89	90	91	92	93	94	95	96	97	98	99	100

THE UNIVERSITY OF CHICAGO

10	א	ב	ג	ד	ה	ו	ז	ח	ט
9	י	יא	יב	יג	יד	טו	טז	יז	יח
8	יט	כ	כא	כב	כג	כד	כה	כו	כז
7	כח	כט	ל	לא	לב	לג	לד	לה	לו
6	לז	לח	לט	מ	מא	מב	מג	מד	מה
5	מו	מז	מח	מט	נ	נא	נב	נג	נד
4	נה	נו	נז	נח	ס	סא	סב	סג	סד
3	סה	סז	סח	סט	ע	עא	עב	עג	עד
2	עה	עז	עח	עט	פ	פא	פב	פג	פד
1	פע	פז	פח	פט	צ	צא	צב	צג	צד

10

July - August 2001

[illegible]

1974-1975: 1974-1975

March - April 2013

[illegible]

April 11, 2003

א	ב	ג	ד	ה	ו	ז	ח	ט	י	כ	ל	מ	נ	ס	ע	פ	צ	ק	ר	ש	ת
1	2	3	4	5	6	7	8	9	10	20	30	40	50	60	70	80	90	100	200	300	400

1077
1078
1079
1080

[illegible]



کره زیبایی گل پسند
حاوی اویسریت و
ویتامین A+E

به علت گرانی زندگی در لندن جمعیت این شهر در ۵۰ سال اخیر، دو میلیون کمتر شده است

پایه توجه داشته باشیم که حتی اگر ۵۰ درصد خطوط مترو تکمیل شوند، باز هم ۵۰ درصد کارایی مترو را نخواهند داشت، بلکه تنها زمانی این کارایی به حد کامل خواهد رسید که تمام خطوط تکمیل شود.

ولی پس از گذشت سالها از شروع ساخت مترو، هنگامی که مردم آنچه را طی این چند سال ساخته شده با تعداد سالهایی که این تجهیزات آماده شد مقایسه می کنند به این نتیجه می رسند که شاید نوه های آنها هم متروی کامل تهران را نبینند. البته آقای ملک مدنی در یکی از مصاحبه هایشان گفته بودند ظرف ۳ سال متروی تهران به اتمام خواهد رسید. آیا چنین اتفاقی ممکن است؟

من هم بسیار خوشحال خواهم شد اگر ظرف ۳ سال این کار انجام شود ولی، مطمئن هستم با این منابع محدود، تکمیل این طرح در سه سال امکان پذیر نیست.

پس از پایان کار شما در شهرداری به چه کاری مشغول شدید؟

مشاور وزیر مسکن شدم و چند ساعتی هم تدریس در دانشکده علامه طباطبائی.

آقای الویری، آیا می پذیرید که در زمان آقای کرباسچی شهر تهران تحول بزرگی پیدا کرد و این تحول در دوره های پس از ایشان دیگر تکرار نشد؟

در آن زمان شهرداری مورد حمایت شدید ریاست جمهور قرار داشت و گرفتار شورای شهر هم نبود همچنین دسترسی به چاه های نفتی! به نام فروش تراکم، شانس بزرگی برای آقای کرباسچی ایجاد کرد تا انفجاری در شهر رخ دهد.

ولی هنگامی که من مسئولیت شهرداری را پذیرفتم، بسیاری از مدیران من روزها، پرونده به بغل، در دادگاه بودند و این روحیه بسیاری از آنها را تضعیف کرده بود، ضمن آنکه طولانی شدن محاکمات حدود هفتصد میلیارد تومان به شهر خسارت زد و به این ترتیب در بدترین شرایط من به شهرداری تهران منصوب شدم و از این لحاظ بدشانس ترین سیاستمدار جمهوری اسلامی هستم.

بزرگترین افتخاراتان در زمان شهرداری چیست؟

تصویب واگذاری امور راهنمایی و رانندگی شهر تهران به شهرداری و به دنبال آن تصویب برنامه ده ساله مبارزه با آلودگی هوا.

هنگامی که شهردار بودید، شایع شده بود، شما منزلی برای خود ساخته اید که از میان آن یک رودخانه عبور می کند!

اینها قضای بد سیاسی بود که علیه من ایجاد شد. پس از این شایعات، از طرف شورا برای بازدید آمدند و دیدند تخلیف صورت نگرفته و این رودخانه ای که گفته می شد، یک نهر باریک است، که برای آبیاری درختان خیابان، تنها چند ساعتی در روز، آب از آن عبور می کند.

از وقتی که در اختیار ما گذاشتید متشکریم.

رودخانه ای که گفته

می شد، یک نهر خیلی باریک است، که برای آبیاری درختان خیابان، تنها چند ساعتی در روز، آب از آن عبور می کند

زندگی در شهرهای کوچک گرانتر باشد و این چیز غلطی نیست. جمعیت «لندن» از ۱۹۳۰ تا ۲۰۰۰، دو میلیون نفر کاسته شد، چرا که زندگی کردن در لندن بسیار گران است.

آقای الویری، کمی از مسایل تهران دور شویم به شورای شهر بپردازیم. شورایی که شما اولین شهرداری بودید که در تهران باید حضورش را می پذیرفت و با آن کنار می آمد. اصولاً روش انتخاب شهردار، در شورای شهر چگونه بود؟ آیا اعضا دور هم می نشستند و یکی یکی روی اسامی مختلف بحث می کردند یا نظام خاصی برای انتخاب وجود داشت؟ و ظاهراً به دلیل نبودن نظام صحیح انتخاب، شورا، هم در مورد شما و هم در مورد آقای ملک مدنی به اشکال برخورد کرد.

تا آنجا که من اطلاع دارم، پس از تشکیل شورا، فهرستی از افراد تهیه شد که از بین آنها برخی خودشان تمایل نداشتند برای مثال آقای بهزاد نبوی یا صفایی فراهانی و پس از ۴۵ روز از تشکیل شورا، اینها به توافقی نرسیده بودند، بعد به من مراجعه کردند در حالیکه من قبلاً انصراف خود را اعلام کرده بودم. نهایتاً آقای عبدا... نوری و سعید حجاریان با من تماس گرفتند و گفتند این مسئولیتی است که بر زمین مانده و شما باید کمک کنید. من هم با آقای نامق نوری (رئیس مجلس آن زمان) و آقای خاتمی جلساتی داشتم و آنها نیز تاکید کردند که من این پست را بپذیرم در آن شرایط برای من به شکل «واجب عینی» درآمد و من هم بپذیرفتم.

شما در آن زمان چه سمتی داشتید؟

من دبیر شورای مالی مناطق آزاد بودم.

آیا شرطی هم برای پذیرش مسئولیت گذاشتید؟

به شورا گفتم که نباید در کارهای اجرایی دخالت کنند، شرطی که متأسفانه عملی نشد.

رفتار شورا با شما چگونه بود.

متأسفانه شورای تهران عملکرد خوبی از خود به جا نگذاشت، بارها تکرار می شد که لایحه های مهم شهرداری نظیر بودجه، در شورا متوقف می شد و در برابر طرحهایی که تنها امضای ۲ یا ۲ نفر از اعضای شورا را داشت، مورد بررسی قرار می گرفت که اغلب این طرحها یا بی اثر بودند یا زیانبار و تنها وقت شورا را می گرفت، و حتی اگر این طرحها تصویب می شد، بار دیگر در فرمانداری تهران برای اصلاح آنها جلساتی تشکیل می شد.

آیا انتخاب مستقیم شهردار به وسیله مردم می تواند بخشی از مشکل را حل کند.

اگر شورا تخصصی باشد و افراد متخصص در آن وارد شوند، همین شیوه کنونی راه حل بهتری است. چرا که در انتخابهای مستقیم گاهی فضای خاصی بر انتخابات حاکم می شود و احتمال انتخاب هر فردی حتی یک فرد غیرمتخصص هم وجود دارد.

یکی از طرحهایی که در زمان تصدی شما به شدت دنبال شد، اتمام متروی تهران بود و در حالیکه در تهران روزانه ۱۴ میلیون سفر شهری انجام می شود تاکنون تنها حدود ۵۰۰ هزار سفر از طریق مترو انجام می گیرد. با این حال فکر می کنید با سرمایه سنگینی که در متروی تهران هزینه شده، ادامه دادن آن منطقی است؟



محمد شادمان تهران

چوبداران مدرن با گوسفندان سال

گزارش ویژه:

گوسفند سیاه



خاطر دیرکرد چند هزار تومان جریمه بشوی! اما محمدرضا حرف مرا قبول ندارد و می‌گوید: اینطور که نوشتی نیست! ما بارها در طول روز اتفاق می‌افتد که مشتری را از توی خیابان جذب کرده و او را به رابط اول معرفی می‌کنیم اما مشتری به هر دلیلی از دست ما می‌پرد! مگر در این کار چند رابط هست؟

✓اول من مشتری را پیدا می‌کنم، بعد آن را به رابط دوم و رابط دوم که شخصی باتجربه‌تر است بعد از اینکه مشتری را کاملاً تخلیه اطلاعاتی (ا) کرد و فهمید که او ما موبر بهداشت و شهرداری نیست بعد به همراه او به محل نگهداری گوسفندان می‌رود.

✓محل نگهداری گوسفندان کجاست؟
✓یک باغ قدیمی روبروی پارک سیدجمال‌الدین اسدآبادی!
✓اما من قبل از خداحافظی با تو چند سؤال دیگر دارم:
✓کدام پدر و مادرت کجا هستند؟
✓در روستا کشاورزی می‌کنند.
✓گوسفندها را کیلویی چند می‌فروشی؟
✓۱۸۰۰، ۱۹۰۰ و...
✓چند ساعت کار می‌کنی؟
✓از صبح تا شش بعد از ظهر.
✓می‌دانی افسال سال گوسفند است؟
او می‌خندد و حرف مرا جدی نمی‌گیرد، اما بعد از چند لحظه می‌گوید می‌توانم به همشهریهام پیغام بدم و بعد از شنیدن پاسخ مثبت من با گرایش شیرین آذری چیزی می‌گوید که من می‌فهمم منظورش «عید شما مبارک است» می‌باشد.

رابط دوم همکاری نمی‌کند!!

بعد از جدا شدن از محمدرضا راهی محل استقرار رابط دوم می‌شویم. رابطی که به دور از نظر ناظران بهداشتی در دل یکی از متمدن‌ترین شهرهای یک کشور پهناور گوسفند می‌فروشد.

طبق نشانی‌ها، رابط دوم در یک ساختمان نیمه‌کاره در روبروی باشگاه آارات مستقر است، اما او که جوانی حدوداً سی ساله است و برعکس محمدرضا سرووضع مرتبی ندارد، به محض روبرو شدن با ما، نسبت به انگیزه اصلی ما دچار شبهه شده و برای

یکی بود، یکی نبود، در زمانهای قدیم چوپانی بود که پسر کوچکی داشت و سگ باوفایی و گله‌ای گوسفند او هر کجا که می‌رفت تمام گوسفندان او به دنبالش می‌رفتند، تمام گوسفندها بجز گوسفند سیاه و چوپان قرمی‌زد که ای گوسفند سیاه خیره‌سبز، تو تکروی و همیشه به راه خطا می‌روی!! اما امروز آن چوپان قدیمی قدم به شهرهای بزرگ گذاشته و همان گوسفند سیاه سروکارش به غسالخانه‌های زیرزمینی!! کشیده

شده و من که مذهباست دنبال یک سوژه بکر برای شماره ویژه نوروز می‌گشتم امروز سروکارم افتاده به همان چوبداری که همه او را چوب به دست در کوچه و بازار و اتوبانهای پیچ در پیچ شهرها دیدن که چوبدستی خودش را بالا و پایین کرده و پشت سر هم کلمه‌ای رو نجوا می‌کند... حالا من در حوالی خیابون شیراز هستم و یکی از همان چوبداران تکیه بر درخت تنومندی زده و غافل از دوربین عکاس ما توی حال خودش بازاریابی می‌کند. من هم یواش، یواش جلو می‌روم و تازه متوجه می‌شم که او می‌گوید...

گوسفند... گوسفند...!!

او کت و شلوار به تن دارد و با صورتی اصلاح شده و مرتب، مشغول گوسفند فروختن است و وقتی از انگیزه حضور ما با خبر می‌شود سینه سپر کرده و با اقتدار می‌گوید:

من محمدرضا، ۲۲ ساله و اهل شهرستان تکاب هستم و هنگامی که می‌بینم او به نوشته‌هایم با دقت نگاه می‌کند، می‌پرسم: سواد داری؟
✓تا اول دبیرستان خوانده‌ام.
✓چند ماهه اومدی تهران؟
✓چهار ماه.
✓خوب چرا توی تکاب نمونه‌ای؟
✓اونجا کار نیست اگر هم باشه درآمدی نداره که بشه با اون زندگی کرد.
✓قبل از گوسفندفروشی چه کار می‌کردی؟
✓آرایشگری!! ولی نه درآمدی داشتم و نه قدرت اجاره مغازه یا خرید وسایل.
او لحظه‌ای مکث می‌کند و به چهره متعجب من که درگیر پیدا کردن ارتباط (ا) تنگاتنگ شغل قبلی و جدید او هستم می‌خندد، که البته حق دارد بخندد، می‌دانی چرا؟ اگر به پاسخ سؤال بعدی او توجه کنی متوجه می‌شوی.

✓چقدر درآمد داری؟
✓به طور متوسط روزی سه هزار تومان!
این جواب یعنی اینکه می‌شود توی این شهر دراندشت یک تکه چوب از زمین پیدا کرد و آنرا تکان داد و ماهی حدود صد هزار تومان و شاید هم بیشتر کاسبی کرد، بدون اینکه مالیات بدهی یا اینکه هر ماه به

چوبداری یعنی اینکه می‌شود توی این شهر دراندشت یک تکه چوب از زمین پیدا کرد و آنرا تکان داد و ماهی حدود صد هزار تومان و شاید هم بیشتر کاسبی کرد



همراهی ما تا محل نگهداری گوسفندها همکاری نمی‌کند و با گفتن این جمله که «ممکن است ارباب مرا از کار بیکار کند» بهانه می‌آورد، و ما مجبور می‌شویم بعد از دقیقاً دو ساعت سرگردانی خودمان باغ مذکور را پیدا کنیم.

این باغ ساختمان قدیمی و قشنگی دارد با در و پنجره‌های چوبی که روی آنها درجه‌های مشبکی زیبایی کنده شده از بیرون دیوار نیمه ویران باغ هم شاخه درخت بید مجنونی بالا زده و با حرکت باد به ما خوش آمد می‌گوید. بدون دعوت داخل باغ می‌شویم. این محوطه هم از یک زمین سیصد متری به همراه دو ساختمان نیمه ویران با درهای چوبی دولنگه‌ای کوچک و بزرگ تشکیل شده. دورتادور باغ را هم انواع و اقسام درختان میوه متنوع پوشانده‌اند و زیر درختان هم پر از بوته‌های گل خرزهره است. البته در حوالی حیاط منتهی به باغ راهم چندین درخت یاس و گلدانهای شکسته محبوبه شب و شب‌بوی معطر زیست داده‌اند که تمام اینها از حال و هوای باغبان باسلیقه سابق این باغ خبر می‌دهد.

از پنج پله سنگی قشنگی که حیاط را به باغ وصل می‌کند پایین می‌روم و تا سرم را در باغ می‌چرخانم چشمم روی یک پوست گوسفند خون‌آلود متوقف می‌شود و طناب گفتم بسته شده به یک درخت تنومند مرا یاد چوبه‌های دار می‌اندازد و من هنوز از حال و هوای چیزهای دوروبرم بیرون نیامده‌ام که متوجه می‌شوم راننده یک پاترول سیاه دارد با یکی از گوسفندفروشها سر قیمت بحث می‌کند...

«این یکی صد و خورده‌ای آب خورده اون یکی هم دور و بر ۸۰-۹۰ تومن سر می‌بری یا زنده می‌بری... اگر زنده ببری کیلویی ۱۸۰۰، اگر سر ببری پوست و روده‌اش مال ما کیلویی ۱۹۵۰»

و بعد از چند دقیقه چانه‌زنی یکی از گوسفندان چاق و چله زبان بسته سوار پاترول می‌شود تا حسرت چریدن در تپه‌های سرسبز را بخود به آشنی‌خانه ثروتمندان ببرد!! به محض دور شدن پاترول، فروشنده متوجه حضور ما می‌شود، جلو می‌آید و با لهجه شیرین کردی می‌گوید: گوسفند می‌خوایدی؟

✓بله، ولی اول چند تا سؤال داریم؟
✓بفرمایید.
✓گوسفندها خون سالم هستند؟
✓همشون سالم هستند، اگر مریض بود ما که، گوسفند اگر مریض باشه جیگرش ضایع می‌شه که خوب ما چطور جیگرش رو ببینیم!!



برای خودشان تنهایی و بی یابوری را نشخوار می کنند.
و من که با دیدن این صحنه متعجب شده ام،
دوباره می پرسم: ولی ما شنیده بودیم به گوسفندها
روزنامه و کاغذپاره می دهند؟
«او با ملته پاسخ می دهد: نه گوسفندهای
تهرانی روزنامه می خورند!!
که اینجا فقط گوسفند می فروشید؟
✓خیر...

شتر هم بخوانید داریم!

با گفتن این جمله او، من و تمام گوسفندها
می خندیم! او ادامه می دهد: بستگی به مشتری دارد.
اگر مشتری بز و مرغ و خروس و بوقلمون هم بخواد
داریم و صدای قرقر بوقلمونی که در حیاط باغ مشغول



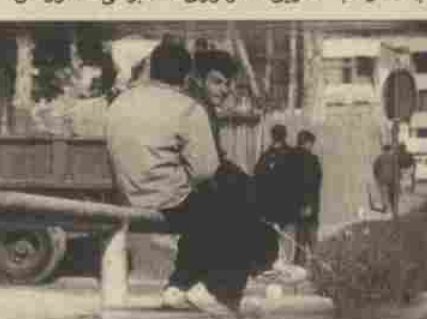
یک چوبدار موبایلش را از زیر
پیرهنش بیرون می آورد و با اشاره به
آخرین تکنولوژی مخابراتی
کشورمان می گوید: هر وقت تماس
بگیری من گوسفندرو می آورم

چریدن است حرف او را تائید می کند.
که خاطره خوبی از این کار داری؟
✓(این سوال چهره خندان او را باز هم اخم آلود می کند
و پس از کشیدن یک آه می گوید) درسته که این کار نون
خوبی دارم ولی من با بدبختی بزرگ شدم و به خاطر
مشکلات تنوستم درس بخونم و تمام زندگی خودم رو
وقف سه برادر کوچکترم کردم تا اونهارس بخونن.
که حالا هم که یک کار غیرقانونی می کنی؟
✓غیرقانونی نه، شهرداری و بهداشت به ما گیر
نمی دن، فقط اونها بعضی وقتها به این محل ها سرکشی
می کنن و اگر آغل و غسالخانه ما تمیز باشه فقط به ما
هشدار می دن که توی شهر نباشید.

که توی شهر نباشید یا توی دید نباشید؟
✓(با خنده) نه اینطور هم که شما می گی نیست، اگر
شهرداری بخواد گیر بده توی هر چهارراه یک چوبدار
وایساد، پس چرا اونهارو جمع نمی کنه؟
که چند نفر با شما همکاری می کنن؟
✓صادق، پرویز و یحیی که هر کدومشون پنج
شش سرعائله رو می چرخونن.
که قبل از این کار چه کاری رو انجام می دادی؟
✓قالیباپی (!) ولی درآمد خوبی نداشت و ما قدرت
خرید وسایل قالیبانی رو نداشتیم.
که مگه کمیده امداد به قالیباپها وام نمی ده؟
✓به هر کسی نه، حتماً باید به مشکلی داشته باشی.
یا کور باشی، یا معلول و یا...

✓شما گوسفندتون رو انتخاب کنید من اون رو سر
می برم جیگرش رو ببینید.
که چند ساله که توی این کار هستی؟
✓او لحظه ای شک می کند و بعد از پرسیدن چند
سوال وقتی که خیالش راحت می شود من مأمور
بهداشت نیستم، می گوید: «هفت سال»
و من بعد از معرفی کردن خودم، نشان دادن کارت
خبرنگاری و ۲۰ دقیقه کلنجار رفتن برای متقاعد
کردنش به مصاحبه درمی یابم، او حسام ۴۰ ساله و پدر
پرویز، نسرین و ایوب است.
او به گفته خودش در شبانه روز ۲۴ ساعته با این
کار درگیر است.
که و من برای شیرین شدن بحث می پرسم: «خبر
داری اسمال سال گوسفنده؟»

✓بالاخره او می خندد و می گوید: من گوسفندفروش
هستم، سالهاست سروکارم با گوسفند است، با گوسفند
بزرگ شدم ولی نمی دانستم اسمال سال گوسفند است.
که حالا راست بگو این گوسفندها سالم هستن.
✓باور کن هشتون سالمن، ما گوسفندهامون از
شهریار می یاد و اونها هم همه رو از شهرستان می یارن،
تمام حیوونها چک می شن و تا دامپزشک اونهارو نبینه
فروخته نمی شن!
که چقدر درآمد داری؟
✓(او لحظه ای مکث می کند و مثل بقیه ایرانی ها که
دوست ندارند حقوقشان لو برو، می گوید): از درآمد
راضی هستم!
که شنیدم بحث گوشتهای آلوده بازار شمارو رونق داده؟
✓تا حدودی بله.
که اگر من الان گوسفندی بخوام ولی نتونم
سروش رو برم چه کار باید بکنم؟
✓او موبایلش را از زیر پیرهنش بیرون می آورد و
با اشاره به آخرین تکنولوژی مخابراتی کشورمان



می گوید: هر وقت تماس بگیری من گوسفندرو می آورم
در محل، سر می برم و فقط یابت این کار ۱۵۰۰ تومن
می گیرم و پوستش رو برمی دارم.
که قیمت پوست چنده؟
✓سه هزار تومن.
که شنیدم به این زبان بسته ها نمک می دین تا
آب زیاد بخورن و وزنشون زیاد بشه
✓این جمله او را برآشفته می کند و با عصبانیت می گوید:
ما از این کارها بلد نیستیم... و برای تصدیق گفتارش
مرا به سوی آغل راهنمایی می کند. (دقیقاً همان کاری که
دوست داشتم انجام شود) در این آغل سه چهار متری
مقدار زیادی کاه و یونجه جلوی حدود ۲۰ گوسفند ریخته اند
و گوسفندان احقر بی چون و چرا تند تند می خورند!
دورتادور آغل هم چند گوسفند کم پشم نشسته اند و

که خاطره بدی توی این کار داشتی؟
✓خاطره بد اینه که باید بعد از عید اینجارو تخلیه
کنیم ولی ماها عادت داریم جایی رو که به ما نون بده
موقع رفتن می یوسیم و خدارو شکر می کنیم.
که برای اینکه شهرداری یا بهداشت با همسایه ها
اعتراض نکنن چه کار می کنید که بوی پهن تو هوا نیچیه؟
✓گوسفندهای ما یادب هستن و بو نمی دن!
او این حرف را می زند و صدای خنده گوسفندان از
آغل دوباره به هوا بلند می شود و این صدا مرا به سوی
آغل می کشاند.
اما وقتی با گوسفندان تنهایی مانم، روی کاغذ می نویسم
اینجا نگاه غریبانه سر بریده گوسفند تازه قربانی شده،
با صدای خس خس و لرزه های آخرین ثانیه های حیات،
حیاتی آویزان از چنگک های قصابی احساس می شود...

یکی از گوسفندان به حرف می آید!

او گوسفندی ۴۰ کیلویی با پشمی سیاه رنگ است و
به سختی می شود حرفهایش را فهمید ولی با هر زحمتی
هست به من می فهماند، مگر خبر نداری گوشت ما چه
بلوایی به پا کرد، مگر نمی دونی توی این آغلهای
زیرزمینی روی سه پایه سلاخی های پنهان چه بلایی بر
سر ما می یاد ما هم مثل شما هستیم فقط اتهام ما اینه
که می گن ما عقل نداریم، ولی باور کنید ما هم می فهمیم
اما حرف مون رو کسی نمی فهمه! همین چند وقت پیش
بود که توی یک تکه روزنامه که بعد از خوردن،
خوردمش نوشته بود: «سه تن از متهمان پرونده در
بازجویی ها می گویند: نهم همراه گذشته به منزل متهم
ردیف سوم رفتیم تا به او بگوییم، چرا موضوع گوشتهای
آلوده را به صدا و سیما کشاندی؟ اما آقای... درحالی که
اسلحه ای در دست و سلاحی به کمر بسته بود، گفت: به
شما کسی کاری ندارد! و وقتی در بازجویی ها از متهم
ردیف سوم در مورد اظهاراتش در صدا و سیما سوال
شد، وی گفت: این کار برای رد گم کردن بود... او ادامه
می دهد حالا می فهمی برای سر بردن ما چه کارهایی
که نمی کنن و هنوز حرفهایش تمام نشده که یک
مشتری از مایه پتران برای خریدن گوشت او یک بسته
سبز رنگ به حسام می دهد و حسام دست و پای این زبان
پسته را می گیرد و او را بیرون می برد تا سلاخی کند.
و اینجاست که من می فهمم زبان سرخ چه کارها که
نمی کند. آری اینجاست که می فهمم در اتوبان چمران،
پارک سیدجمال الدین، فرحزاد و دهها محله دیگر تهران
چه خبر است، حالا دیگر احساس می کنم تمام ریه ام پر از
بوی گوسفند است و وقتی که از آغل بیرون می زنم تا
سراغ گوسفندفروشهای فرحزادی را بگیرم، حسام
همچنان که چاقوی خودش را تیز می کند، می گوید: ما که
عید نداریم و مجبور هستیم دور از خانواده سال را
تحویل کنیم ولی امیدوارم شما عید خوبی داشته باشی!

داستان زندگی

بر اساس زندگینامه
افشین و پریسا

تهیه و تنظیم از:
محسن طبیب

سمفونی عشق در نیمه های شب یک جنگل

یکسال دیگر گذشت، با چه سرعتی هم گذشت. اگر گذشت یکسال اخیر را به ذهن بیاورید، گویی در چشم به هم زدن به عید رسیده ایم.

نمی دانم خاصیت این توروز چیست که وقتی این ایام فرا می رسد، همه آدم ها - یعنی ایرانیان - حتی اگر مهربان و خوشرو نباشند، سعی می کنند لاف را این ایام همیای جماعت و طبیعت، شکوفه لبخندی بر چهره بنشانند! علی ایحال، توروز اگر برای همه یک شکل خاصی دارد، برای داستان زندگی و خوانندگانش، مجالی برای توریق یکسال گذشته است.

در طول این یکسال [مانند همه این دوازده سال] لحظات فراوانی را با هم گذرانیدیم. هر هفته چهارشنبه که فرا می رسید او در شهرستانها پنجشنبه و یا حتی شنبه! [من این دلخوشی را داشتیم که برای ساعتی در خلوت شما مجال حضور پیدا کنم. در تمام این یکسال لحظاتی فرا می رسید که به آنچه من در هنگام نوشتنش بغض کرده بودم، شما اشک می ریختید. روزهایی بود که وقتی می دیدید - می خواندید - که پرورگار وسیله ای را فراهم کرده تا خانواده ای از هم گسیخته، از طریق «داستان زندگی» دوباره زیر سقف کاشانه شان جمع شوند، شما نیز اوج خوشحالی را تجربه می کردید.

در این یکسال هرگاه نیازمندی را به شما معرفی کردم، همچون یارانی با وفا و قسم خورده، می هیچ ادعایی دست یاری یسویش دراز کردید و به گونه ای حمایتشان نمودید که بسیاری از آنان امروز، در مکتب و آرامش به سر می برند.

من اما، در آن لحظاتی که می دیدم کمک های شما که باشرف ترین انسان ها هستید، باعث قهقهه زدن آدم هایی می شود که در «گوشه ای از شهر آدم های خوشبخت» زندگی می کردند و می دیدم که آن جوان معلول از اینکه حالا سوار بر ویلچر نو، می تواند در حیاط خانه قشنگی که شما برایش فراهم کرده اید گردش کند، و می دیدم که آن دختر زیبا اما «شوکه زده»، حالا می تواند بر قرشی که شما در خانه اش گسترانیده اید بنشیند و از دیدن فیلمی لذت ببرد، آن هم در تلویزیونی که شما برایش تهیه کرده اید و یا این شادی های کوچک، غم های بزرگش را فراموش کند، و می دیدم آن جوان معلول ذهنی که حالا طعم رفاه را می چشد، دیگر با خواهر و برادرش پرخاشگری نمی کند و گاهی اوقات در دنیای پاک خودش، از خوشبختی که نصیبش شده شادمانه می خندد، و بالاخص وقتی می دیدم مادر این ۲ جوان که تا ماهی قبل مجبور بود برای روزی ۴۰۰ تومان، «روژه قرضی» بگیرد، حالا با آن چرخ خیاطی که شما برایش فراهم کرده اید، بدون سختی روزی ۴ هزار تومان در آمد کسب می کند، و لحظاتی که می دیدم این خانواده در نماز جماعت غروبشان، همگی دست دعا به آسمان بلند می کنند و می گویند «خدا یا عزت ببخش آنان را که نگذاشتند ما بی عزت شویم» در همه این لحظات من خودم را خوشبخت ترین انسان روی کره زمین می دانستم! من وقتی هر از گاهی به مدد مهربانی شما این به سراغ «چه های بهشت» می رفتم و به کمک شما باعث می شدم آنان نیز مانند بقیه همسالان و همکلاسانشان بتوانند لباس نو بپوشند، یا به مدد مهربانی شما بتوانند هزار گاهی آن غذایی که غیلمش را در تلویزیون دیده اند! بر سر سفره خود ببینند، من در آن لحظات که برق شادی را در چشمان آنها می دیدم، آنگاه خدا را شاکر می شدم که دوستانی اینگونه «خدا دوست» همچون شما دارم! و اما از شما چه پنهان، در این یکسال خیلی وقتها هم دلم سوخت که چرا هیچ کس از میان این همه مسئول و صاحب نفوذ و وزیر و وکیل و دولتمرد، با حقیر یا با مجله اطلاعات هفتگی تماس نگرفتند تا بگویند که مانیز می خواهم مثل سایر مردم، به داد این بینوایان برسیم! و اما بعد [انگار وارد حرفهای غیرعادی شدم - بگذریم] قصد ندارم احساسات خوانندگان داستان زندگی را با اینگونه حرفهای تلخ جریحه دار سازم! پس بهتر است بپردازیم به داستان زندگی این شماره که می دانم شادتان می کند!

داستان زندگی هفته قبل را که یادتان هست: «راز شوم افشین و پریسا» البته همان داستان زندگی را می گویم در هفته قبل خواندید که من (نویسنده) به طور اتفاقی یکی از بچه محلهای قدیمی به نام ستار و پس از سالهای سال بی خبری در توافیک خیابان به اتفاق خواهرش پریسا می بینم قصه دلدانگی پریسا یا یکی از بچه محلهای دیگرمان به نام افشین زبازده همه در پانزده سال قبل بود، اما به یکباره بی آنکه کسی سر

در بیاورد، پریسا با یک خواستگار دکتر ازدواج می کند و همراه شوهرش به شیراز می روند و افشین، سرخورده و شکست خورده برای همیشه از محل می رود، ستار برابیم تعریف می کند که چگونه بعد از ازدواج خواهرش و رفتن آنها به شیراز به یکباره از خواهر و دامادش سالهای سال بی خبر می ماند و پس از سیزده سال جستجو بالاخره می فهمد که دامادشان خواهرش را در روستایی دورافتاده در تمام این سالها زندانی کرده و ارتباطش را با جهان خارج قطع می کند و بالاخره خواهر گمشده پیدا می شود و در دادگاه جنون «دکتر» مشخص شده و به بیمارستان می رود و خواهر زندانی که حالا طلاق گرفته هنوز در اثر شوک حاصل از سالها حبس در خانه حال طبیعی ندارد.

من و همه بچه محله که این ماجرا را فهمیدیم حالا همگی کنجکاو و حساس شده بودیم که هرطور شده از سرنوشت افشین (عاشق قدیمی) باخبر شویم. خیلی سخت بود که تو سراف کسی را بگیري که پانزده سال است هیچکس از او خبر ندارد، با این حال وقتی خدا بخواهد، همه سختی ها حل می شود! برای پیدا کردن سرنوشت افشین، باید به سراغ خانواده اش می رفتم (حالا با چه سختی آدرس آن خانواده را از آن بچه محل های سابقم گرفتم بماند، وقتی رنگ خانه آنها را که در یکی از مناطق غرب تهران بود زدم و در یاز شد، پیرمردی را دیدم که اگر نمی دانستم صاحبخانه است، باور نمی کردم پدر افشین باشد! پیرمرد یکدست مو سفید کرده بود و حتی حوصله ابراز خوشحالی از دیدن یکی از همسایه های سابق را نداشت. همانطور که انتظار داشتم هیچ خبری از افشین نداشتند. موقع خدا حافظی به برادر کوچک افشین، که حالا جوان پرومندی بود، گفتم: «اگر یک خبر کوتاه و ناچیز هم داشته باشید به من کمک می کند!» اما او گفت هیچ خبری ندارد. لذا سوار ماشینم شدم و کوچه را داشتم زنده عقب می آمدم که صدایی شنیدم: خواهر افشین [که آن موقع پنج ساله بود و حالا بیست سال داشت] در حالی که به سختی می دوید و حتی یک، دو بار مانتوش به پایش گیر کرد و داشت می افتاد، نفس نفس زنان آمد و پس از چاق سلامتی و حال و احوال، در حالی که هنوز نفسش جانپایده بود گفت:

«داداشم گفت شما چی گفتین، نمی دونم که این خبر به دردتان بخورد یا نه؟! اما چند سال قبل، دقیقاً ۲ سال قبل - یکی از همکلاسی های من که افشین را می شناخت و ماجرای او را شنیده بود، یک روز بهم گفت که «افشین رو با سرو وضعی غیرعادی و درحالی که لوازم نقاشی همراهش بوده، لب دریای شمال مشغول ماهیگیری دیده!» البته ما یک مرتبه به آن شهر کوچک ما نذران رفتیم، ولی هیچ اثری از او به دست نیاوریم. با این حال گفتم شاید این خبر به نزد شما بخوره [و بعد بغض کرد و ادامه داد] من دعا می کنم پیدایش کنین».

خدا حافظی کردم و راه اقدام، حالا در دلم نوری کنرنگ از امید پیدا شده بود، باید به آن شهر شمالی می رفتم. اما می دانستم که تنهایی نمی توانم کاری کنم، یکباره یاد بچه محل های سابق افتادم که در آن ایام مانند من، جزو دوستان صمیمی افشین بودند: مجید و عباس و فرهاد! معطل نکردم و به خانه رفتم و از طریق دفتر تلفن، بعد از کلی دردسر هر سه را پیدا کردم و همان شب در خانه مان دور هم جمع شدیم. حالا این مردانی که هر کدام حدود ۲۰ سال سن داشتند و صاحب زن و فرزند بودند، دیگر آن نشاط و بی پروایی دوران جوانی را نداشتند اما هنوز آنقدر معرفت داشتند که درخواست ما را رد نکنند، مخصوصاً که وقتی قصه تلخ پریسا را برایشان تعریف کردم، همگی مصمم شدند که برای یافتن افشین کمک کنند.

فردا صبح اول وقت راهی شمال شدیم. حالا چطور می چهار خانواده راضی شدند که ۴ رفیق قدیمی به یک مسافرت مجردی بروند؟ بماند!

ظاهر بود که به مقصد رسیدیم، داخل شهر که شدیم تازه فهمیدیم کار سختی پیش رو داریم، یافتن یک سوزن درون یک انبار کام! اما وقتی اراده باشد و کمک خدا هم باشد، سختی ها قابل تحمل است. مخصوصاً که یادمان بود افشین عاشق نقاشی است و شنیدیم که ماهیگیری هم می کند! تا اواخر شب تمام شهر را چرخیدیم، هرکدام به یکسو رفتیم و چهار گوشه شهر را زیرورو کردیم و از تمام کسبه و مردم عادی می پرسیدیم: شما مردی را که الان حدود ۲۵-۴۰ ساله است و از چند سال قبل به این شهر آمده و نقاشی می کند و گاهی اوقات ماهیگیری می رود و اهل تهران هست و آدم منزوی و گوشه گیر و لسمش هم افشین هست، می شناسید؟ پاسخها متفاوت بود. خیلی ها بلافاصله می گفتند نه یک نفر که ماهی فروش

بود به خود من گفت: «می شناسمش، الان هم توی فلان مغازه در این آدرس، تک و تنها نشسته. مطمئن خودشه اسمش هم افشین!» مانند بچه‌ها از فرط خوشحالی طول مسیر تا آن آدرس را دویدم و به آن مغازه رسیدم و یا عجله داخل شدم مردی پشت به من و رو به دیوار ایستاده بود و داشت چای می‌خورد. بی محابا گفتم: «افشین؟» مرد رو بر گرداند. پیرمردی بود لااقل ۶۰ ساله و با لهجه غلیظ شمالی گفت: «فرمایش!» چاخوردم و گفتم: «فرمایش که ندارم، شما آقا افشین رو می‌شناسین که هم نقاش است و هم ماهیگیر؟» پیرمرد با خوشحالی قدمی جلو گذاشت و گفت: «خودم برا... می‌خوای خانات رو نقاشی کنی؟» و من تازه متوجه شدم که او قلم موی نقاشی در دست دارد و مشغول رنگ کردن دیوار است ضمناً یادم آمد که بسیاری از مردان این شهر، ماهیگیری را به عنوان شغل دوم دنبال می‌کنند! ناخودآگاه خارج شدم، اما فقط این را نفهمیدم که آن مرد ماهی فروش مابین توضیحاتی که من دادم، با



خصوصیات این مرد شریفه چه مشابهتی دیده بود! شب که به محل ویلای اجاره‌ای برگشتم، مجید و عباس و فرهاد نیز هر کدام چنین توضیحاتی دادند. از همه قشنگتر اتفاقی بود که برای عباس افتاده بود:

بعد از ظهر داخل یک قهوه‌خانه داشتم چایی می‌خوردم و برای اینکه از مردم کمک بگیرم، ماجرای افشین و پریسا رو تعریف کردم و اینکه ما داریم دنبالش می‌گردیم. از قهوه‌خانه که خارج شدم، یک جوان ۲۵ ساله که اهل آذربایجان بود و ساکن این شهر، دوید دنبالم و گفت: [من افشین هستم. پریسا کجاست؟] نمی‌دانم چه جوابی به او بدهم؟ معلوم بود که بوی کباب شنیده اما نمی‌دانستم که دارند خردا می‌کنند! [عباس خندید و ادامه داد] طرف ول کن ماجرا نبود، فکر کرده بود ایتطوری به پول و ثروت می‌رسی! واسه همین رفتم توی مایه‌های بچه‌های تهران و بهش گفتم: «پس تو بوی کیف پدر پریسا رو زدی و از خونه‌شون فرار کردی؟» الان می‌پرست کلانتری تا... اما هنوز حرفم تمام نشده بود که طرف با گریه و التماس قسم خورد که افشین نیست! آن شب کمی با بچه‌ها خندیدیم و از خاطرات جوانی گفتیم و شوخی کردیم و سرانجام به زور، حوالی ساعت ۴ صبح خوابیدیم تا صبح زود بیدار شویم.

ساعت ۱۱ صبح بود و دوباره هر کداممان به سویی از شهر رفته بودیم. من در آن لحظه داخل یک بنگاه معاملات ملکی بودم تا شاید از این طریق بتوانم نشانی از افشین بگیرم که بدیم تلفن همراهم زنگ خورد. آن سوی خط مجید بود که از فرط اضطراب زبانش بند آمده بود و تجمیع کلمات می‌گفت: «بیدمش... به خدا محسن دیدمش...! لحظه سختی بود، دلم نمی‌خواست فکر کنم که اشتباه می‌کند. لذا به او گفتم: «هر کجا هستی باش و از او چشم بردار، من الان با بچه‌ها تماس می‌گیرم و می‌آیم اونجا!» و سپس آدرس را گرفتم و با تلفن همراه عباس و فرهاد نیز تماس گرفتم و دقیقاً بعد، جلوی یک منطقه از جنگل سرسبز آن شهر شمالی، کنار مجید دور هم جمع بودیم. مجید هنوز اضطراب داشت [او از کلاس اول دبستان با افشین رفیق بود تا روز آخر...] او را کمی آرام کردیم و سپس گفت: «تیمساعت قبل که داشتم از یک پیرزن مغازه‌دار سیگار می‌خریدم، سوراخ افشین رو از جوانی که او هم خریدار سیگار بود گرفتم، اون جوان چیزی نمی‌دانست، اما پیرزن گفت: [من چنین آدمی با این مشخصات می‌شناسم که مشتری خودمه، یعنی او به من ماهی می‌فروشه و من به او سیگار! یک‌دفعه حدود دو سال قبل که ۲ روز به سراغم نیامد، دلواپس شدم و به سراغش رفتم، دیدم بیچاره تب کرده و چون کسی رو نداره افتاده روی تخت، گوشه کلبه‌اش، رفتم آتش درست کردم و برایش بردم. وقتی داخل کلبه‌اش بودم دیدم که تمام در دیوار کلبه رو با نقاشی‌هایی که از یک دختر کشیده پر کرده! حالا دیگه نمی‌دونم که افشین ما، افشین شما هم باشه یا نه اما این آدرس!ش! مجید نفسی تازه کرد و ادامه داد: منم یکسره آمدم به این آدرس و برای اینکه مطمئن بشم و بی‌لبلی به شما تلفن بزنم، رفتم سوراخ کلبه‌اش و در زدم و گفتم «ماشینم داغ کرده و جوش آورده و آب می‌خوام» یک نلیقه‌ای گذشت تا دیدم یک نفر از توی تاریکی کلبه بیرون آمد و آب آورد، موهای بلند تا روی شانه و ریش تا روی سینه! قیافه‌اش تغییر کرده بود، اما خودش بود، محسن! به قرآن قسم، خود افشین بود!

مجید اینها را گفت و از فرط هیجان زد زیر گریه. حالا دیگر یقین داشتم که او درست دیده مجید. به قول خودش که دیدش می‌گفت: در این پانزده سال هر شب با نگاه به عکس افشین که توی کلاس یا همدیگر انداخته بودند می‌خوانید و در خیلی از این شبها خواب او را می‌دید؛ پس اشتباه نمی‌کند؛ مجید اشتباه نمی‌کند! باید فکری می‌کردیم که کار خراب نشود. به دوستان گفتم:

«بچه‌ها بعد نیست افشین اگر بفهمه ما شناختیمش، مثل این پانزده سال بره جایی که کسی پیداش نکنه! در عین حال باید مراقبش باشیم که تا این یکی، دو روز جایی نره!

پس مراقب باشید کاری رو که به سختی درست کردیم خودمان خرابش نکنیم!

اینها را گفتیم و سپس هر سه نفر را در زوایایی پنهان در اطراف خانه به نگهبانی گذاشتیم و خودم نیز دورتر از کلبه به آقا ستار زنگ زدم!

ساعت ۳ صبح بود که «آقا ستار» زنگ ویلای اجاره‌ای را زد، ویلایی که فقط من در آنجا ساکن بودم، زیرا مجید و عباس و فرهاد مشغول نگهبانی بودند که می‌ادا «مرغ از قفس بپرد»! آقا ستار جلوی در ایستاد و گفت: «خیلی بهت ایمان داشتم که به حرفت اعتماد کردم و آمدم، وگرنه برای من باور کردنی نیست که کسی افشین رو پیدا کرده باشه!» و بعد به سختی گریست. خودش را مسبب تمام بدبختی‌های خواهرش و افشین می‌دانست و حالا که احتمال داشت این دوفر رنگ شادی را ببینند، برایش باور کردنی نبود! گفتم: «به پریسا که چیزی نگفتی؟» چیزی نگفته بود و این خوب بود! این را می‌دانستم که هم افشین و هم پریسا برای اینکه با هم روبرو شوند نیاز به بقایقی آمادگی قبلی ذهنی دارند. لذا به ستار گفتم که برود و خواهرش را بیارود. ستار رفت و چند لحظه بعد پریسا را آورد. و اما پریسا مثل دفعه قبل ساکت و محزون بود. این فکر که چگونه سر صحبت را برایش باز کنم خیلی سخت بود. الان نیز یادم نیست [و مجال هم نیست] که شرح بدهم چگونه ذهن او را آماده کردم تا شوکه نشود وقتی بهش گفتم:

پریسا خانم، امیدوارم پشیمان نشم از این که می‌خوام با افشین روبرویت کنم! پریسا اما فقط بهت زده ماتش برد. گریه نکرد لیکن هم نزد پلک نیز نمی‌زد! فقط نگاه می‌کرد! «ستار» دوید و با شناختی که از خواهرش داشت چند ضربه به صورتش زد تا حالش کمی جا آمد و تازه آن وقت گریست! عجب گریه تلخی! در لابلای پلور اشکهای پریسا درد و غم ۱۵ سال سختی را می‌شد دید! مخصوصاً که در بین راه آمدن به شمال برادرش برای او تعریف کرده بود که پانزده سال قبل، عکس‌هایی را که بهاره از «افشین و یک زن» دیده بود و حتی نامه‌هایی که به دستخط افشین خطاب به آن دختر نوشته بود و بهاره خوانده بود، تمام آنها حاصل اندیشه‌های پلید ستار بود! [برادری که دنبال خوشبختی تنها خواهرش بوده... اما راه را اشتباهی رفته] پریسا همانطور که می‌گریست زیر آب زمزمه کرد: «چی بهش بگم؟ اون منو هرگز نخواهد بخشید!» او را مطمئن کردم که افشین او را خواهد بخشید و بعد از اینکه خودم نیز مطمئن شدم حالش فعلاً خوب است، از ویلا زدم بیرون و بسوی کلبه افشین راه افتادم!

تو دیوونه شدی محسن؟ اگر نصف شب در خونه من رو هم بزنی و یکی نامزدت پیدا شده... با اینکه هرگز کم نکردم... سکت می‌کنم! این را عباس گفت، فرهاد نیز یا او هم عقیده بود... اما «مجید با من موافق بود»... «چه فرقی داره؟» چه اشب چه فردا! بالاخره باید بهش بگویم! بالاخره تردید را کنار گذاشته و رفتم به سوراخ کلبه در باز بود و یک شمع تنها روشنایی داخل کلبه بود. اما از نور ضعیف همان شمع نیز می‌شد نقاشی‌های چهره پریسا را که تمام دیوار کلبه چوبی را پر کرده بود تشخیص بدهم! کورمال کورمال داشتم جلو می‌رفتم که صدایی از کنج کلبه شنیدم: «تو چقدر بدبختی که آمدی اینجا دزدی، برو «پدرجون» برو که اینجا غیر از مصیبت چیزی نصیب نمی‌شه...

هنوز هم محلی را که افشین قرار داشت نمی‌دیدم. اما ناخودآگاه با شنیدن این صدا زمزمه کردم: «افشین... خودتی!» یک مرتبه کسی از گوشه کلبه روی یک تخت چوبی [که از تکه‌های درخت درست شده بود] از جا پرید و گفت: «تو کی هستی... نمی‌دانستم چه کنم؟» او را نیز مانند پریسا آرام آرام در جریان بگذارم یا...؟ حالا افشین، شمع به دست و روبروی من ایستاده بود، کمی خیره‌ام شد. پیدا بود مرا تشناخت اما رگه‌هایی از آشنایی در نهانش جرقه می‌زد. رانتم کردم: «محسن... بچه‌محل قدیمی... دبیرستان جاویدان... تیم فوتبالی محلی آژاکس... خیابان راوندو... محسن؟ تو اینجا پیگار می‌کنی... اوتن نصف شب؟

و بعد سر در آغوش هم گذاشتیم. بی آن که بخواهم می‌گریستم. افشین اما صبور بود و تبسم تلخ بر لب داشت و بالاخره گفت: «بیکار بودی آمدی خلوت ما رو به هم ریختی؟ دیگه تمام گذشته‌ها رو فراموش کرده بودم، اما حالا که آمدی...» نگذاشتم حرفش تمام شود و تیر آخر را شلیک کردم: «همه رو فراموش کردی؟ حتی پریسا را؟ آشکارا لوزید پیدا بود دلش نمی‌خواهد در این باره حرف بزند. اما من رهایش نکردم و مستقیم رفتم سر اصل مطلب.

اگر قراره با شنیدن این حرفی که الان میگم سکت کنی، یا شوکه بشی یا دیوونه بشی، یا دچار ضایعه مغزی بشی، یا هزار بالای دیگه سورت بیاد! از الان خودت رو آماده کن... بقیه در صفحه ۷۹

یک ویتنامی

موسیقی ایران را می نویسد!؟

گفتگو از: محمدحسین عابدینی



شورای جهانی موسیقی، مطالب بخش مربوط به هویت موسیقایی و صاحب اندیشه‌های کشورشان را در این زمینه بنویسند و بدون شده در اختیار شورا قرار بدهند.

ظاهراً از ده دوازده سال قبل، نامه‌های متعددی از سوی این شورا به متولیان موسیقی کشور، همچون وزارت ارشاد، سازمان صدا و سیما و... فرستاده شده که در این رابطه با آنان همکاری کنند، ولی هیچ جوابی به آنان داده نشده است!

□ شما علت این عدم همکاری را چه می‌دانید؟

● شاید اهمیت این کار برای مسوولان موسیقی کشور روشن نبوده و یا اینکه هیچ علاقه‌ای به معرفی موسیقی ایران در حد بین‌المللی در این دایرةالمعارف وجود نداشته است! در حال چون می‌بایست این کار از کانال رسمی دولت انجام شود و نیز نویسندگان موسیقی هر کشور را دولت متبوع آن معرفی می‌کند، به علت صورت نگرفتن هیچ اقدامی از سوی دولت ما به طبع جایی هم برای موسیقی ایران به قلم موسیقیدانان ایرانی در این دایرةالمعارف با عظمت در نظر گرفته نشده و آنطور که من در آخرین سفرم به نیویورک و شرکت در مراسم دوسالانه شورای جهانی موسیقی اطلاع پیدا کردم، آنان گفتند، به علت بی‌میلی دولت ایران، سه نفر موسیقیدان از کشورهای ویتنام، فرانسه و آلمان که تخصصشان مربوط به موسیقی ایرانی است، برای انجام این کار معرفی شده‌اند و این یعنی آنکه ریش و فیچی در دست آنهاست و هرطور که بخواهند، خواهند توانست که فرهنگ و هویت موسیقی ایران را مکتوب نمایند!

□ وضعیت دانشگاه‌های موسیقی کشور را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

● با برنامه‌ریزیهای غلط آموزشی، دانشکده‌های موسیقی ما عملاً کارایی لازم را ندارند و نیز به دلیل سیستم بسیار اشتباه گزینش دانشجو در رشته موسیقی دانشگاهها، راندمان تربیت نیروهای زبده و متخصص، بسیار پایین آمده است، طوری که می‌توان نتیجه گرفت، دانشگاهها نقش چندان مهمی در ساخت استعدادهای کنونی موسیقی کشور نداشته‌اند، مگر در مورد افراد خیلی خاص که آنها هم از کانونهای دیگری با موسیقی آشنا بوده‌اند و فقط دانشگاه را مکانی می‌دانند که طی چهار سال بتوانند از آنجا مدرک بگیرند.

□ الگوی شعار در جهان موسیقی چیست؟

● «پندراسکی» آهنگسازی لهستانی الاصل که فعلاً استاد دانشگاه بیل در ایالت کالیفرنیا آمریکا است. □ موسیقی پاپ که اکنون نقل تمام شبکه‌ها و نوارها شده چه نوعی از موسیقی است؟

اشاره: کامبیز روشن‌روان از بزرگان عرصه موسیقی ایران علاوه بر تدریس در اکثر دانشگاههای هنری، پستی کلیدی‌ای را در مراکز مهم مربوط به موسیقی همچون ریاست شورای مرکزی کانون موسیقیدانان سینمای ایران، ریاست کمیته ملی موسیقی وابسته به یونسکو، عضویت در کمیته پژوهشی موسیقی و... به عهده داشته است.

او در زمینه آهنگسازی، آثار متعدد و تأثیرگذاری ساخته است که در همه آنها بیان خاص موسیقی ایرانی با به‌کارگیری عوامل و تکنیک‌های موسیقی جهانی به وضوح احساس می‌شود.

کامبیز روشن‌روان از سال ۱۳۵۲ ساخت موسیقی فیلم را با فیلم «مسافر» اثر عباس کیارستمی آغاز کرد و با خلق بیش از یکصد موسیقی متن فیلم‌های سینمایی و سریالهای تلویزیونی از اساتید پیشکسوت این رشته است. همکار «جهان هنر» در خصوص معضلات موسیقی کشور و دایرةالمعارف جهانی موسیقی، صبح یکی از روزهای زمستانی در دانشکده صدا و سیما با استاد روشن‌روان گفتگویی انجام داده که ماحصل آن را در پی می‌خوانید.

□ استاد، منبع الهام شعار موسیقی چیست؟

با توجه به نوع موسیقی متفاوت است، اگر موسیقی با کلام باشد، شعر یکی از مهمترین منابع است و در صورت بی‌کلام بودن، ممکن است مراجع مختلفی مثل ملودیهایی محلی، یا طرحهای داستانی و موضوعی مورد استفاده باشد.

● علت اینکه شما به هنگام تحصیل در هنرستان عالی موسیقی دو ساز تخصصی را انتخاب کردید چه بود؟

شور و علاقه‌ای که در من نسبت به دو فرهنگ موسیقی ایرانی و اروپایی وجود داشت و نیز دانستن اینکه در آینده قرار است مبادرت به آهنگسازی کنم، باعث شد که در ابتدای امر از این طریق، بتوانم با تکنیک‌ها و نوع موسیقی شرقی و غربی آشنا بشوم تا از عصاره آن بعدها در کارهایم استفاده کنم.

□ تأثیرگذاری موسیقی ایرانی بر دیگر تمدنها بیشتر بوده یا تأثیرپذیری آن؟

● در زمانهای گذشته، ایران از بزرگترین کشورهای دارای تمدن خلاق و ثمربخش در جهان بود، همچنان که دیگر ابعاد یک تمدن بر ملل دیگر اثر می‌گذارد، موسیقی ایران هم به اشکال مختلف در بخش موسیقی ملتهای دیگر نفوذ داشت. موسیقی ایران بر اکثر کشورهای عربی منطقه، آسیا و آفریقا و حتی اروپا تأثیر مستقیم داشته و همین امروز در خیلی از این کشورها سازها و بخش‌هایی از موسیقی با نام ایرانی‌اش مورد استفاده قرار می‌گیرد و آنها خود اذعان دارند که پیشینه با سابقه ایرانیان مبدع و به‌وجود آورنده آن ابزارها و تکنیک‌هاست و این کشورها در مسیر تکامل اندیشه‌ها و اعمال ایرانیان قدم برداشته‌اند.

□ نظر شما در مورد برنامه‌ریزیهای کلی و کلان کشور در ارتباط با حفظ هویت، انتشار و اشاعه موسیقی صحیح چیست؟

● متأسفانه آنچه اکنون در عمل دیده می‌شود، به

بی‌توجهی مسوولان، شرکت موسیقیدانان ایرانی در تدوین «دایرةالمعارف بزرگ جهان»

هیچ عنوان مورد تأیید اهل فن نیست، چرا که به‌خاطر تعریف نشدن جایگاه موسیقی در جامعه، برنامه ریزی بلندمدت برای آن امکان‌پذیر نیست؛ کمالینکه هم‌اکنون موسیقی به لحاظ منزلت اجتماعی و فقهی در جامعه دچار مشکلات بسیاری است و تا این نقایص برطرف نشود و ضرورت وجودی آن در جامعه به عنوان یک هنر، تعریف و تبیین نشود، عملاً نمی‌توان تصمیم‌گیریها و برنامه‌ریزیهای بلندمدتی را در این زمینه انجام داد. هم‌اکنون تمام برنامه‌ریزیهای موسیقی به صورت مقطعی و قائم به شخص است و در بعضی موارد جلوی فعالیت‌های اساسی و ماندگار هم گرفته می‌شود.

□ یعنی از انجام کارهای اصولی و قانونمند معافیت می‌شود؟

● متأسفانه بله، و مثال بارز آن جلوگیری از سهیم بودن در نگارش دایرةالمعارف بزرگ جهانی است.

□ ماهیت این دایرةالمعارف چیست و از سوی چه کسانی تدوین می‌شود؟

● شورای موسیقی جهانی که بزرگترین مرجع موسیقی بین‌المللی محسوب می‌شود، برنامه‌های متنوعی را در زمینه موسیقی کشورها طراحی و اجرا می‌کند. یکی از برنامه‌های این شورا، نگارش و چاپ بزرگترین دایرةالمعارف موسیقی جهان است. اثری که شاید در کل تاریخ، از نظر عظمت و اهمیت فقط همین یکبار شاهد خلق آن باشیم! به همین منظور آنان از کشورهای مختلف تقاضا کردند تا از متخصصان و نخبه‌های خود در این ارتباط دعوت کنند تا با هزینه

«دریایی» که «دروغگو» شد!

اگر خاطرتان باشد چندی پیش خبری نوشتیم. مبنی بر تولید آلبومی به نام «دریایی» به خوانندگی فرشید رشید با ۹ قطعه به نامهای «آرزو»، «چشماتو وا کن»، «پرستو»، «دریایی»، «ترمه»، «فانوس»، «آون روزها»، «سایه عاشقی»، «برادر» و «کدوم ستاره» با اشعاری از سعید دبیری، فرهنگ قاسمی، اکبر آزاد و سهیلا محمدی‌نیا و آهنگسازی فرشید رشید، مازیار تقی‌بیگ، سعید دبیری و اکبر آزاد و تنظیم‌کنندگی نیما نورمحمدی که قرار بود به زودی به بازار عرضه شود. اما حالا که مجدداً سراغ این آلبوم را از دست‌اندرکارانش گرفتیم، متوجه شدیم گویی آقایان دریازده شده‌اند و از فکر دریا و آلبوم «دریایی» بیرون آمده‌اند و مثل بقیه چسبیده‌اند به خشکی و آدمهای پررنگ و ریلا.

فرشید رشید طی گفتگویی درباره این تغییر و تحول در آلبومش گفت: «طی گفتگویی که با بقیه اعضای گروه داشتیم، تصمیم گرفتیم برای کار اول، آلبوم را بیشتر به سمت شاد بودن سوق دهیم. به خاطر همین تغییر و تحولی را در آلبوم به وجود آوردیم. آلبوم جدید که احتمالاً «دروغگو» نام خواهد داشت از پنج تا شش قطعه آلبوم دریایی به اضافه سه کار جدید به نامهای «دروغگو»، «همسایه» و «دروغگو». که البته ممکن است اسم این قطعه تغییر کند. تشکیل خواهد شد با این وصف بقیه قطعات آلبوم دریایی را در آلبوم دوم استفاده خواهیم کرد»

این قصه چیست

تین و اُمیت است

شهر خلافت‌کاران

می‌گویند در شهر بوتشوس آیرس پایتخت آرژانتین، در هر ۷ دقیقه یک اتومبیل به سرقت می‌رود و در هر ۷ ساعت هم یک نفر به قتل می‌رسد.

این مطلب را البته روزنامه محلی لاناسیون به نقل از گزارش وزارت امنیت ایالت بوتشوس آیرس نوشته است. این گزارش آمار و ارقام دیگری هم ارائه می‌دهد. مثلاً این که در جریان ۱۳۰۰ حمله مسلحانه‌ای که طی ۹ ماه گذشته در این شهر انجام گرفته، در مجموع ۱۵۰۰ نفر کشته و بیش از ۵۰۰ نفر مجروح شده‌اند. در این مدت هم پلیس حدود ۷۰ هزار قبضه سلاح از مهاجمان ضبط کرده است و باز هم در این مدت ۱۱۱۲ نفر در این ایالت به قتل رسیده‌اند و ۱۱۴ هزار نفر هم به خاطر انجام کارهای خلاف بازداشت شده‌اند که فقط ۱۰ هزار نفرشان به زندان رفته‌اند.



موسیقی پاپ درواقع موسیقی مصرفی روزانه است، نه فقط در ایران، بلکه در همه جای دنیا این موضوع صادق است

● موسیقی پاپ درواقع موسیقی مصرفی روزانه است. نه فقط در ایران، بلکه در همه جای دنیا این موضوع صادق است و اصولاً هدف این موسیقی چیزی نیست که جز سرگرم کردن مردم، بنابراین از این نوع موسیقی نمی‌توان انتظار کار خلاق بسیار پیچیده‌ای در راستای اعتلای فرهنگ شنیداری جامعه داشت. در این نوع موسیقی، ملودیها ساده و روان، ریتم‌ها پرتحرک و اشعار عموماً با مضامین عشقی و گاهی هم اجتماعی است و به‌طور خلاصه هدف این نوع موسیقی صرفاً ایجاد تفریح و سرگرمی است. موسیقی پاپ زائیده بی‌برنامگی‌ها در عرصه موسیقی کشور است و هر روز که می‌گذرد، بیش از پیش موسیقی را به سمت روزمرگی و دارا نبودن اهداف عالیه و بلندمدت پیش می‌برد که مسوولیت مستقیم این صدمات جدی برعهده متولیان این امر است.

□ عده آسیب‌هایی که متذکر شدید، کدامند؟

● موسیقی‌هایی که امروز شما می‌توانید از مغازه‌ها تهیه کنید، چه آنهایی که در داخل تولید می‌شود و چه وارداتی، عموماً هیچ‌گونه تعامل متعالی‌ای با موسیقی و فرهنگ ایران ندارند. الان ریتم، ملودی و حتی اشعار نوارهای سباز درحال حرکت به سمت فرهنگ غربی است، طوری که روزبه‌روز از میزان ارتباط آن با فرهنگ ملی کاسته می‌شود و در این شرایط، همین موسیقی مبتذل مورد حمایت جدی قرار می‌گیرد و نشان می‌دهد که ما قضیه تهاجم فرهنگی، لااقل در شاخه موسیقی را اصلاً جدی نگرفته‌ایم. درحال حاضر ضمن اینکه هیچ توجهی به موسیقی ملی نمی‌شود. منظور آثاری است که هویت کامل فرهنگی این کشور را دارا هستند - در عوض برعکس عمل می‌شود. دست موسیقیدانان ملی

دلسوزمان که آثارش رنگ و بوی هویت وطنی را دارد، بسته‌ایم. ولی پنجره‌ها و درها را به زوی واردات فرهنگی غرب باز گذاشته‌ایم و خود مبلغ آنان شده‌ایم! □ استاد! از نظر شما بهترین موسیقی متن فیلم‌هایی که ساخته‌اید کدامند؟

● فیلم‌های «سفیر»، «جاده‌های سرد» و مجموعه‌های «شاه‌شکار» و «امیرکبیر».

□ فرق موسیقی فیلم با انواع دیگر موسیقی در چه مولودی است؟

● موسیقی فیلم تابعی از خود فیلم است و می‌بایست در ارتباط با فیلم و تصاویر آن معنی و مفهوم پیدا کند. قاعدتاً موسیقی فیلم جدای از فیلم هویتی مجرد ندارد، مگر بعضی آثار که به حسن داشتن ملودیهای زیبا قابل عرضه به صورت مستقیم هم هستند، ولی به‌طور کلی موسیقی فیلم وابسته به فیلم است و همراه آن معنی پیدا می‌کند تا در خدمت بیان بهتر فیلم قرار بگیرد.

□ تازه‌ترین اثر موسیقی سینمایی شما؟

● فیلم «آواز در باران» ساخته آقای یدالله صمدی. □ از چه کسانی در زندگیتان سپاسگزاری دارید؟

● بیش از همه از پدر و مادر و همسر و بعد نزدیکانم، متشکرم. ولی به‌طور کلی، من چون مردم را بزرگترین حامی هنر و موسیقی می‌دانم، همیشه و در همه جا سعی کرده‌ام که علاقه شخصی و قلبی‌ام را به آنان که عاشقانه از هنر و هنرمند قدردانی می‌کنند، ابراز کنم.

□ سوال پایانی در مورد پایان نامه‌تان! سال ۱۳۵۷ جایزه اول آهنگسازی دانشگاه کالیفرنیا را برای چه کاری دریافت کردید؟

● پایان نامه دانشجویی من قطعه‌ای به نام «جمعه خونین» بود که در ارتباط با ۱۷ شهریور سال ۵۷ تهران نوشته بودم. سمفونی بسیار بزرگی که توجه زیادی را در آنجا به خود جلب کرد و مظلومیت مردمی که در آن روز به خاک و خون کشیده شدند، را به زبان موسیقی بیان کرد.

□ از شما به خاطر وقتی که در اختیار ما قرار دادید، سپاسگزاریم.

● من هم از مجله خوب شما متشکرم و سال جدید را به تمامی مردم مهربانمان تبریک می‌گویم.

این گزارش را حتما بخوانید
تا باور کنید

برای تهیه این گزارش
اخصاصی خبرنگاران
مجله ۵ ساعت در اتاق
عمل بوده‌اند

شی

دیگر قیچی داخل شکم شما جا نمی‌ماند!

گزارش اول

برای پیدا کردن سوزه شماره نوروزی ما به هر کجا که می‌شد سر زدیم و سرگ کشیدیم تا در روزهای تعطیل که شما قدیمی‌ترین مجله هفتگی ایران را ورق می‌زنید حتی به اندازه سر سوزن هم کم‌فروشی نکرده باشیم. به همین دلیل سوزه یکی از گزارش‌هایمان را سفر به داخل بدن باز می‌شود. این دیگر برمی‌گردد به حسن کنجکاو خبرنگار جماعت که به هر روزنه‌ای! سر می‌کشد تا بلکه دو کلمه حرف خواندنی برای خوانندگان نشریه‌اش پیدا کند. ولی جالب است بدانید که در این سفر پرمخاطره کاپیتان کشتی ما فردی است به نام دکتر طولانی. او از معدود کسانی است که هر وقت دلش می‌گیرد یک سفر به درون آدمها ترتیب می‌دهد و آنجا گشت‌وگذاری می‌کند و سر راه خودش هم سنگی، کیسه صفرا و یا طحالی را می‌زند زیر بغلش و بیرون می‌آورد و با این کار خودش بیماری را از درد می‌رهاند. ولی اگر می‌خواهید پرسید چطور این کار را می‌کند...

یاری گرفتن از شیوه «لاپاروسکوپی»!

حالا ما می‌رسیم علم لاپاروسکوپی چیست؟ عجله نکنید. اگر یادمان باشد چند سطر بعدی راجع به این علم صحبت خواهیم کرد. ولی حالا بهتر است راجع به دکتر «کرم‌الله طولانی» چیزی برای شما بنویسیم و آن اینکه او فردی متدین، با استعداد، خوش‌برخورد اما اخم‌آلود است و ما برای پیدا کردن فردی با این خصوصیات باید برویم جنب پارک رفتگر، کوی پروانه، ساختمان پزشکان چمران.

۲۸ پله بالاتر از سطح زمین، در چوبی که به لاتین نام دکتر را روی خودش دارد باز می‌شود و منشی

گفتگو: سید احمد شهلی
عکس: مجید شادمان نژاد
تلفن: ۲۲۲۶۲۶۵

مطب ما را به سوی اتاق دکتر راهنمایی می‌کند. اتاق دکتر تشکیل شده از یک کتابخانه کوچک سمت راست، یک تخت مخصوص معاینه، یک پرده گدار زیبا که از سقف پایین می‌آید تا تخت را بپوشاند و یک میز تحریر. پشت این میز هم فردی ۳۷ ساله با موهای جوگندمی نشسته و کتابی قطور به زبان لاتین جلویش باز است. اما اگر بخواهیم درون این مرد را توصیف کنیم ماجرا فرق می‌کند، چرا که او در سن ۲۸ سالگی تخصص جراحی را به دست آورده دوره تخصصی خود را در بیمارستان امام گذراند و دوره لاپاروسکوپی پیشرفته خود را در ینگه دنیا، یعنی کشور انگلستان سپری کرده است او دو سال دبیر کنگره بین‌المللی لاپاروسکوپی پیشرفته بوده و در حال حاضر بعد از دکتر ربانی استاد ایشان که بنیانگذار لاپاروسکوپی در حوزه دانشگاهی است به عنوان دومین نفری که لاپاروسکوپی را گسترش داده مشغول کار در این رشته است.

او برای نخستین بار اعمال جراحی برداشتن طحال، کیسه صفرا، فتق و... را در ایران به ثبت رسانده و همین حالا هم استادیار دانشگاه علوم پزشکی تهران بوده و ۹ سال است که در بیمارستان امام خمینی کار می‌کند و هر ماه یکروز به خرم‌آباد سفر می‌کند تا بتواند پاسخگوی بیماران مناطق محروم کشورمان باشد و...

در این لحظه که من داشتم این کلمات را کاغذ می‌نوشتم، تلفن مطب زنگ می‌زند و منشی دکتر با نگرانی گوشی تلفن را به دکتر می‌دهد و می‌گوید: آقای دکتر...

بیمار به‌داخل است!

دکتر به سرعت گوشی را می‌گیرد. از نگرانی آب دهان خود را فرو می‌خورد و حال بیمار را پرسیده و

به علت نداشتن برش موادی بوده که بیماران بعد از عمل نسبت به انجام جراحی به این مهمی روی خودشان شک کرده‌اند و این برای ما دردسرساز شده!

بعد از کمی مکث می‌گوید: چون بیمار کم‌سن است خواهیم این است که خودتان بالای سرش باشید تا کار تمام شود و برای خانواده او مشکلی پیش نیاید.

او بعد از یک توضیح ضروری پیرامون کوچک بودن برش ناحیه شکم و تاکید نسبت به شکل بودن آن برای دستیارش آرزوی موفقیت می‌کند و از ما به دلیل وقفه در مصاحبه پوزش می‌خواهد.

اینجا بود که یادمان افتاد به شما قول داده بودیم درباره لاپاروسکوپی چیزی بنویسیم و برای اینکه دوباره کار به بعد موکل نشود، پرسیدیم: دکتر توضیح بدهید لاپاروسکوپی چیست؟

○○ لاپاروسکوپی محصول مدرنیته است. یعنی جراحی با حداقل صدمه!

□ مگر قبل از آمدن این روش قرار بوده با جراحی بیشترین صدمه را به بیمار بزنند؟!

○○ (با خنده خیر، ولی در اواخر قرن ۱۹ و اوایل قرن بیستم جراحان در هنگام عمل بیشترین برش را به بیماران خود می‌دادند و همان دوران بود که اصطلاح «جراح بزرگ» برش بزرگتر» سر زبانها افتاد. ولی از اواخر قرن بیستم پزشکان تصمیم گرفتند درحین جراحی کمترین برش را روی بدن بیمار ایجاد کنند تا از این طریق ضمن تسهیل در بهبودی، محل جراحی هم کمترین آثار را جا بگذارد و علم لاپاروسکوپی هم در ادامه همین تصمیم، کم‌کم شکل گرفت که مفهوم آن به این گونه است «لاپار» به معنی شکم و «سکوپی» به معنی دیدن. منتهی دیدن به همراه دقت و موشکافانه نه یک دیدن معمولی که البته این علم بخشهای دیگری هم از جمله دیدن داخل سینه و هر قسمتی از بدن که بتواند جایی برای یک دوربین چند میلی‌متری باز کند، دارد! من آماده می‌شوم دوباره از دکتر توضیح بگیرم که...

چطور می‌شود داخل بدن را دید!

○○ این روش ۱۲ سال است که در دنیا مرسوم شده اما در ایران ۹ سال است (با سه سال تأخیر نسبت

لاپاروسکوپي برش ندارد، وقتی
برش نباشد ضمن حفظ زیبایی
استراحت بعد از عمل به حداقل می‌رسد



به دنیا) که از این عمل کمک می‌گیرند، البته اولین بار این عمل در دانشگاه در بخش خودمان در بیمارستان امام مرسوم و عمل از راه دوربین در آلمان، فرانسه و آمریکا آغاز شد و دو سال بعد مادر ایران این کار را بار عمل جراحی کیسه صفرا انجام دادیم. بعدها اعمال دیگر مانند فتق هم صورت گرفت و عضو بعدی طحال بود که ما موفق شدیم طحال به بزرگی بیش از یک کف دست را از یک سوراخ ۱۰ میلی‌متری عمل کرده و بیرون بکشیم و من افتخار دارم که بگویم، نخستین کسی هستم که این کار را در ایران انجام داده‌ام.

□ یعنی دیگران در انجام این عمل محدودیت داشتند؟

○ خیر هیچ محدودیتی وجود ندارد، بلکه مشکل در نبود آموزش کافی است. اگر هر جراحی آموزش ببیند می‌تواند با کمک گرفتن از این روش روی تمام اعضای داخل شکم کار کند و تمام اعمال جراحی زنان با استفاده از این روش امکان‌پذیر است و تنها محدودیت این عمل در حوزه بیماریهای سرطانی است. آنهم نوع سرطان بدخیم که البته باز هم این روش از نظر تشخیص به یاری ما می‌آید.

□ اما دکتر، بالاخره نگفتید چطور می‌شود داخل بدن را دید؟

○ (دکتر همچنان که نمی‌تواند خنده خود را مخفی کند ادامه می‌دهد): روش ما ایجاد یک سوراخ ۱۰ میلی‌متری در ناحیه دور ناف است که از راه این سوراخ دوربین مینیاتوری را می‌فرستیم داخل بدن و با کمک گرفتن از یک مانیتور (صفحه تلویزیون) می‌توانیم تمام قسمت‌های داخل بدن را ببینیم.

□ و بعد عمل را چطور انجام می‌دهید؟

○ مرحله بعدی ایجاد دو یا چند سوراخ ۵ تا ۱۰ میلی‌متری در دو سوی شکم است که از راه این سوراخ‌ها وسیله‌ای شبیه کلت را که لوله بلندی دارد داخل شکم می‌فرستیم و با نوک این وسایل که کار گیره و غیره را انجام می‌دهند عمل را آغاز می‌کنیم.

درست مثل آتاری!!

او ضمن تعارف شیرینی به من که دیگر نای نوشتن ندارم ادامه می‌دهد، کار اینجا تمام نمی‌شود،



ما با ایجاد یک سوراخ چند میلی‌متری دوربین مینیاتوری را داخل بدن می‌فرستیم و با کمک آن قسمت‌های مختلف بدن را عمل می‌کنیم

کرده‌اند و این راحتی عمل برای مادر و دسرساز هم شده است.

او سپس لحظه‌ای مکث می‌کند تا من بعد از نوشتن حدود ۳۰ صفحه یک استراحت کوتاه به انگلستان زبان بسته‌ام بدهم و دوباره شروع می‌کند به گفتن مزایای جانبی این عمل و از جمله اینکه دولت باید روی این

چرا که ما نیاز به یک محوطه عمل داریم که این محوطه را هم با تزریق یک گاز که برای بدن هیچ ضرری ندارد برای خود ایجاد می‌کنیم.

□ اما نور از کجا تا من می‌شود؟

○ یک چراغ کوچک در وسط دوربین کار گذاشته شده و با این وسیله تصویر داخل بدن را چند برابر بزرگتر و حتی بهتر از دید مستقیم به روی صفحه تلویزیون ظاهر می‌کند.

□ این عمل ریسک هم دارد؟

○ خیلی کم، یعنی از هفت هزار عمل جراحی کیسه صفرا در یکی از مراکز خارج از کشور انجام شده تنها سه نفر دچار مرگ شده‌اند آنهم نه به دلیل عمل، بلکه به دلیل سگته رخ داده است!

□ حالا که این عمل ایوان ندارد پس از مزایایش بگویید.

○ این نوع عمل تا دلتان بخواند مزایا دارد. از جمله اینکه لاپاروسکوپي برش ندارد، وقتی برش نباشد پس زیبایی هم حفظ می‌شود و برای افراد جوان این نکته از اهمیت زیادی برخوردار است. اما برش نداشتن عمل مزایای دیگری هم دارد و آن اینکه دوره استراحت بعد از عمل به حداقل می‌رسد، بیمار دردی را احساس نمی‌کند و وقتی درد نباشد فرد بیمار به راحتی می‌تواند روی پای خودش بلند شود و راه برود. همچنین در این نوع از علونت زخم‌ها هم خبری نیست و تنها بیمار باید مدتی بعد چند بخیه کوچک را در ناحیه عمل بکشد و از خوردن آنتی‌بیوتیک‌ها هم خیالش راحت باشد.

او این حرف را می‌زند و من به فکر فرو می‌روم که با توجه به این مساله پس احتمال دارد که بیمار بعد از عمل بگوید...

من عمل نشده‌ام!!

این حرف دکتر را دوباره به خنده واسی دارد و بعد از کلی خندیدن به این سؤال می‌گوید: شما درست می‌گویید!! مواردی بوده که بیماران پس از عمل نسبت به انجام شدن عمل به این مهمی روی خودشان شک



زباله بدهید، ساندویچ بخورید!

شهرداری تورنتو (کانادا) برای تشویق مردم شهر به تفکیک زباله‌هایشان به آنها پیترز و نوشابه هدیه می‌دهد.

روزنامه گلوب اندمیل در مورد این طرح آزمایشی سه ماهه که هدفش بازیافت زباله‌ها است می‌نویسد به این ترتیب شهروندان تورنتویی به ازای هر قوطی آلومینیومی و یا بطری پلاستیکی که در دستگاه‌های ویژه جمع‌آوری آنها در کنار خیابانها و معابر عمومی بیندازند کوپنی از دستگاه دریافت می‌کنند که با ارائه آن به اغذیه فروشی‌های زنجیره‌ای ۷۵ سنت بر روی پیترزها و نوشابه‌ها تخفیف می‌گیرند. مبتکران این طرح معتقدند اگر مردم در قبال کار خوبی که انجام می‌دهند پاداش بگیرند، انگیزه بیشتری برای تکرار کارشان پیدا می‌کنند. گلوب اندمیل اضافه می‌کند چیزی که شهرداری را به این کار واداشته هزینه بالای جمع‌آوری زباله‌ها و دفن آنهاست در واقع حجم زیاد زباله و کمبود جا برای دفن آنها مسؤولان را به فکر تفکیک و بازیافت زباله‌ها انداخته است. به نوشته این روزنامه شورای شهر تورنتو همچنین در نظر دارد برای تعداد کیسه‌های زباله‌ای که هر خانوار مجاز است بیرون از خانه بگذارد، محدودیتی وضع کند که سرپیچی از آن مستلزم پرداخت جریمه خواهد بود.

دیگر تپچی داخل ...

دکتر طولابی: من افتخار دارم که بگویم نخستین کسی هستم که در ایران عمل طحال با استفاده از روش دوربین را انجام داده‌ام



بلوار پیچ در پیچ را پشت سر می‌گذارم و بعد از گذشتن از زیر ستونهای بلند بخش جنوبی بیمارستان، خود را در طبقه اول و جلوی اتاق عمل جراحی یک می‌بینم. در سنگین اتاق عمل را با تمام قدرت فشار می‌دهم و وارد یک محوطه سبز می‌شوم که چند قدم جلوتر آن یک خط قرمز کشیده شده. پشت این خط هم یک کمد مخصوص کفشها قرار دارد و داخل طبقاتش ۲۳ جفت دمپایی دهان‌گشاد آماده پوشیدن هستند. کنار کمد هم یک تکه کاغذ چسبانده شده که روی آن با خط دوران پارینه سنگی و با حالت تحکمی نوشته شده «کفشها را در بیاورید!»

اما داخل سالن طولابی برپا است. هر کس به سویی می‌رود و هر موجود زنده‌ای که از خط قرمز عبور کند سرتاپا سبزپوش می‌شود، یعنی دقیقاً همان کاری که ما هم باید انجام بدهیم. کلاه سبز، ماسک سبز، پیراهن سبز و شلوار سبز، اما از همه اینها بدتر بوی تند مواد ضدعفونی است که ریه انسان را پر می‌کند و آدم را در حسرت یک تنفس عمیق در هوای آزاد فرو می‌برد.

در این محل چه بخوای و چه نخواهی دلهره اولین چیزی است که سراغت را می‌گیرد، دلهره برشهای طولانی، دلهره برشهای کوتاه، دلهره بیرون ریختن روده از شکم سرآخر هم نگرانی عفونت و خونریزی.

روی میزی که لیاסה را قرار داده‌ایم، قطعه‌ای از دویبته‌های خیم یا این مضمون نوشته شده:

«برخیز و مخور غم جهان گذران

خوش باش و دمی به شادمانی گذران...»

آهه خوش بودن و شادمانی در چنین فضایی! مثل پیدا کردن زغال سرخ در برهغای قطب جنوب! البته بعد از پوشیدن لیاساهای سبز رنگ، یک دلهره خنده‌دار دیگر هم سراغ آدم را می‌گیرد. آن جمله‌ای است که می‌شنوی اگر وسایل قیمتی دارید آنرا همراه خود ببرید! درست مثل حمامهای عمومی ۷۰۰ سال پیش و شاید بهتر بود یک نفر آدم گردن کلفت را در این سالن می‌نشاندن و بالای سرش به جای شعر خیم می‌نوشتنند. هر که دارد امانتی موجود بپسارد به بنده وقت ورود، نسیپارد اگر شود مقنود، بنده [هیچ‌کس] مسوول آن نخواهد بود! نمی‌دانم بالاخره اینجا ایران است صدای تهران و من هر چیزی را که برای یک خبرنگار نیچازه می‌تواند قیمتی باشد از جیبم بیرون آورده و داخل کیف دستی‌ام می‌ریزم و به سرعت به طرف اتاق عمل می‌روم.

در طول سالن دکتر طولابی، همکارانش دکتر قاضی سعید، دکتر جاوید، دکتر کریمیان و دکتر همتیان سرپرستار بخش خانم توکل را به من معرفی می‌کند و بعد از چند ثانیه همگی در مقابل زن میانسال (۴۵ ساله) که مبتلا به درد سنگ کیسه صفرا است، قرار

عمل سرمایه‌گذاری کند چرا که این عمل مصرف دارو را کاهش می‌دهد. زمان بستری شدن بیماران در بیمارستانها را کم کرده و در نتیجه هزینه دولت را کم می‌کند، واردات داروهای مختلف بعد و قبل از عمل را کم می‌کند و ارزآور است و وقتی بیماران حداقل یک ماه زودتر به سر کار بروند تولید ناخالص ملی را هم بالا می‌برد. به طور مثال در آمریکا هر سال ۶۰۰ هزار بیمار از راه این روش کیسه صفراوی خود را عمل می‌کنند. پس اگر ۶۰۰ هزار نفر یک هفته زودتر به سر کار خود بروند در اصل صدها سال وقت به مردم و دولت هدیه شده و صدها انسان حدود دهها سال کار مفید داشته‌اند.

□ دو ایوان برای گسترش این عمل مقاومت هم می‌شود؟

○○ بله، بسیاری از پزشکان قدیمی که من برای آنها احترام زیادی قائل هستم، با گسترش این عمل موافق نیستند و در اصل این عمل مثل صدها مورد دیگر از محصولات تکنولوژی مدرن وقتی می‌خواهد وارد کشوری بشود ابتدا با آن مخالفت می‌شود. ولی همه مخالفان بعد از مدت کوتاهی مجبور هستند دست از مقاومت بردارند چون راهی به غیر از این وجود ندارد. مگر می‌شود بیماری قبول کند به جای سه برش پنج میلی‌متری چند برش ۳۰ تا ۴۰ میلی‌متری روی بدنش ایجاد شود...

... این علم ریسک‌پذیری و اراده‌ای مصمم می‌خواهد و این دو مقوله همیشه در تمام طول تاریخ بشریت عامل موفقیت انسانها بوده. مثل ریسک‌پذیری افرادی که قرن‌ها پیش قاره‌های جدید را کشف کردند و بنای دنیای متمدن را گذاشتند.

او حرفهای دیگری هم می‌زند، از جمله اینکه سه دختر دارد که همه آنان در سنین کودکی هستند اما اولین فرزندش بیشتر مواقع راجع به مکانیسم درون بدن پدر را سؤال پیچ می‌کند. او همچنین هر طور که هست بعد از چند ساعت گفت‌وگو مرا متقاعد می‌کند که این نوع عمل به مراتب از نظر اقتصادی، بهداشتی و اجتماعی به صرفه‌تر است و هنگامی که هوا تاریک می‌شود برگه‌ای با این مضمون به من می‌دهد: «نگهبانی محترم لطفاً جهت ورود آقایان... به اتاق عمل، جهت تهیه گزارش همکاری نمایید» و برگه عبور را مهر می‌کند و من امان‌نامه به دست متوجه نمی‌شوم کی ۲۸ پله را پشت سر می‌گذارم تا فردا به اتاق عمل بروم.

گزارش دوم!

ساعت هفت صبح با در دست داشتن کاغذی که روی سربخش نوشته شده «دکتر کرم‌الله طولابی متخصص جراحی و لاپاروسکوپی، فلوشیپ لاپاروسکوپی از انگلستان و استادیار دانشگاه تهران» از در جنوبی بیمارستانی که قبلاً برای تهیه گزارش از بیماران ایدزی به آنجا رفته بودم وارد می‌شوم چند

می‌گیرند.

در حال حاضر هشت نفر در اتاق عمل هستند و بعد از یک شدن سلامت تمام وسایل مورد نیاز بیمار بیهوش می‌شود و فرد مسوول بیهوشی سعی می‌کند تا وسیله‌ای را به داخل گلو بیمار بفرستد تا بتواند نفس بکشد. اما این حرکت چند بار تکرار می‌شود تا اینکه بالاخره لوله موردنظر در جای خودش قرار می‌گیرد و پزشکان حاضر در اتاق به زبان انگلیسی مواردی را به هم توضیح می‌دهند و من تازه می‌فهمم چرا هر کس بیشتر بداند بیشتر درد می‌کشد!!

البته در آخرین لحظه قبل از بیهوشی چند قطره اشک از گوشه چشمان بیمار بیرون می‌ریزد که دل سنگ مرا هم به درد می‌آورد!

اما هرطور که هست بیمار آماده عمل می‌شود و دکتر طولابی بعد از شستن دستهایش با مایع ضدعفونی‌کننده و پوشیدن یک روپوش خلکستری روی لباس سبز بالای سر بیمار قرار می‌گیرد و برای القاء آزمون بین همکارانش می‌گوید: امروز تیم ما با تیم طرف مقابل که هشت، نه سنگ هستند بازی دارد و من کاپیتان تیم هستم و...

من هم آرزو می‌کنم که تیم دکتر گل نخورد!!

خوب شد خبرنگار شدم!

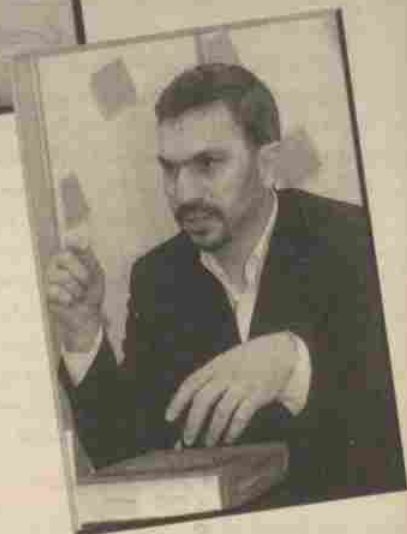
بعد از ده دقیقه کمک پرستار، سه کیف سامسونت رمزدار را باز می‌کند و از داخل آنها کلی وسایل جراحی بیرون می‌آورد.

و در اینجا وقتی دکتر یا ماده ضدعفونی‌کننده زرد رنگی شکم بیمار را شستشو می‌دهد، تازه احساس خوشبختی می‌کنم که دکتر نشده‌ام! و تازه می‌فهمم خبرنگاری با همه دردسرها، استرسها و کم‌حقوقی‌هایش چه ارزشی دارد، وقتی با جان مردم به‌طور مستقیم (!!!) در ارتباط نیست!!

تا من مشغول نوشتن این مطالب هستم چراغهای بالای سر تخت روشن می‌شود، شکم بیمار با گاز که وارد آن می‌شود باد می‌کند و چند پارچه سبز رنگ و دست آخر پارچه‌ای که برشی مستطیلی دارد روی شکم بیمار قرار می‌گیرد تا محل دقیق ورود به عمق بدن مشخص شود.

در این حین دکتر به نسبت حالتی که سر بیمار و دستش قرار گرفته است اعتراض می‌کند و می‌گوید اول سر بیمار را روی پارچه‌ای قرار دهید تا بعد از عمل دچار گردن درد نشود و بعد از آن مواظب باشید که دست بیمار با فلزی چیزی در تماس نباشد و زخم

اگر چشم نباشد، دست هیچ کاری نمی‌کند. همه با دقت به مونیتور چشم دوخته‌اند در اینجا دکتر مجبور است مثل یک خلبان فقط با استفاده از صفحه مونیتور مقابله، عمل کند



خونریزی است که با سوزاندن سر آن رگ هم خونریزی قطع نمی‌شود و دکتر مجبور است آنرا بخیه کند اما تصور اینکه چطور نخ و سوزن باید از طریق دو لوله وارد محل عمل شوند و رگ را بخیه کنند هم مرا گیج می‌کند و دکتر در این باره می‌گوید: در موارد اولیه خود من و پزشکان دیگر به محض خونریزی چاقوی جراحی را برمی‌داشتیم و با استفاده از عمل باز سعی در کنترل خونریزی داشتیم، در صورتی که حالا قضیه خیلی فرق می‌کند و می‌بینید که من با خونسردی و آرامش این خونریزی را کنترل خواهم کرد.

او درست می‌گوید، چرا که بعد از چند ثانیه پرستار چند تکه نخ جراحی را از طریق گیره سمت چپ وارد شکم بیمار می‌کند و دکتر با استفاده از وسیله‌ای که نوکی شبیه به درنا دارد محل خونریزی را کنترل و با میله‌ای مکند که من نام آن را دراکولا می‌گذارم، خونهای داخل محوطه را مکش کرده و کار جداسازی کیسه صفرا ادامه پیدا می‌کند.

درحال حاضر نزدیک به دو ساعت از عمل می‌گذرد و دکتر طولانی غلت طولانی شدن عمل را خونریزی داخلی عنوان می‌کند، ولی گویی این مرد به همراه گروهش خستگی را نمی‌شناسد، بی‌وقفه، میله فلزی داغ که کار چاقو را انجام می‌دهد بافت اطراف کیسه صفرا را می‌برد و پیش می‌رود تا اینکه بالاخره این...

عضو سنگ ساز از بدن جدا می‌شود!

در این لحظه دکتر استراحت کوتاهی می‌کند و بعد از چند ثانیه سر کیسه صفرا را به سختی از محافظه‌ای که دوربین داخل شده بود، بیرون آورده می‌شود و با استفاده از پنس خاصی ۹ قطعه سنگ سیاه که رگه‌های زرد رنگی را در خود دارد از کیسه صفرا خارج می‌گردد.

مرحله آخر هم نوبت خود کیسه صفرا است که وقتی بیرون می‌آید، من تازه به معنی ۲۵ برابر بزرگ‌نمایی پی می‌برم، یعنی عضو هفت سانتی متری در داخل تلویزیون حداقل ۱۵۰ سانتی متر دیده می‌شود. البته بعد از بیرون آمدن کیسه صفرا از محافظه کنار ناف گاز داخل شکم بیمار هم مثل بادکنک تخلیه شده و شکم بیمار به حالت اولیه خود بازمی‌گردد.

نشود. [کاش من هم از دریچه او به دنیا نگاه می‌کردم!] در این لحظه با پارچه حتی روی صورت بیمار را می‌پوشانند و بعد از چند ثانیه دکتر تاب شیلنگی را که می‌گوید چشمان من است! باز می‌کند و آنرا مقابل انگشتش می‌گیرد و به شوخی برای اینکه اتفاق از حالت التهاب خارج شود می‌گوید: درصد بزرگ‌نمایی را ببینید. انگار انگشت رستم مقابل دوربین قرار گرفته!

او بعد از اطمینان نسبت به اینکه همه چیز آماده است یک شکاف چند میلی متری روی ناف بیمار ایجاد کرده و لوله موردنظر را از آن داخل می‌کند و دوربین ضمن گذر کردن از یک محافظه پلاستیکی مثل تونل کندوان [البته قبل از بازسازی آن] وارد اعماق بدن یک انسان ۴۵ ساله شده و با ۲۵ برابر بزرگ‌نمایی محتویات داخل شکم بیمار را به تصویر می‌کشد.

حالا دیگر هشت لامپ سفید و زرد بالای سر تخت هم مثل افراد حاضر در اتاق به محل عمل چشم دوخته‌اند و یک لحظه پلک نمی‌زنند و دکتر طولانی با ایجاد دو شکاف چند میلی متری دو گیره دیگر را برای اجرای عمل از سمت راست و چپ شکم بیمار داخل می‌کند و با وارد شدن این گیره عمل آغاز می‌شود.

وسيله‌ای با ایجاد گرمای بسیار زیاد پوستهای اطراف کیسه صفرا را می‌سوزاند تا جدا شود و وسیله مقابل مثل یک گازلتز کیسه صفرا را در لحظه بالاتر می‌کشد. اما در این گیرودار ناگهان یکی از رگهای اصلی کیسه صفرا دچار بریدگی می‌شود و...

خون صفحه تلویزیون را می‌پوشاند!

اما نه، نگرانی دلیلی ندارد چون این صفحه ۲۵ برابر بزرگتر شده و در واقعیت یک رگ کوچک درحال

در این ساعت کار تمام شده و دکتر به همراه تیم جراحی بعد از زدن چهار تا شش بخیه مینیاتوری: به محل سوراخها شکم بیمار را شستشو می‌دهند و من که در اتاق عمل ایستاده‌ام تمام این صحنه‌ها را خواب و رویا تصور می‌کنم. یعنی این انسان دوبار ایجاد سه سوراخ کوچک روی پوست بدن همون خودش عضوی مشکل ساز را از بدن او جدا می‌کند و او را از دردی همیشگی می‌رهاند و هنگامی که به محلهای بخیه شده چشم دوخته‌ام با خود می‌گویم، باور کنید بیماران حق دارند پس از عمل اعتراض کنند که روی آنان عمل جراحی صورت نگرفته، چون اگر خود شما هم آنجا بودید، باور نمی‌کردید. پس حالا باید گفت دکتر خسته نباشی! خدا قوت



پازل یک میلیون پوندی

یک ریاضیدان بیکار انگلیسی به خاطر اینکه موفق شده بود بعد از یک سال تلاش یک پازل فوق العاده دشوار را سرهم بندی کند و درواقع اولین کسی بود که از پس آن برآمده بود، یک چک یک میلیون پوندی در خانه‌اش در لندن دریافت کرد.

درواقع کریستوفر مانگتون ۴۸ ساله سازنده این پازل که «اترینی» نام گرفته، قول داده بود به اولین کسی که موفق به خاتمه بازی‌اش شود یک میلیون پوند بپردازد. پازل اترینی ۲۰۹ قطعه است که همه‌شان از هر طرف به یک رنگ هستند و هر کدام بین ۷ تا ۱۱ وجه دارند و هیچ چیزی را هم نشان نمی‌دهند. سانگتون محاسبه کرده بود که برای سرهم کردن قطعات پازلش دست کم سه سال وقت لازم است و در این فاصله پول لازم برای پرداخت جایزه از این بازی که به قیمت ۲۹/۹۹ پوند در بازار فروخته می‌شود و بیمه هم شده است، درخواهد آمد. اما الکس سلبی ریاضیدان ۳۲ ساله بیکار همه محاسبات او را نقش بر آب کرد و موفق شد به کمک یک همکار پژوهشگر در دانشگاه کمبریج پازل را ظرف کمتر از یک سال تمام کند و کریستوفر مانگتون بیچاره هم مجبور شد برای وفا به وعده خود، خانه‌اش را بفروشد!

سلبی به خبرنگاران گفت: پازل را به عنوان هدیه تولد دریافت کرده است. مانگتون هم ضمن تبریک به برندگان گفت: اترینی، پرفروش‌ترین پازل دنیا است و تا به حال ۲۵۰ هزار نفر آن را خریده‌اند و اوبسیار خوشحال است که کسی بالاخره توانسته آن را تمام کند.



محمدرضا حسن بیگی

کردن آن‌ها دست به انجام کاری بی ارزش بزنم»
جوان معترض، با شنیدن حرف پروین کتابادی، منظور او را دریافت، گل از گلش شکفت و پروین کتابادی، دنباله حرف را گرفت و ادامه داد:
«در سال‌های جوانی، با بدیع‌الزمان فروزانفر هم‌کلاس بودم و یاد می‌آید یکی از دفعات که وی مقاله‌یی نوشته و در یکی از مجلات ادبی چاپ کرده بود، نشریه دیگری یک مقاله انتقادی تند و تیز در تنقید از نوشته وی چاپ کرد و من، که مقاله را دیده بودم، آن را به رویت فروزانفر رساندم. وی بعد از خواندن مقاله گفت:

«پدر نویسنده‌اش را درمی‌آورم!!»

و من خوشحال شدم که بالاخره کسی پیدا شد تا حق آن نویسنده مغرض را کف دستش بگذارد. اما وقتی ماه‌ها گذشت و عکس‌العملی از ناحیه فروزانفر ندیدم، حرفی را که زده بود، یادآوری کردم و گفتم:

«پس چرا به قولی که داده بودی عمل نکردی؟»

«عمل کردم چطور تو متوجه نشده‌ای؟ اکنون مدت‌هاست که سعی می‌کنم خوب بنویسم و شک ندارم آن منتقد معترض، با خواندن هر مقاله‌ام پدرش درمی‌آید و نمی‌تواند ایرادی از آن بگیرد.»

جوان معترض، در برابر حرف پروین کتابادی، به عنوان تایید، فقط سر تکان داد و متوجه نشدم منظور او را فهمید یا نه؟

استدلال طنزنویس

در دفتر یکی از نشریات، ویراستاری که مشغول خواندن مقاله‌یی بود، ناگهان دیگران را مخاطب قرار داد:

«ببینید، نویسنده این مقاله چقدر بی‌سواد است کلمه نفت را با آه دسته‌دار (ط) نوشته است»

پرویز شاپور، طنزنویس معاصر که برحسب اتفاق در آن‌جا حضور داشت، با لحنی بسیار جدی گفت:
«اتفاقاً باید همین‌طور نوشته شود»

بقیه حاضران با تعجب نگاهش کردند و شاپور ادامه داد:

«نفت چیز خطرناکی است و هر لحظه احتمال آتش گرفتن آن وجود دارد و اگر دسته داشته باشد، حداقل حسش این است که آدم می‌تواند دسته آن را بگیرد و پرتش کند بیرون!»

گریه شوتنویسنده

محمود احیایی، نویسنده‌یی که زیاد می‌نوشت و خوب می‌نوشت و قبل از رسیدن به پنجاه‌سالگی، حداقل پنجاه کتاب چاپ شده داشت، از جمله افرادی بود که به قول و قرار خود اهمیت زیادی می‌داد و کمتر کسی از آشنایانش به یاد دارد که از او بد قولی یا خلف وعده‌یی دیده باشد.

دومین یا سومین روز از بهار سال ۱۳۷۱، احیایی برای عید دیدنی به خانه‌ام آمد و ضمن حرف و حدیث‌های مختلفی که به میان آمد، خواست تا کتاب تاریخ مغول، نوشته عباس اقبال را به وی امانت بدهم و وقتی گفتم آن کتاب را ندارم، مثل این‌که ناگهان سطلی آب یخ روی او ریخته باشند، وارفت و گفت:

«حالا چه کنیم؟ به سردبیر مجله‌یی که در آن کار می‌کنم، قول داده‌ام تا روز ششم فروردین، یک داستان برایش بنویسم و برای این کار نیاز به اطلاعاتی درباره دوره مغول دارم که فقط در کتاب تاریخ مغول یافت

رهی و رویارو شدن با او را ندارد، بعد از دقایقی نشستیم، خداحافظی کرد و رفت و کوتاه مدتی بعد از رفتن او، ره‌ی از راه رسید و وقتی به وی صاحبخانه گفت که قبل از او چه کسی به دیدنش آمده بود، ره‌ی از وی به نیکی یاد کرد و گفت:

«غزلسرای توانایی است که نقش زیادی در غنای شعر فارسی ایفا کرده و جزو سخنسرایان برجسته محسوب می‌شود»

از روحیه متواضع ره‌ی و این‌که خودش را از کسی برتر نمی‌دید، خوشم آمد.

تودج نگهبان لبخند معناداری زد و برای ره‌ی توضیح داد فردی که او را تایید می‌کند، درباره‌اش چه گفته است.

ره‌ی، بدون این‌که حالتش تغییر کند، لبخندی زد و با شوخ‌طبعی همیشگی خود گفت:

«بشر جایز‌الخطاست، بعید نیست هر دو داریم درباره دیگری اشتباه می‌کنیم!»

ظرفیت انتقاد پذیری

درست یادم نیست نوروز سال ۵۴ بود، یا ۵۵ که به اتفاق محمداسماعیل وطن‌پرست به دیدار پروین کتابادی رفتیم. چند نفری قبل از ما برای عید دیدنی با وی آمده بودند و یکی از آنان، جوان شاعری بود که حالتی پراشفته داشت و حکایت می‌کرد که کتابی منتشر ساخته و یکی از نشریات ادبی پنبه کتابش را زده و قصد دارد چیزی در جواب نویسنده آن مجله بنویسد... پروین کتابادی، با همان متانت همیشگی خود گفت:

«علامه علی‌اکبرخان دهخدا هم، دشمنان زیادی داشت که به قول معروف چشم دیدن او را نداشتند و به محض این‌که چیزی می‌نوشت، مقالاتی انتقادی پیرامون کارش در مطبوعات می‌نوشتند. روزی یکی از اطرافیان دهخدا که از بی‌انصافی منتقدان و صبوروی دهخدا متعجب شده بود، با لحنی گلايه‌آمیز گفت:

«چرا در جواب آن‌ها چیزی نمی‌گویید؟»

«چه بگویم؟»

«آخر چرا این همه در حق شما بی‌انصافی می‌کنند؟»

«مطمئن باش هر چه بگویم، فقط خودم را خسته کرده‌ام. چون تا وقتی من خوب بنویسم و کارم ارزش ادبی داشته باشد، آن‌ها دست از تخطئه‌ام برنمی‌دارند. اما اگر یک اثر ضعیف بنویسم، زیانتشان پست می‌شود و من حاضرتم انتقادهای افراد بهانه‌گیر را با کمال میل بخوانم. اما به هیچ وجه حاضر نیستم برای ساکت

طبیعت، رسم‌های بد و خوب فراوانی دارد که تمام آن‌ها از بدو خلقت تاکنون تکرار شده و تادنیادنیاست، تکرار می‌شود. یکی از رسوم خوب طبیعت، این است که هر روز عده‌یی به دنیا می‌آیند و از رسوم بدش این است که عده‌یی از دنیا می‌روند و رسم دیگر طبیعت این است که هر سال در زمانی مقرر بهار می‌آید و متأسفانه با آمدن هر بهار، جای خالی خیلی‌هایی که نموده‌اند تا آن بهار را به چشم ببینند، احساس می‌شود اما در میان این آمدن و رفتن‌ها، یک چیز باقی می‌ماند و آن یاد و خاطره است که می‌تواند تلخ یا شیرین باشد و به مبارکباد مقدم فرخنده بهار، مشتی در یادمانده از سال‌های زندگی، که از یک سو بی ارتباط با نوروز نیست و از سوی دیگر حاوی نکاتی تامل‌انگیز از بعضی چهره‌های سرشناس است، گزینه شده که امید است در نظر آید.

بشر جایز الخطاست

یکی از کسانی که در سال‌های جوانی، علاقه و اشتیاق فراوانی به ملاقات وی داشتم و هنگامی که ریاست روابط عمومی سازمان صنایع دستی ایران را به عهده داشت، از طریق وی به استخدام آن سازمان درآمدم و سردبیری مجله دستاورد به عهده‌ام گذاشته شد، شاعر و ترانه‌سرای نام آشنا تودج نگهبان بود که از هر دیداری با وی، نکاتی ظریف و در یادماندنی برآیم به یادگار مانده است. از جمله بعد از ظهر یکی از روزهای سال‌نو، به ملاقات نگهبان رفته بودم و طی مدتی که در خانه‌اش حضورش داشتم، پیاپی سوال می‌کردم و وی با حوصله پاسخ می‌گفت و مخصوصاً سعی داشتم کاری کنم تا بتوانم بیشتر در خانه‌اش بمانم چون قرار بود ره‌ی معیری به منزلش بیاید و دلم می‌خواست شرایطی فراهم شود که بتوانم ره‌ی را هم ملاقات کنم. منتهی، قبل از رسیدن ره‌ی، یکی دیگر از غزلسرایان که رقابتی هم با ره‌ی داشت، بدون این‌که توانایی و استعداد او را داشته باشد، به دیدن نگهبان آمد و وقتی فهمید او منتظر از راه رسیدن ره‌ی معیری است، اخم‌هایش را درهم کشید، شروع به بد گفتن از ره‌ی کرد و از هر دری وارد شد تا به او ثابت کند ره‌ی غزلسرای چندان برجسته‌یی نیست و من که در همان سنین، هم آثار او و هم آثار ره‌ی را خوانده بودم و فرق بین آن‌ها را به خوبی احساس می‌کردم، فقط حرص می‌خوردم، بدون این‌که بتوانم چیزی بگویم و حس کردم تودج نگهبان چون می‌داند اظهارات آن شخص ناشی از حس حسادت است و به هیچ زبانی قانع نمی‌شود، فقط حرف‌هایش را می‌شنود و اظهار نظری نمی‌کند. آن غزلسرا، به بهانه این‌که حوصله دیدن

به قدری تحت تأثیر صداقتش قرار گرفتم که گفتم: ناراحت نباش. یکی از دوستانم کتاب مورد نظرت را دارد. می‌توانم از او امانت بگیرم و به تو امانت بدهم.

من کتاب را برای همین امروز می‌خواهم. چون وقت زیادی ندارم...

بسیار خوب. همین امروز کتاب را برایت تهیه می‌کنم.

به اتفاق از خانه خارج شدیم و به خانه آن دوست رفتیم که متأسفانه شنیدیم برای گذاردن تعطیلات به سفر رفته است.

احیایی بسیار مغموم شد و بی هدف شروع به قدم زدن کردم تا شاید بتوانیم فکر دیگری بکنیم. در یکی از کوچه‌های بین راه خانواده‌یی مقداری کتاب و مجله کهنه را که انگار ضمن خانه‌تکانی آخر سال زاید تشخیص داده شده بود، کنار کوچه ریخته بودند تا رفنگر ببرد. احیایی، با کنجکاوی به سمت آن‌ها رفت و مشغول زیر و رو کردنشان شد و ناگهان، فریادی از خوشحالی کشید که:

این جا را ببین!

وقتی به طرفش برگشتم و نگاه کردم دیدم که یک کتاب تاریخ مغول فرسوده و بدون جلد را در دست گرفته و از شدت هیجان دارد گریه می‌کند.

عجیب است آقا

با آن‌که هرگز توافقی با دیدگاه‌ها و عملکرد سیاسی ابراهیم خواجه‌نوری نداشتیم، شخص خودش را روانشناسی مطلع و نویسنده‌یی خوش قلم می‌دانستیم. در سال‌های توجوانی، از طریق برنامه‌یی که در رادیو داشت با وی آشنا شدم. در سال‌های جوانی کتاب‌هایش مخبوس باغ فردوس، بازیگران عصر طلایی، مکتوب و... را خواندم و در میان سالگی، وقتی به زعم خودم سری بین سرها درآورده بودم و توسط محمداسماعیل وطن‌پرست به او معرفی شدم، هر وقت فرصتی به دست می‌آوردم، گاه به تنهایی و گاه همراه بعضی دوستان اهل قلم به دیدنش می‌رفتم و ساعاتی را صرف شنیدن حرف‌ها و خاطراتی که داشت، می‌کردم.

در پایان سال ۱۳۶۹ چون قصد داشتم در تعطیلات نوروزی به سفر بروم و طبعاً امکان عیددیدنی با خواجه‌نوری برایم وجود نداشت، یکی از روزهای پایان سال را به ملاقات او اختصاص دادم و روزی که به دیدنش رفتم، بر حسب اتفاق، مقارن با روز چهارشنبه‌سوری یا روز قبل از آن بود و عده‌یی از نوجوانان محله در کوچه‌یی که خانه خواجه‌نوری در آن قرار داشت مشغول ترقه‌بازی بودند و هر چند دقیقه یک‌بار، صدای انفجار ترقه‌یی، سکوت محله را می‌شکست.

خواجه‌نوری که آن زمان بیمار و به اقتصادی سنش کم حوصله هم بود، دقایقی در برابر صدای انفجار ترقه‌ها شکپایی نشان داد اما بالاخره از کوره در رفت، پنجره را باز کرد و خطاب به نوجوانان، عبارتی گفت:

قرب به این مضمون که:

«خجالت بکشید این چه کاری است که می‌کنید؟ ناسلامتی شما جوانان فردای مملکت هستید و در آینده باید پرچم افتخارات این آب و خاک را بلند کنید و شایسته نیست دست به این گونه کارهای سفیهانه

یکی از نوجوانان که نمی‌دانم خواجه‌نوری را می‌شناخت یا نه، جواب داد:

«ول کن پیرمرد! چرا وقتی پرچم افتخارات مملکت دست شما بود، گذاشتید پایین بیاید، که حالا توقع داری ما آن را بالا ببریم؟»

خواجه‌نوری در عین عصبانیت، از حاضران جوانی آن نوجوان به خنده افتاد و رویه من و دیگری که در خانه‌اش حضور داشتند، گفت:

عجیب است آقا! این نیم و جیبی‌ها هم ما را شناخته‌اند!!

این هم شد شغل؟

یاد همه آن‌هایی که ذکرشان شد، به خیر باد و از درگاه خداوند متعال مسئلت دارم اگر جایشان در جمع دوستان و آشنایان خالی است، در بهشت خالی نباشد و به عنوان ختم کلام، بی‌مناسبت نیست خاطره‌یی هم از داریوش آریا، نویسنده‌یی که سال‌های بسیار، در مطبوعات مختلف با وی همکار بوده‌ام برایتان نقل و برای او عمری طولانی آرزو کنم.

من، داریوش آریا را در اواخر دهه ۲۰ یا اوایل دهه ۵۰، هنگامی که سردبیر یکی از مجلات هفتگی بود، شناختم. اما سجال نشد که در مجله‌اش چیزی بنویسم و بعد، دیگر همدیگر را ندیدیم تا سال‌های بعد از انقلاب که در همین مجله اطلاعات هفتگی مدتی همکار بودیم و پس از آن، در نشریات متعددی که سردبیری آن‌ها به عهده‌ام گذاشته شد، پیوسته داریوش آریا یکی از بهترین همکارانم بود و ضمن بهره‌مند شدن از قلم شیوایش، از تجارب وی نیز برخوردار بودم.

در سال ۱۳۷۵ هنگامی که سردبیری مجله خانه و خانواده را به عهده داشتم، برای شماره نوروزی مجله از آریا نیز خواستم تا خاطره‌یی بنویسد و آنچه وی نوشت، عیناً چنین است:

«سال‌ها پیش که جوان بودم و سه چهار سالی می‌شد به کار داستان نویسی و نوشتن گزارش برای مجله‌های هفتگی پرداخته و قلم‌زنی به عنوان شغل و حرفه‌ام درآمده بود، تصمیم به ازدواج گرفتم و یادم هست چند روزی مانده به نوروز، در روزهایی که حال و هوای عید و بوی خوش و پیش‌رس بهار در شهر پیچیده و همه در تدارک و تکاپوی برگزاری عید نوروز بودند، مادر و چند نفری از بزرگترهای فامیل را به خواستگاری دختری فرستادم که پدرش سرهنگی بازنشسته و از آن پدرسالارهای واقعی بود.

او قبل از هر چیز، از کار و شغلم پرسیده و چون جواب شنیده بود که نویسنده‌ام، با تعجب گفته بود:

«این هم شد شغل؟ مگر نویسندگی هم شغل است؟»

بعد رشته سخن را به حقوق ماهیانه وضعیت شغلی، بازنشستگی و این‌چنین مسائل کشیده بود که حقیقت امر را برایش گفته بودند:

«حقوق ماهانه ثابت و معینی ندارد و صفحه‌یی پول می‌گیرد. هر چند صفحه که بنویسد به همان نسبت به او حق‌التحریر می‌دهند و بازنشستگی هم ندارد.»

خانواده دختر متعجب شده و پدرش گفته بود:

«حالا آمدم و ایشان یک ماه مریض شد و نتوانست چیزی بنویسد، آن وقت تکلیف چیست؟ خواستگارها فکر این‌جا را دیگر نکرده و درمانده بودند چه بگویند، که مادرم گفته بود:

«آن‌شاءالله که مریض نمی‌شود... اما خوب، بالاخره هر طور شده باید بنویسد.»

سرهنگ و خانواده‌اش، سخت حیرت زده شده بودند و سرهنگ گفته بود:

«عجیب! این‌که نشد کار، بالاخره آدمیزاد است و هزار و یک پیشامد، آدم مریضی دارد، پیری و کهنوت دارد، از پا افتادگی دارد و...»

بالاخره، آب پاکی را ریخته بود روی دست خانواده‌ام و گفته بود که: «دخترم فعلاً خیال ازدواج ندارد.»

یعنی که رفع زحمت کنید و موقع خداحافظی، توصیه خیرخواهانه‌یی هم به مادرم کرده بود که:

«بخشید خانم! بنده فکر می‌کنم آقا زاده شما بهتر است اول یک کار و شغل معقول و درست و حسابی پیدا کند، بعد به فکر ازدواج و تشکیل عایله بیفتد.»

خواستگارها دست از پا درازتر برگشتند، با سرگرمه‌های درهم و کلی غر و لند و عتاب و خطاب به من که باعث شده بودم سنگ روی یخ بشوند.

آن سال، بر اثر این ضربه عاطفی و تلخکامی احساسات جریحه‌دار شده‌ام، نوروز بسیار تلخ و غمناکی را گذراندم که تعلق خاطر بود و جوانی، چنان‌که افتد و دانی و...»

اکتون بالغ بر چهل سال از آن روزها می‌گذرد و اخیراً که دیداری با آریا داشتم و دیدم با جسمی خسته و روحی خسته‌تر، رنجور و فرسوده همچنان سر در کاغذ فرو برده و با واژه‌ها گلنجان می‌رود، دلسوزانه گفتم:

«پیرمرد! از این همه نوشتن خسته نشده‌ای؟»

«چرا، خیلی... فکر نمی‌کنی که باید آن روز نصیحت سرهنگ را گوش می‌کردی و...»

«چرا، ولی اشکال کار این‌جا بود که من از میان دو عشق، دو سه سالی زودتر انتخاب خود را کرده بودم. هر چند سرزنش‌ها دیدم از خار مغیلاق و...»



عجایب قطار

شلوغ‌ترین قطارهای دنیا را ژاپنی‌ها دارند، شرکت ملی راه‌آهن این کشور، طبق آمار، در سال ۱۹۹۲ روزانه و به‌طور متوسط ۹ میلیون مسافر حمل کرده است. در ایستگاه‌های متروی توکیو صدها آدم‌چپان! حرفه‌ای فعالیت می‌کنند که کارشان فقط جایی دادن مردم با زور و فشار به داخل و اکتهاست تا در بسته شود! از جمله چیزهایی که همان سال میان شلوغی و ازدحام مردم کم شد، می‌توان اینها را برشمرد: ۶۱۷۴۹۵ عدد چتر، ۳۷۴۳۰ عینک و کلاه ۳۳۷۱۰۶ لنگه کفش، ۱۵۶۰ دندان و چشم مصنوعی و صدها سگ و گربه و خرگوش دست‌آموز. اما به تلاقی روسها دارند روی دست سگ‌ها کشور آفتاب تابان بلند می‌شوند و در ایستگاه‌های قطار هیاهو برپا می‌کنند! تنها راه‌آهن مرکزی مسکو در سال گذشته هم روزه‌لاقی سه میلیون و دویست و پنجاه هزار تن مسافر جابه‌جا کرده و شمار آنها همواره افزایش می‌یابد.

ادامه این داستان را پیش بینی کنید و سکه طلا جایزه بگیرید



تنها علتی که باعث شد من آقای حسینی را «پدر» صدا کنم. که در ۹ سالگی ام با مادر ازدواج کرده بود. فقط همان بود که به اصرار من اجازه داد خانم مهتابی و تنها فرزندش «مهتاب» در شرکت او استخدام و در طبقه سوم همان محل شرکت. که خالی بود. سکونت نمایند!

ما خانواده خیلی ثروتمندی بودیم. آنقدر ثروتمند بودیم که تقریباً تمام اهالی آن شهرستان بزرگ، ما را بشناسند.

من با اینکه فقط بیست و یکسال داشتم، همیشه آخرین مدل ماشین زیر پایم بود. بهترین لباسها را می پوشیدم، هرطور که دوست داشتم برای رفقایم خرج می کردم، داخل خانه بزرگمان استخر سربو شده و سونا و میز بیلیارد داشتم و... و خلاصه هیچ چیز کم نداشتم. با این حال دچار نوعی احساس خلاء بودم که دلیلش را نمی فهمیدم، اما هشت سال بعد از حضور خانم مهتابی در شرکت و سکونت در طبقه بالای شرکت، وقتی مهر آن دختر زیبا یعنی مهتاب به دلم نشست، آن وقت متوجه شدم که گمشده ام عشق بوده است و پس!

البته خیلی قبل از اینها، بنا بر سنت های قدیمی خانوادگی من و دختر خاله ام را به اصطلاح «ناقبر» کرده و به اسم همدیگر کرده بودند، اما همان قدر که ترانه، دختر خاله ام، دلش می خواست به من بفهماند که عاشق من می باشد، به همان شدت من از او دوری می کردم.

ناگفته نماند که من لااقل بخاطر مادرم هم که بود خیلی دلم می خواست ترانه را دوست داشته باشم، اما وقتی عکس او را داخل کیف لااقل پنج نفر از دوستانم دیده بودم، و هنگامی که صمیمی ترین رفایم برایم خبر می آوردند که «دیروز ترانه با فلان جوان توی خیابان قدم می زد / دیشب ترانه توی یکی از پارتی های آنجانی همراه با چند دختر و پسر دیگر حضور داشت / امروز صبح دختر خاله ات بجای رفتن به مدرسه، با فلان جوان به سینما رفته بود و...! آن وقت دیگر نمی توانستم باور کنم که او همسر آینده ام خواهد بود! درحقیقت بی آنکه من بخواهم، از همان روزی که مهتاب و مادرش به زندگی ما وارد شدند، سرنوشت من عوض شد!

آن روز را هرگز از یاد نمی برم: تازه چند روزی از جشن تولد سیزده سالگی ام گذشته بود. طبق معمول مادر با ماشینش آمد دم مدرسه و مرا سوار کرد. اما بین راه رفتن به خانه برای انجام کاری جلوی شرکت خصوصی و بزرگمان توقف کرد. من چند دقیقه ای منتظر بازگشت مادر ماندم، اما همانطور که داشتم به

با زبان سکوت، داشت از من تشکر می کرد آن روز مادر نیز از پدرمیان من که باعث شدم «پدر» به خانم مهتابی اجازه حضور در طبقه بالای شرکت را بدهد، خوشحال بود. اگرچه سالها بعد وقتی از زبان خودم شنیدم که من مهتاب را به دختر خاله ام ترجیح داده ام، علناً گفت: «کاش آن روز زبانم لال می شد و نمی گذاشتم این مادر و دختر ماندگار شوند!»

من و مهتاب از همان فردای روز حضور آنها در شرکت و خانه بالای شرکت، با یکدیگر همبازی شدیم و این دوستی پاک دوران کودکی تا موقعی که من پانزده ساله و مهتاب سیزده ساله شد ادامه داشت. من هر روز به شرکت می رفتم و «پدر» که از این اتفاق خیلی خوشحال بود، برای اینکه مرا تشویق به حضور بیشتر کند، از آنجایی که می دانست من و مهتاب همبازی هستیم، از خانم مهتابی می خواست که دخترش را پایین بیاورد.

اتفاقاً کسی هم که یگروز به من و مادر هشدار داد که «این دوتا دیگه بچه نیستند و شرعاً درست نیست که دائم باهم باشند» باز هم خود «پدر» بود! البته بعد از آن نیز من و مهتاب معمولاً هفته ای دو یا سه بار همدیگر را می دیدیم، اما اولین باری که من احساس کردم عاشق مهتاب شده ام، در جشن تولد هیجده سالگی ام بود که خانم مهتابی و دخترش نیز دعوت داشتند و من هنگام باز کردن کادوی آنها متوجه شدم که آن پولیور خوش رنگ کادویی که من به او داده ام، در دست مهتاب است که ظرف چهار ماه آن را برایم بافته! آن روز هم من عاشق مهتاب شدم و هم او مهر مرا به دل گرفت! اما درست یکسال بعد بود که وقتی مادر از این قضیه باخبر شد، از آنجایی که به قول خودش خجالت می کشید به خواهرش بگوید که پسرش، یعنی من، از ازدواج با ترانه منصرف شده ام! لذا اصرار زیادی به «پدر» کرد که آنها را از شرکت و حتی خانه بیرون کند، اما خوشبختانه «پدر» آنقدر انسان بود که یک خانواده را در برهه در نکند! با این حال از آن روز تا روز عروسی من و مهتاب آب خوش از گلوئی من پایین نرفت!

من خیلی سعی می کردم بدون اشاره به مسائل اخلاقی ترانه، به مادر توضیح بدهم که نمی توانم با خواهرزاده اش ازدواج کنم، اما مادر نمی پذیرفت! البته تا حد زیادی این حق را به مادرم می دادم که از من دلخور باشد! مخصوصاً که خواهرش یعنی خاله ام را، مادر ترانه را، در حد مادرش دوست داشت و احترام می گذاشت.

درحقیقت مادر که خود را مدیون «خاله سوسن» می دانست، قصد داشت با ازدواج من و ترانه و با توجه به قدرت اقتصادی من در آینده، به نوعی به خواهرش کمک مالی کند، پس طبیعی بود که وقتی نقشه اش نقش بر آب شود، نتواند مرا ببخشد!

اینطور که در سالهای قبل از مادر شنیده بودم، او و «خاله سوسن» نه برابر داشتند و نه خواهر، پدرشان نیز دو سال پس از تولد مادر من فوت می کند و هنگامی که مادر یازده و خاله سوسن چهارده سال بیشتر نداشت، مادرشان نیز به دلیل ابتلا به سرطان حنجره فوت می کند و به این ترتیب، سوسن هم به عنوان خواهر بزرگ هم در نقش پدر و نیز همچون یک مادر

تابلوی بزرگ شرکت که به تازگی جلوی شرکت نصب شده و رویش نوشته بود «شرکت کامپیوتری نگر» نگاه می کردم، نگهبان شرکت صدایم کرد و گفت: «برو بالا آقا شهاب، مادرت فرمودن کمی توی شرکت کار دارن!»

با اینکه اصلاً حوصله آنجا را نداشتم، اما برای اینکه حوصله ام سر نرود، رفتم بالا و هنوز غرووند را شروع نکرده بودم که دیدم زنی که تقریباً ۳۰ ساله به نظر می رسید دارد در مورد کارش توضیح می دهد: «هم زبان بلد و هم با کامپیوتر کار کردم، در مورد اینترنت هم بهتون قول میدم زود یاد خواهم گرفت!» می دانستم که آنها تقاضای استخدام یک کارمند خانم دفتری داده اند و لابد این خانم هم برای همان آمده بود که با استخدامش موافقت شد. بعداً مادر برایم تعریف کرد که چون می دانسته این زن و فرزندش تازه به این شهر آمده اند و کسی را نمی شناسد، دلش سوخته و کار استخدام او را راجور کرده است. زن می خواست از جا برخیزد که مادر دوباره پرسید: «اگر جایی هم برای اجاره می خواهید، طبقه بالای شرکت خالیه...»

زن خوشحال شد و نشست، اما وقتی شنید اجاره آنجا حدود ۱۵۰ هزار تومان در ماه است، تبسمی تلخ بر چهره نشاند و گفت: «آن شاء الله وقتی از شرکت ماهی ۵۰۰ هزار تومان حقوق گرفتیم میام اینجا اجاره می کنم!» خانم مهتابی اینها را گفت و رفت و دست دخترک یازده ساله اش را، که تا آن لحظه من او را در گوشه اتاق ندیده بودم، گرفت تا از شرکت خارج شود. در آن لحظه مهتاب که پیدا بود گرسنه است و ناهار نخورده، طوری با حسرت به شکلاتی که من در دست داشتم، نگاه کرد که یک لحظه دلم برایش سوخت و بی آنکه دلیلش را بفهمم گفتم:

«پدر، میشه این خانم اجاره کمتر بده و اینجا رو اجاره کنه؟»

آقای نگر چشمانش برق زد و حتی خوشحالی اش را با چشمتکی که به مادر زد نشان داد و سپس درحالی که موهای مرا نوازش می کرد به زن گفت: «خانم مهتابی می تونین همین الان لوازمات رو ببرید طبقه بالا، اون هم فقط به این دلیل که «پسر»! پارتی شما شده!»

من قبل از اینکه به چهره شاد خانم مهتابی نگاه کنم، توجهم به مهتاب بود که با خنده معصومانه اش و

دلسوز و فداکار، تمام زندگیش را وقف تنها خواهرش می‌کند و به همین خاطر نیز وقتی در سن ۲۲ سالگی پس از اینکه خواهرش را عروس می‌کند، تصمیم به ازدواج می‌گیرد، دیگر خواستگار درست و حسابی نداشته و اجباراً با یک معناد زندگی می‌کند که او نیز در سال دوم ازدواجشان و پس از تولد ترانه، به دلیل تزریق هروئین «سنگ» می‌کند و می‌میرد. به این ترتیب و پس از گذشت سالیانی پرماجرآ در زندگی دو خواهر، «خاله سوسن» تقدیری تلخ نصیبش می‌شود و مادر من خوشبخت می‌شود! به همین دلیل نیز مادر خیلی دلس می‌خواست لافاقل با ازدواج من و ترانه، او بتواند تا حدی جبران محبت‌های خواهرش را بکند!

نمی‌دانستم که آیا واقعاً من حق دارم که آرزوهای مادر را نقش بر آب کنم یا نه؟ اما این را می‌فهمیدم که حتی لحظه‌ای دور از مهتاب نمی‌توانم زندگی کنم و لذا، اگر فسادهای اخلاقی ترانه را که حتی یک کلمه را به مادر نگفته بودم، نیز نادیده می‌گرفتم و با او ازدواج می‌کردم، لافاقل بخاطر قلبم که با مهتاب بود، زندگیمان خیلی زود از هم می‌پاشید! و اینگونه بود که من پس از تحمل سه سال انتظار و تلاش برای متقاعد کردن مادر، از آنجایی که می‌دانستم «پدر» نیز طرفدار من است، سرانجام یکروز تصمیم خود را گرفته و به مادر گفتم:

«مادر من هرگز فکر نمی‌کردم روزی روی حرف شما حرف بزنم، اما واقعاً نمی‌توانم مهتاب‌رو نادیده بگیرم و با ترانه عروسی کنم! من حتی حاضریم نیمی از سهم شرکت را که «پدر» به نام کرده، به خاله سوسن منتقل کنم تا شما دچار عذاب وجدان نشوید، اما با مهتاب عروسی کنم! ما قرار روز عروسی‌رو هم گذاشتیم مادر! یک هفته دیگه!

مادر که حالا و پس از گذشت ۲۱ سال، آنقدر تنها پسرش را می‌شناخت که بداند من تصمیم خودم را گرفته‌ام، درحالی که سعی می‌کرد جلوی گریه‌اش را بگیرد، روبه من کرد و گفت:

«باشه، پس حالا که مهتاب‌رو انتخاب کردی، پس باید از من هم بگذری! از حالا بهت بگم که برای روز عروسی‌ت دنبال بهانه‌ای برای نبودن من باش که نگوی آبرویم جلوی مردم رفت.

مادر اینها را گفت و از همان لحظه تا روز عروسی، از اتاقش خارج نشد! من هم در شرایط بدی قرار داشتم؛ از یکطرف باید دنبال کارهای عروسی‌ام می‌بودم و از سوی دیگر نگران مادر! «پدر» که مثل همیشه به دادم می‌رسید، امیدواریم داد و گفت:

«نگران نباش، مادر تو من می‌شناسم، او حتماً توی جشن عروسی میاد، فعلاً کار به کارش نداشته باش تا روز عروسی!

و من نیز که مطمئن بودم مادر در روز عروسی تنها فرزندش به جشن او خواهد آمد، با این امیدواری دنبال کارهای خودم رفتم. در این میان حال و روز مهتاب نیز تعریفی نداشت و می‌گفت:

«من دلم نمی‌خواد از روز اول عروسی، مادر تو دشمن خودم کنم!

اما باز هم «پدر» به دادم می‌رسید و خیال او را نیز راحت می‌کرد:

«نگران نباش عروس خویم، مطمئن باش مادر

شهاب میاد!

آری، همه مطمئن بودند که مادر در شب عروسی خواهد آمد، اما او درست صبح روز جشن، بی‌آنکه به کسی بگوید، فقط با به جا گذاشتن یک یادداشت روی لباس دامادی من، از خانه بیرون رفت. او نوشته بود: «پسرم منو ببخش، حق با توئه که با هر دختری دوست داری عروسی کنی، شاید بعدها بتوانم با این قضیه کنار بیام، اما قبول کن که به حرمت خواهرم، نمی‌تونم توی جشن شما حاضر باشم. دنبال من هم نگرد و برای اینکه تو و پدرت هم دلایل نشین، می‌گم که برای چند روز به مسافرت میرم و زود هم برمی‌گردم!

موقعی که این نامه را به پدر نشان دادم، او که حالش از من بدتر بود، کسی با خودش فکر کرد و سپس گفت: «نباید این اتفاق می‌افتاد، اما حالا که پیش آمده



نباید بقیه کارها رو خراب کنیم! یادت باشه که به هیچکس، حتی به مهتاب و مادرش، نگی که مادر تو قهر کرده، بهتره هم من و هم تو به هم بگیم که «میاد... میاد... الان پیداش میشه...» و خلاصه با این وعده‌ها جشن رو تمام کنیم!

آن شب همین کار را کردیم و ما تا اواخر شب به هم دروغ گفتیم، اما مادر نیامد!

آخر شب با اینکه دلم خیلی گرفته بود، اما باز هم پدر کمک کرد و موقع دست به دست دادن گفت:

«آهای پسر، نمی‌خوای که شب اول عروسی‌ت، حجله‌رو به کام این دختر معصوم جهنم کنی! همه چیز درست میشه، اما یادت باشه که شب اول عروسی هرگز تکرار نمیشه!

به‌راستی که اگر «پدر» آن شب نبود، زندگی ما تلخ‌تر از زهر می‌شد، اما حق با او بود، آن شب یکی از زیباترین شبهای زندگی من بود!

○
○

صبح که از خواب بیدار شدم و چشم باز کردم، سراغ مادر را گرفتم، اما او هنوز نیامده بود. ظلمت مهتاب که علی‌رغم تحمل تمام طعنه‌ها و متک‌های فامیل ما و دوستان خودش و برخلاف سنت، مراسم پاتختی را سه شب به تعویق انداخت تا شاید مادر برگردد، اما تقدیر آن بود که در مراسم پاتختی نیز مادرم نباشد!

○
○

«پدر» که می‌دانست جای خالی مادرم در مراسم پاتختی بیش از همه برای من

احساس می‌شود، حتی سنت رایج هم ریخت و مراسم پاتختی را که همیشه فقط زنانه برگزار می‌شود، به صورت مردانه و زنانه برگزار کرد [مردها و زن‌ها همه زن و شوهر بودند] تا من این خلاء را احساس نکنم.

اواخر شب بود و میهمانها تقریباً رفته بودند که «آن مرد شوم» وارد شد! مردی قدبلند، سبزه‌رو و با ظاهری پر از نگرانی او ابتدا از چند میهمان سراغ عروس و داماد را گرفت، بعد آمد جلوی من و لحظه‌ای نگاه کرد و خنده‌ای کوتاه تحویل داد و سپس به سراغ مهتاب و مادرش رفت و چند لحظه با آنها حرف زد و گویی حتی با مادر مهتاب می‌جالد! نیز کرد، و سپس شانه‌ای بالا انداخت و از در خارج شد! اما از همان لحظه‌ای که مرد غریبه بیرون رفت، رفتار مهتاب به کلی عوض شد. در نگاهش نوعی اضطراب و هراس موج می‌زد. حتی یکی، دوبار هم خواستم او را یکشم گوشه‌ای و با او حرف بزنم، حاضر نشد حتی به من نگاه کند!

وضعیت بدی پیش آمده بود «پدر» حالش از من بدتر بود، ولی او نیز نتوانست از چیزی سر در بیاورد!

در فکر راه چاره بودم که مهتاب همراه مادرش برای لحظاتی از اتاق خارج شدند. من و پدر مشغول صحبت بودیم و یک دقیقه‌ای گذشت تا اینکه یکی از بچه‌های فامیل داخل اتاق شد و به سراغ من آمد و گفت: عروس خانم با مادرشون رفتند، با ماشین رفتند! اما قبل از رفتن، این نامه را به من دادند تا برسانم به دست شما و...

آنقدر نگران بودم که معطل بقیه حرفهای پسرک نشده و نامه را گرفتم و خواندم که نوشته بود: «...» نامه را که تمام کردم، دانه‌های درشت عرق پیشانی‌ام را پویشاند!

○
○

و اما بعد: خب، این هم از داستان «ویژه» و جایزه‌دار شب عید! شما فکر می‌کنید مهتاب در آن یادداشت چه چیز برای شهاب نوشته بود؟ اگر تصور می‌کنید حدستان درست می‌باشد، پاسخ را یعنی متن نامه مهتاب را فقط در سه سطر بنویسید و آن را برای دفتر مجله پست کنید و پشت نامه نیز بنویسید: «مربوط به داستان ویژه و جایزه‌دار نوروزی»!

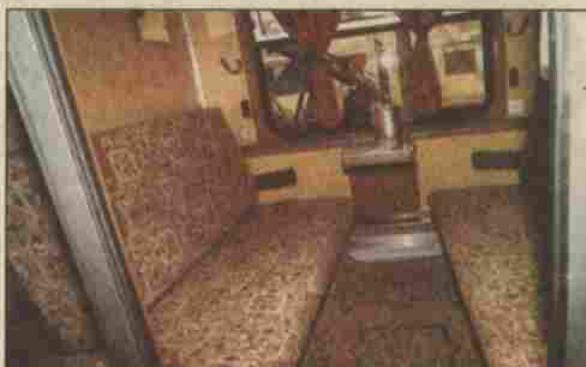
البته اگر من جای شما بودم، برای پاسخ دادن عجله نمی‌کردم، شما لافاقل تا روز هفتم فروردین فرصت دارید تا در دید و بازدیدهای نوروزی‌تان نیز با اقوام و دوستانتان مشورت کنید و سپس که مطمئن شدید حدستان درست است، آن را برای ما پست کنید تا به قید قرعه به «۳» نفر که پاسخ درست داده‌اند، هر کدام معادل ۲۰۰ هزار ریال جایزه‌دها شود. آن‌شاه! - نوروزتان پیروز، پیروزیتان مستدام.



اگر با قطار سفر می کنید
این گزارش را بخوانید

این قطار معلوم نیست کجا می رود؟

* چه فرقی؟
«مثلاً خود من پست های سوزنیانی، معاونت ایستگاه، کنترلرچی، مقصدی امور مسافرت و مسوولیت حمل و نقل داخل را پشت سر گذاشتم تا رئیس شده ام!»
* (و من همچنان که هیچ حسرتی به ریاست او به خاطر مشکلات کاریش نمی خوردم، می پرسم): خوب با شیوه جدید رئیس قطور انتخاب می شود؟
«در حال حاضر بیشتر افراد لیسانس را استخدام می کنند و کلاسهای آموزشی برایشان می گذارند تا رئیس شوند»
* با تمام این حرفها از شغل خودت راضی هستی؟
«من هم شغلم را دوست دارم و هم کار در راه آهن را و وقتی دوست داشتن مطرح باشد رضایت هم دنبالش می آید»
* حالا اگر کسی با شما کاری داشت کجا می شود رئیس را پیدا کرد؟
«جایگاه رئیس قطار همیشه ثابت است «سالن اول ب» و هر کسی که از سفر با ما ناراضی است می تواند



✓ گزارش: سیداحمد شهابی
✓ عکس ها: مجید شادمان نژاد
✓ تلفن: ۲۲۲۶۲۶۵

«هیچ وقت!» ما از وقتی قطار حرکت می کند و تا هنگامی که چرخهایش در مقصد آرام می گیرد فرصت پلک روی پلک گذاشتن نداریم
* پس وقتی روزهای تعطیل خانه هستید باید همیشه در خواب باشید؟

«نه این حرف درست نیست، چرا که ما در این شغل روز تعطیل و غیرتعطیل نداریم، بیشتر وقتها در سفریم و فقط زمان کوتاهی را

مجبوریم در خانه صرف کنیم، که البته من این زمان کوتاه را هم اغلب صرف تاثیرگذاری فرهنگی بر فرزندان خود می کنم، از نحوه درس خواندن آنها باخبر می شوم و راه زندگی صحیح را برایشان توضیح می دهم ولی باید بگویم که بیشتر زمانها مسرم جای مرا در خانه پر می کند، که همین حالا از زحماتش قدردانی می کنم»

* چند فرزند دارید؟

«سه تا، محمد، حامد و سمانه»

* آنها هم علاقه ای به قطار یا کار در قطار دارند؟

«چون مشکلات پدرشان را می بینند، خیر!»

* در طول یکماه چند سرویس می روید؟

«در ماه هشت سرویس داریم که هر سرویس حدود دو تا سه روز طول می کشد»

* با این همه زحمت چقدر حقوق می گیرید؟

«(او دوباره به ۲۸ سال سابقه اش اشاره می کند و می گوید): ۱۷۶ هزار تومان!»

* رئیس قطار باید آموزش خاصی ببیند تا بتواند این کار را انجام دهد؟

«بله ما طی کلاسهای آموزشی برای تصدی ریاست قطار آماده می شویم، اما روشهای قدیم با جدید فرق می کند»

روبروی شما نشسته ایم

امروز ما هم همراه شما در قطار هستیم، کنار شما یا روبروی شما، حالا یک کویه این طرف یا آن طرف فرقی نمی کند، چیزی که مشخص است اینکه می خواهیم سفری با قطار به تریز، مشهد و یا اهواز داشته باشیم، البته شاید مقصد ما مشخص نباشد ولی میدانم «شما هستید» و تنها تفاوت ما با شما در این است که ما برای گرفتن بلیت این قطار پارتی داشته ایم و از تاریخ هفتم اسفندماه به روابط عمومی راه آهن نامه نوشته ایم و درخواست «سفر» کرده ایم و مسوولان محترم روابط عمومی بعد از ۱۳ روز بالاخره روز چهاردهم دلشان به رحم می آید و مجوز سفر را صادر می کنند تا ما بتوانیم برای شما بنویسیم داخل این قطاری که تشسته اید...

چه کسانی چه کار می کنند!!

حالا دوست دارید اول چه کسی را به شما معرفی کنیم؟ راننده لکوموتیو را که اگر پدال هشدار را چند ثانیه فشار ندهد زنگ خطر به صدا درمی آید، یا سوزنیان را که اگر یک چرت چند ثانیه ای بزنند میلیونها ریال خسارت وارد می کنند؟ البته در این قطار سرمایه ماندن و میهماندار و عوامل فنی هم هستند، ولی من فکر می کنم اگر اول سراغ رئیس قطار برویم بهتر است، چرا؟

چون همیشه رئیس مجموعه، مهمترین بخش را برعهده دارد و از این گذشته رئیس همیشه مقدم است! رئیس ۴۸ ساله این قطار هم جابر است یعنی کسی که ۱۴ سال سابقه ریاست دارد و ۲۸ سال سابقه کار، البته او هم مثل بقیه رؤسای قطار با کت و شلوار مشکی و لباس سفید منظم و مرتب قطار خودش را ریاست می کند و شاید بتوان گفت شرح وظایف این شخص از تمام افراد حاضر در قطار سنگین تر و بیشتر است. جابر برای معرفی کار خودش می گوید: یک رئیس (در قطار) باید مدیر بوده و از روابط عمومی خوبی برخوردار باشد. او همچنین باید با حوصله و عسلط به علم روانشناسی بوده و از بخش های مختلف فنی قطار هم سر در بیاورد.
* آقای رئیس شما چه زمانی را در قطار می خوابید؟

جایگاه رئیس قطار همیشه ثابت است، سالن اول شماره «ب» و هر کسی از سفر با قطار ناراضی است می تواند به آنجا مراجعه کند!

به این محل مراجعه کند تا اسکانات آرامش او را مهیا کنیم
* اینطور که خبر دارم رئیس قطار باید کار مالی هم انجام دهد؟

«بله، رسیدگی به قبض سوار کردن و پیاده کردن مسافر و امور مالی داخل قطار با رئیس است»

* (در این لحظه برای اینکه مصاحبه از حالت عادی خارج شود من ناگهان پرسیدم): حالا اگر من ترمز اضطراری را بدون دلیل بکشم شما چه می کنید؟

«ایا آرامش می خنند و می گوید: پنجهزار و صد تومان ناقابل جرمهات می کنم!»

* و اگر پول نداشتم بدهم؟

«اگر بدانم واقعاً بی مورد این کار را کرده ای در مقصد تحویل پلیس راه آهن می دهم تا از تو پنجهزار تومان بسازند او...»

من که دیدم رئیس قطار عصیانی شده و قضیه دارد بیخ پیدا می کند به سرعت از اتاق رئیس بیرون می آیم و در سالن با فردی برخورد می کنم که بیسیم به دست دارد و چهره اش خیلی جدی است و او همچنان که سعی می کند حالت جدی خودش را از دست ندهد، می پرسد: شما کی هستید؟

خبرنگار!!

* اینجا چه کار می کنید؟

راننده قطار در یک محوطه ۴ متری حضور دارد، حق خواب ندارد و هر ۲۰ ثانیه باید پدال هشدار را بفشارد



◀ رفته بودم پیش رئیس قطار!!

◀ حالا شما چرا این سؤاها را می پرسید و چه کاره هستید؟ و او همچنان که سینه را صاف می کند می گوید...

من آموزگار لکوموتیو هستم!!

شنیدن کلمه آموزگار شتاب ذهنی مرا می گیرد و با لحنی مودبانه می پرسم:

اجازه می دهید چند سؤال از شما بپرسم؟
و او که شغلش آموزگاری است و پاسخ دادن به سؤالات، بیدرنگ می گوید: بپرس!

و من و او بعد از چند دقیقه کلنجار بالاخره یک کویه خالی پیدا می کنیم و من روی کاغذ می نویسم آموزگار لکوموتیو، ۴۲ ساله است، عبدالصمد نام دارد و ۲۲ سال سابقه.

◀ خوب حالا بفرمایید شرح وظایف شما چیست؟

◀ کنترل تمامی کارهای لکوموتیو (البته او تنها فردی است که به جای قطار کلمه لکوموتیو را به زبان می آورد چون او فقط با بخش لکوموتیو سروکار دارد) در طول خط و آزمایش و آموزش لکوموتیوران برای ارتقاء سطح او از پایه سه به یک.

◀ یعنی شما مثل افسر راهنمایی گواهینامه صادر می کنید؟

◀ (بالاخره می خندد و می گوید) درست زدی به هدف!

◀ چطور شما آموزگار شدید؟

◀ من هم قبلاً لکوموتیوران بودم ولی بعد از آزمایشهای طولانی آموزگار شدم.

◀ اینطور که معلوم است ما حق رفتن به اتاق راننده قطار را نداریم، پس شما بهتر از هر کسی می توانید بگویید او چه کار می کند؟

◀ راننده قطار باید با لکوموتیو آشنایی کامل داشته باشد، دیزل را تحویل بگیرد، ترمزها را با حضور رئیس قطار در مقصد کنترل کند. جواز حرکت بگیرد و حرکت

را آغاز کند.

◀ در طول مسیر برای راننده قطار هم تابلوهای هشدار وجود دارد؟

◀ بلیه، رانندگی قطار هم مثل رانندگی بقیه وسایل نقلیه است با این تفاوت که قطار باید روی ریل حرکت کند، پس او هم باید به علامت هشدار دهنده توجه داشته باشد.

◀ فرمانی هم باید به دست بگیرد؟

◀ خیر این هم از تفاوت های رانندگی با قطار

است که فرمانی وجود ندارد، بلکه او با اهرم سروکار دارد و باید یک موتور ۱۶ سیلندری را با سوخت گازوئیل هدایت کند.

◀ در لکوموتیو سوخت گازوئیل به چه انرژی تبدیل می شود؟

◀ به برق و نیروی برق قطار را به حرکت وامی دارد.

◀ مهمترین کار راننده قطار چیست؟

◀ او در یک محوطه ۲×۲ متری باید بنشیند، حق خواب ندارد و هر ۲۰ ثانیه باید پدالی را که به پدال هشدار معروف است فشار دهد.

◀ خوب نمی تواند یک آجر روی پدال بگذارد؟!

◀ (این سؤال او را به تهنقه می اندازد و می گوید):

خیر، این خبرها نیست، دستگاه هشدار اگر هر ۲۰ ثانیه بالا و پایین نشود رنگ هشدار به صدا درمی آید و راننده ۳۰ ثانیه وقت دارد که به دستگاه اعلام کند که به هوش است و اگر این کار صورت نگیرد قطار خود به خود متوقف می شود.

◀ اگر راننده به هر دلیلی نتواند به کار خود ادامه

دهد این وظیفه به چه کسی سپرده می شود؟

◀ راننده کمک، البته اگر باشد، اما اگر او نباشد قطار باید منتظر بماند تا راننده ای برایش اعزام شود.

او بعد از نیم ساعت سؤال پیچ شدن نفس راحتی می کشد و می گوید من پدر الهام، اعظم و محمد هستم و در طول مسیر در محل هایی که قطار از بین شهرها عبور می کند امثال ورامین) بارها دیده ام که بچه های بازیگوش یا افراد بیکار سراغ ما می آیند و شروع به آزار دادن ما می کنند، روی ریلیا می روند یا به سوی قطار سنگ می اندازند و در این لحظه است که یک استرس خاص به راننده قطار وارد می شود به حدی که ممکن است او از ادامه دادن مسیر باز بماند و سفر برای مدتی متوقف شود.

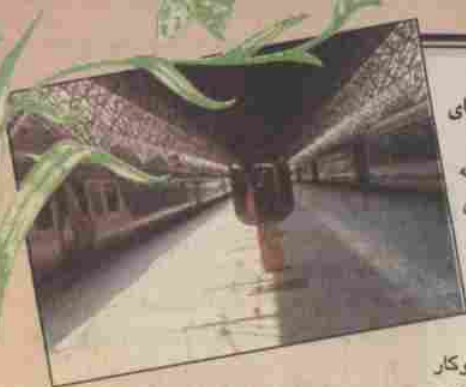
◀ حرفی برای این دسته از مردم دارید؟

او با ناراحتی می گوید، یکبار یک بچه ۱۲، ۱۳ ساله به طرف خود من سنگ پرت کرد که خوشبختانه به من برخورد نکرد ولی من خواهش می کنم که...

بچه ها سنگ نیندازید!

و من بعد از نوشتن این کلمات و دانستن اینکه راننده قطار در یکجا باید ۱۵ سرویس برود و هر سرویس ۲۰ ساعت طول می کشد و میزان حقوق او حدود ۲۰۰ هزار تومان است راهی رستوران قطار می شوم تا گلوژی تر کنم.

در این محل همانطور که مشغول نوشیدن چای هستم با «ستار» سرمیهماندار ۴۲ ساله قطار آشنا می شوم، یعنی کسی که مسوولیت دارد به تمام بوفه ها سرکشی کند، بهداشت قطار را کنترل کند و غذایی گرم



و لذیذ به مسافرانش تعارف کند.

او هشت میهماندار و آشپز، دو نظافتچی و یک کمک را سرپرستی می کند و در مقابل سؤال من که می پرسم کار شما چیست؟ می گوید: من هم یکی از مهمترین بخش های قطار را سرپرستی می کنم و اگر در غذایی که به مسافران می دهم عشق را چاشنی نکتم کوچکترین اشتباهم باعث مسمومیت مسافران و در مقابلش فاجعه خواهد شد!

◀ نوع غذایی شما را چه کسی تعیین می کند؟

◀ لیست غذایی ما را شرکت تصویب می کند.

و من وقتی به لیست چشم می دوزم می بینم روی ۹۸ غذای لذیذ خط قرمز کشیده شد.

◀ پس چرا این غذاها از لیست حذف شده؟

◀ به دلیل رعایت بهداشت ما از تنوع غذایی پرهیز می کنیم.

◀ ولی همیشه سوپ شما که لذیذترین و ارزاترین

غذای قطار است زود تمام می شود؟

◀ ما براساس لیست موردنیاز از مقصد میزان مصرف را تعیین و غذا به اندازه تهیه می کنیم و کمتر یا چنین مواردی برخورد کرده ایم.

◀ اگر از بحث غذا بیرون بیایم مشکل بوفه داران شروع می شود، چرا آنها همیشه از حقوق ناچیز و بیمه نشدن و برخورد های نامناسب گله مند هستند؟

◀ این مشکلی بوده که قبلاً با آن روبرو بوده ایم و مدتی است که شرکت های تأمین کننده نیروهای قطار موظف شده اند حتی اگر خود شرکتها مبلغ قرارداد را دریافت نکنند، حداقل تا دو ماه حقوق پرسنل خود را بدهند.



بزرگترین انگشتر طلای دنیا را سعودی ها ساخته اند

این انگشتر که ۶۲ کیلوگرم طلا در آن به کار رفته، در مرکز تجاری دوبی به نمایش گذاشته شده و شرکت لطیفه سعودی که سازنده آن است، می گوید امیدوار است انگشترش به عنوان سنگین ترین و بزرگترین انگشتر دنیا در کتاب رکوردهای گینس به ثبت برسد. خبرنگاری رویتر که این خبر را گزارش کرده است، اضافه می کند که غول انگشترها ۷ تگین درشت و جمعاً ۲۵۸۵۰ قیراط وزن دارد و سازنده اش اسم آن را ستاره طیف گذاشته است.

این قطار معلوم نیست...

مسوولان به شغل سوزن‌بانی اهمیت چندانی نمی‌دهند، اما به محض برخورد دو قطار سر ما را برای شکستن کاسه‌ها می‌شکنند!



سوزن‌بان می‌شکنند، اما سوزن‌بان همیشه مقصر نیست

چرا؟

چون سوزن‌بان با رئیس ایستگاه و نگهبان ایستگاه کار می‌کند (که متأسفانه به دلیل کم بودن وقت موفق به گفت‌وگو با آنان نمی‌شوم) و اشتباه سوزن‌بان موقعی واقعیت دارد که رئیس ایستگاه و نگهبان هم اشتباه کنند.

اما مردم همیشه نسبت به شغل سوزن‌بان مثل کسی که در فائوس دریایی می‌نشیند علاقه‌مند هستند و کارش را تحسین می‌کنند.

البته مردم اطلاع کافی راجع به شغل ما ندارند و منظور شما شاید راه‌دار باشد یعنی همان کسی که موظف است راه‌آهن را از محل عبور وسایل نقلیه محافظت کند.

خیر! منظور من دقیقاً همین سوزن‌بانی است. اگر اینطور هست من از لطف آنان ممنون هستم و این باعث انگیزه بیشتر در کارم خواهد شد.

حالا به ما بگو یک سوزن‌بان باید چه کاری را انجام بدهد؟

او باید در ایستگاه‌های طول خط، ۲۴ ساعت کار و ۴۸ ساعت استراحت کند، ولی موقع کار پلک طولانی! بزند.

کار شما چطور بین نگهبان و رئیس ایستگاه تقسیم می‌شود؟

ابتدا نگهبان باید قطار را از طرفین قبول و با او موافقت کند. بعد رئیس ایستگاه باید کار او را تأیید و امضا کند و بعد از او نوبت سوزن‌بان است که وظیفه دارد مسیر را در جهت سوزن تغییر دهد.

چرا لغت «سوزن» استفاده می‌شود؟

به خاطر ابزارهایی که با آنها سروکار داریم و آنها حساسیت خاصی دارند و کار اصلی جابجایی خط را وسیله‌ای به نام سوزن انجام می‌دهد که با آن سوزنی که در زمین مردم است و با آن لحاف می‌دوزند (!) خیلی فرق می‌کند و یک اشتباه سوزن‌بان میلیاردها ریال خسارت بر جای می‌گذارد.

در حال حاضر وسایل یک سوزن‌بان همان وسایل قدیمی است؟

خیر در حال حاضر در بسیاری از ایستگاه‌ها سوزن‌بان دیجیتال کار گذاشته شده که آنها از مرکز کنترل و کار، به‌طور خودکار انجام می‌دهند.

و دیگر به سوزن‌بانی احتیاج ندارند؟

چرا یک سوزن‌بان هنوز هم باید به کار این دستگاه‌ها نظارت کند تا در صورت قطع برق بتواند با استفاده از قدرت دست جهت خط را تغییر دهد.

اینطور که معلوم است کار سوزن‌بانی در حال تغییر اساسی است؟

خیر، ما هنوز در مسیرهای شمال و بعضی دیگر

ولی مشکل در اینجا تمام نمی‌شود، چرا که بیشتر پرسنل بوفه‌ها حتی روبالشی را که یکبار مصرف است و باید دور انداخته شود به محض رسیدن به مقصد از مسافران تحویل می‌گیرند و این کار باعث نگرانی می‌شود که نکند این روش‌ها دوباره استفاده شوند؟

نه، در این قطار از این خبرها نیست! ما به پرسنل توضیح داده‌ایم که فقط پتو و بالش را تحویل بگیرند، روکش رختخواب‌ها را بعد از هر بار تحویل تماماً برای شستشو آماده کنند و روبالشی‌ها را دور بزنند تا خدای تبارکده از نظر بهداشتی مشکلی پیش نیاید. ما حتی در بخش خدمات «ایزو» گرفته‌ایم و به‌خاطر استاندارد بودن تصمیم براین شده که روبالشی‌ها خصوصاً در روزهای تعطیل سال جدید یکبار مصرف باشند.

خودتان هم بر رعایت شدن دقیق دستورات نظارت می‌کنید؟

بله خودمان هم به تمام قسمت‌ها سرکشی می‌کنیم و از مسافران انتظار داریم در صورت تخلف به ما اطلاع بدهند.



شما چقدر حقوق می‌گیرید؟

۱۱۰ هزار تومان برای هشت سرویس در ماه که هر سرویس حدود ۲۰ ساعت زمان می‌برد.

شما که بیشتر وقت‌ها در خاله نیستید با اعتراض خانواده روبرو نمی‌شوید؟

خیر خوشبختانه فرزندانم سعید، حمید و پریسا بچه‌های خوبی هستند و من هم بالاخره یکجور با عیال کنار می‌آیم تا در زمان حضور در خانه جبران حضور نداشتم بشود، ولی به هر حال همه سختی‌ها را عیال می‌کنند و من از او ممنون هستم و...

در این گیرودار هستم که قطار به ایستگاه بین‌راهی می‌رسد و از حرکت باز می‌ایستد و من فرصت پیدا می‌کنم تا بالاخره با یک سوزن‌بان به نام علی (پدر آرمن) و مژگان) ۳۷ ساله با ۱۴ سال سابقه گفت‌وگو کنم. و از او بپرسم چرا همیشه...

همه کاسه‌کوزه‌ها روی سر سوزن‌بان می‌شکنند؟

ولی علی آقا آدم باآرامشی است! درست برخلاف من که همیشه عجله دارم! و مواهیش را در آسیاب سفید نکرده او با یک لحن آرامش‌بخشی می‌گوید: درست است که همه کاسه‌کوزه‌ها را روی سر

از مسیرهای کشور سوزن‌بانان مکانیکی داریم، ولی در کل به این شغل اهمیت چندانی داده نمی‌شود و هیچ توجهی به نیازهای یک سوزن‌بان نمی‌کنند، اما به محض برخورد دو قطار این شغل با اهمیت‌ترین شغل عنوان شده و همانطور که گفتید سر ما را برای شکستن کاسه‌ها می‌شکنند!!

خود شما اگر قرار بود دوباره شغلی را انتخاب کنید سوزن‌بان می‌شدید؟

خیر به دلیل کار سخت و پرمسئولیت و استرس‌زایی که سوزن‌بانی دارد خیلی از سوزن‌بانان مایل به ادامه تحصیل و فرار از این شغل هستند.

در این لحظه صدای صوت قطار بلند می‌شود و من هم به همراه بقیه مسافران به سوی کوبه حمله‌ور می‌شوم. چند ساعتی را با همان تکانهای معروف همیشگی و سروصداهای عجیب درهای داخل سالن که به خاطر پیرو شدن به جیرجیر افتاده‌اند! روی همان بالشیهایی که دعا می‌کنم روکش یکبار مصرف داشته باشند! سر می‌کنم تا صبح که قطار دوباره در تهران ترمز می‌کند.

از ایستگاه پیاده می‌شوم ولی تریه‌ها و پله‌های ایستگاه راه‌آهن تهران هم درست مثل ترمینال غرب این شهر تندتند در حال رنگ عوضی کردن هستند و هر مسافری که به علامت هشدار «رنگی نشوید!» توجه نکند با یک غفلت با دست و صورت و لباسهای راه‌راه و رنگارنگ راهی خانه می‌شود و درست هنگامی که آقای شادمان‌نژاد شروع به عکسبرداری از قطار می‌کند، پلیس راه‌آهن ناگهان ما را غافلگیر کرده و با توقیف دوربین، ما را به طرف اتاق جناب سرهنگ هدایت می‌کند.

در اتاق جناب سرهنگ هم وقتی می‌بینم حرفهایم به همراه نشان دادن کارت خبرنگاری دردی را دوا نمی‌کند، دوباره مجبور می‌شوم با روابط عمومی رجا تماس بگیرم و درخواست مجوز آزادی کنم و سرآخر هم با منتی که جناب سرهنگ روی سرم می‌گذارد و می‌گوید من فقط رفاقتی اجازه می‌دهم بروید چون باید مجوز کتبی داشته باشید، ما از ساختمان راه‌آهن بیرون می‌آییم تا روی کاغذ گزارش بنویسم. مثل اینکه آشفتگی کاری مسوولان تمامی ندارد.

به اسید روزی که خبرنگار جماعت بتواند با نشان دادن کارت، آزادی خودش را به جان بخرد، راستی با این همه محافظت و سختگیری که نیروهای انتظامی در راه‌آهن می‌کنند، چرا دوباره تا مسافران از قطار پیاده می‌شوند، جیب چند نفرشان خالی می‌شود؟ بیچاره جیب‌برها چه کار سختی دارند؟ شما هم مواظب جیب خودتان باشید!!

از نظر سلامت روانی چگونه هستید؟

لذت ببرید؟

□ □ □ □

✓ تفسیر بخش سوم: اگر نمره‌تان ۶ و بالاتر شده است، از ضعف «اعتماد به نفس» رنج می‌برید و در مسائل و روابط اجتماعی دچار مشکل شده‌اید. از «گرگنار» فیلسوف معروف نقل است: «بدون آنکه ممکن است احق یا نادان جلوه کنم، این منم و من موظفم به خودم وقار بمانم». بنابراین اینقدر خود را دست کم نگیرید.

همه انسانها سعی دارند آنچه در توانشان است انجام دهند و به ثمر برسند. اینقدر به خود خوره نگیرید و به خود سرکوفت نزنید. به محاسن خود و کارهای نیکي که هرچند اندک انجام داده‌اید، بیندیشید و به ارزشها و پیامدهای مثبت آن توجه کنید. جلوی آینه قدری بیشتر مکت کنید و به روی خود لیخند بزنید و خود را در این حالت نگاه دارید. جدیدترین روشهای علمی حاکی از آن است که پس از چند لحظه حال خوب و افکار شادابی بخش را به سوی خود فرامی‌خوانید و عزت نفس‌تان بالا می‌رود.

سوالات بخش چهارم

گزینه‌ها - پاسخها

✓ آیا از یک ماه گذشته تا به امروز...

۱. فکر کرده‌اید که شخص بی‌ارزشی هستید؟ □
۱. اصلاً ۲. در حد معمول ۳. بیش از حد معمول ۴. بسیار بیش از حد معمول □ □ □ □
۲. احساس کرده‌اید که زندگی کاملاً ناامیدکننده است؟ □ □ □ □

۳. احساس کرده‌اید که زندگی ارزش زیستن را ندارد؟ □ □ □ □
۴. افکار خودکشی داشته‌اید؟ □ □ □ □

۵. احساس کرده‌اید که چون اعصابتان خراب است، نمی‌توانید کاری انجام دهید؟ □ □ □ □

۶. به این نتیجه رسیده‌اید که ای کاش کاملاً از شر زندگی خلاص می‌شدید؟ □ □ □ □

۷. به این نتیجه رسیده‌اید که دیگر زندگی کردن پس است؟ □ □ □ □

✓ تفسیر بخش چهارم و پایانی: اگر نمره‌تان ۶ و بالاتر شده است، خلقتان پایین آمده و در شروع راه «سرخوردگی روحی» یا «افسردگی» هستید. اول از همه سبک غذای‌تان را تغییر دهید و غذاهایی مانند سالاد و هویج بخورید. همین امروز اسم خود را در یک کلاس ورزشی بنویسید. ورزش منظم دشمن شماره یک افسردگی است. موضوعی برای خنده پیدا کنید و چهره خود را خندان نگاه دارید و نگاه دارید. اگر همچنان غمگین و افسرده‌اید، پس از تحقیقات بررسیهای لازم با یک پزشک دلسوز و «کم‌دارو» مشورت نمایید.

۱. اتفاق افتاده که بزاثر نگرانی دچار بی‌خوابی شده باشید؟ □ □ □ □

۱. اصلاً ۲. در حد معمول ۳. بیش از حد معمول ۴. بسیار بیش از حد معمول □ □ □ □

۲. شبها وسط خواب بیدار می‌شوید؟ □ □ □ □

۳. کاملاً احساس کرده‌اید که تحت فشار دائمی هستید؟ □ □ □ □

۴. زیاد عصبانی و بدخلق شده‌اید؟ □ □ □ □

۵. بدون هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای هراسان یا وحشت‌زده شده‌اید؟ □ □ □ □

۶. متوجه شده‌اید که انجام هر کاری از توانایی شما خارج است؟ □ □ □ □

۷. احساس کرده‌اید که دائم عصبی هستید و دلشوره دارید؟ □ □ □ □

✓ تفسیر بخش دوم: اگر نمره شما ۶ و بالاتر شده، دچار «اضطراب» هستید. برنامه‌های هفتگی و روز بعد خود حتی خرید کردن از میوه‌فروشی را یادداشت کنید. نفس عمیق، حبس کردن نفس بین دم و بازدم عمیق، شل کردن عضلات هنگام بازدمی طولانی و یک نرمش هوازی، جدیدترین و مؤثرترین روش برای آرامش و برطرف شدن اضطراب است. اگر همچنان دلهره دارید، با پزشک مشورت نمایید.

سوالات بخش سوم

گزینه‌ها - پاسخها

✓ آیا از یک ماه گذشته تا به امروز...

۱. کمتر توانسته‌اید خود را سرگرم و مشغول نگاه دارید؟ □ □ □ □

۱. اصلاً ۲. در حد معمول ۳. بیش از حد معمول ۴. بسیار بیش از حد معمول □ □ □ □

۲. وقت بیشتری را صرف انجام کارها کرده‌اید؟ □ □ □ □

۳. احساس کرده‌اید که به‌طور کلی کمتر کارها را به خوبی انجام می‌دهید؟ □ □ □ □

۴. از نحوه انجام کارهایتان کمتر احساس رضایت می‌کنید؟ □ □ □ □

۵. احساس کرده‌اید که نقش مفیدی در انجام کارها به عهده دارید؟ □ □ □ □

۶. اغلب کمتر توانایی تصمیم‌گیری دربارہ مسائل را داشته‌اید؟ □ □ □ □

۷. کمتر قادر بوده‌اید از فعالیت‌های روزمره زندگی

سلامت روح، سلامت جسم، سلامت روابط و احساس رضایت از خود و زندگی را به همراه می‌آورد. پرستشنامه بهداشت روانی یا سلامت عمومی روحی مربوط به افراد پانزده سال به بالاست. این آزمون استاندارد به نام «بین‌المللی جی.اچ.کیو» (G.H.Q) نیز معروف است. دارای بیست و هشت پرسش یعنی چهار قسمت هفت سؤالی است.

در پاسخ به هر سؤال فقط یک گزینه را علامت بزنید. به گزینه‌های شماره ۱ (اصلاً) و ۲ (در حد معمول) امتیازی تعلق نمی‌گیرد. به گزینه‌های شماره ۳ (بیش از حد معمول) و ۴ (بسیار بیشتر از حد معمول) یک نمره تعلق می‌گیرد.

پس از پایان هر قسمت هفت سؤالی، به خود نمره بدهید و تفسیر آن قسمت را ملاحظه کنید.

قابل ذکر است که مربعهای پاسخ به ترتیب از راست به چپ عبارتند از: مربع اول = اصلاً مربع دوم = در حد معمول مربع سوم = بیش از حد معمول و مربع چهارم بسیار بیش از حد معمول

سوالات بخش اول

گزینه‌ها - پاسخها

✓ آیا از یک ماه گذشته تا به امروز...

۱. احساس کرده‌اید که خوب و سالم هستید؟ □ □ □ □
۱. اصلاً ۲. در حد معمول ۳. بیش از حد معمول ۴. بسیار بیش از حد معمول □ □ □ □

۲. احساس کرده‌اید که به داروهای تقویتی نیاز دارید؟ □ □ □ □

۳. احساس ضعف و سستی کرده‌اید؟ □ □ □ □

۴. احساس کرده‌اید که بیمار هستید؟ □ □ □ □

۵. احساس سردرد داشته‌اید؟ □ □ □ □

۶. احساس کرده‌اید که سرتان تحت فشار است؟ □ □ □ □

۷. احساس کرده‌اید که بعضی وقتها بدن‌تان داغ می‌شود؟ □ □ □ □

✓ تفسیر قسمت اول: اگر نمره شما ۳ و بالاتر شده است، تنها دچار مشکل «جسمانی‌سازی» شده‌اید، یعنی مشکلات عصبی و روحی در شما به‌صورت بدنی تجلی می‌کند. (مثلاً جوش، کهیر، دردهای عضلانی، سردرد، ناراحتی‌های معده و...) این هیچ خوب نیست. بهتر است بیشتر استراحت و تفریح کنید. روی منفی‌ها و مشکلات زیاد تمرکز نکنید و به جنبه‌های مثبت زندگی بیشتر فکر کنید. اگر نمره‌تان ۵ و کمتر است، مشکلی از لحاظ مسائل روان‌تنی ندارید.

سوالات بخش دوم

گزینه‌ها - پاسخها

✓ آیا از یک ماه گذشته تا به امروز...

خطرات یک روانپزشک

دکتر بهمن بهروزی

خطرات ویژه

بار دیگر هنگام نوروز فرا رسیده است و ضمن آنکه به رسم دیرین همه ما سعی می‌کنیم تا جامه نو بپوشیم و سال را با تازگی و ظاهری آراسته آغاز کنیم. زمان آن رسیده که ذهن و روح خود را نیز از آلوده‌های سال کهنه به دور کنیم و تصور و تفکر و احساس درون خود را همچون ظاهر، به پاکیزگی سوق دهیم. به رسم همه ساله در خطرات ویژه نوروزی از موردی سخن به میان می‌آوریم که ضمن منطبق بودن با اصول علمی و تحقیقاتی معمول از یک چرخش اضافی و طنزآمیز نیز برخوردار است. باشد که نخستین گام در راه تازگی و طراوت ذهن در سال نو را با تقدیم این سمپور، به اتفاق خوانندگان گرامی برداریم.

آقای جردن را دریابید

در تابستان سال ۱۹۹۰ جوان ۲۸ ساله‌ای به نام تام آلیسون را یکی از روان پزشکان با سابقه، که از دوستان قدیمی و صمیمی، پروفیسور هوفمن، مدیر آسایشگاه ما محسوب می‌شد، به نزد ما فرستاده بود. او طی یادداشتی که ضمیمه پرونده بیمار کرده بود، چنین نوشته بود: «آرتور عزیز (نام کوچک پروفیسور هوفمن آرتور بود) بدین وسیله تام آلیسون را به شما معرفی می‌کنیم. او به مدت سه ماه در آسایشگاهی که من سه روز در هفته را در آنجا خدمت می‌کنم او خوب به خاطر داری که سالها پیش چه دورانی را با یکدیگر آنجا به سر آورده بودیم! تحت مراقبت بوده است و روشهای درمانی مختلف متناسفانه مؤثر واقع نشده است. به همین دلیل او را نزد تو می‌فرستم؛ چرا که تصور می‌کنم نزد شما نتیجه بهتری عایدش شود. تام آلیسون دچار مخلوطی از فقدان ادواری حافظه یا (Loss - Peridolical - Memory) به انضمام هویت تخیلی (Imaginative) و رگه‌هایی از دوشخصیتی به اضافه قسمتی هم از شیذوفرنی و ناهنجاریهای مربوطه می‌باشد. باورهای او بسیار دور از ذهن و نامتعارف می‌باشد و مادر طی سه ماه نتوانستیم هیچ اثر مثبتی روی او بگذاریم. من تصمیم گرفتم که بدون توضیحات اضافی و شرح وضعیت تام او را نزد شما بفرستم؛ چرا که هرگونه قضاوت و اظهار نظر من، پیش زمینه‌ای فراهم می‌کند که ممکن است شما را گمراه کند. بنابراین او را به مانند یک بیمار کاملاً ناشناخته نزد شما می‌فرستم تا خودتان راه مؤثر برای ورود به ذهن او را پیدا کنید.»

پروفیسور هوفمن پس از خواندن یادداشت مذکور درحالی که آن را تا می‌کرد و در جیب خود می‌گذاشت رو به ما کرد و گفت: «آقایان، من بیش از سی سال است که این دوست خود را خوب می‌شناسم. او هرگز از درمان یک ناهنجاری اظهار عجز نمی‌کند. مگر آنکه آن را دردسر آفرین، زمان گیر و بخصوص کثیف کننده تشخیص دهد و در چنین صورتی او را به فوریت نزد

من می‌فرستد تا مرا کثیف کرده و مورد تمسخر قرار دهد. چه کنم؟ او بهترین دوست من است؛ اما این عادت‌ها را هم دارد، ولی من چنین زمینه‌ای به دست او نخواهم داد و از شما می‌خواهم که بیمار را به بهترین شکل ممکن درمان کنید، چرا که وقتی او را صحیح و سالم و با رفتاری عادی نزد دوستم می‌فرستم، آنگاه این نوبت من است که بخندم.»

پس از سخنان پروفیسور هوفمن ما با تعجب نگاهی به یکدیگر انداختیم و سرانجام یکی از پزشکها جرات کرد و گفت: «اما ما هیچ شناختی از تام آلیسون نداریم و حتی نمی‌دانیم که او مشکلات و ناهنجاریهای ذکر شده را چگونه در رفتارها و واکنشهای خود جایی می‌دهد. دوست شما هم هیچ گونه اطلاعاتی در اختیار ما نگذاشته است.»

پروفیسور هوفمن با بی‌حوصلگی درحالی که دستپاشی را به نوعی تکان می‌داد که تمام شدن مکالمه را به ما القاء کند، گفت: «بله این روش او است، اما من هم حاضر نیستم که از او کمکی دریافت کنم. آنگاه او همه جا لاف می‌زند که من قادر به انجام یک معالجه ساده نبوده‌ام و او به من کمک کرده است، به همین دلیل بهتر است که دیگر حرف و حدیث را متوقف کنید و به اصل ماجرا بپردازید.»

تام را بشناسید

تام آلیسون بلند قامت و ورزیده بود و ظاهری ورزشکارانه داشت. من و همکارم دکتر چاند و پزشک دیگری به نام دکتر بایرون، مأمور شدیم تا توأم او را تحت نظر قرار دهیم. پروفیسور به او دستور داد که حتی اگر لازم باشد ۲۴ ساعت شبانه روز را بین خود تقسیم کنیم و هر کدام حداقل هشت ساعت را در کنار او باشیم، به عبارت دیگر او نمی‌خواست تا ما تام را تنها بگذاریم. در اولین گام ما با تام آلیسون ملاقات کردیم و از او خواستیم تا خود را فقط معرفی کند. اما ای کاش همین تقاضای ناچیز را از او نمی‌کردیم، چرا که او به طولانی‌ترین معرفی ممکن می‌بادرت ورزید.

تام آلیسون با خونسردی بدون اینکه چهره‌اش تغییر کند، گفت: «نام من تام آلیسون است؛ اما این نام واقعی من نیست. بلکه این نامی است که کارگزاران مشغول در اداره اول پس از زندگی روی من گذاشته‌اند. آنها هویت اصلی مرا از ذهن من پاک کرده‌اند و این نام و هویت را به من داده‌اند.»

آنگاه نام بدون اینکه چهره متعجب و کنجکاو ما آزارش دهد و یا منتظر سوالهای بعدی ما شود، ادامه داد: «مسئول اداره اول پس از زندگی، آقای جردن نام دارد و او این نام و هویت را برای من انتخاب کرده است. ماجرا هم این بود که شخصیت اصلی من درجین نوچه‌سواری در جاده که یکی از تمرینات آماده‌سازی بدنی من بود، با یک تریلی تصادف کرده و

در دم جان سپرده بود.

پس از مرگ من در اداره اول سرگردان بودم تا تکلیف مشخص شود و بلیت و مجوز برای ورود به اداره دوم به دست آورم تا از آنجا تصمیمات مربوط به مراتب اداری پیرامون بهشت و جهنم انجام شود؛ ولی من متوجه شدم که در ۲۸ سالگی هنوز نوبت برای مرگم فرا نرسیده و حتماً اشتباهی پیش آمده بود آنگاه به آقای جردن که مسئول اداره اول بود شکایت کردم که بهتر است به دفتر سرنوشت نگاهی بیندازد تا مطمئن شود که آیا نوبت من برای مردن رسیده یا نه؟ آقای جردن هم همین کار را کرد و سپس با عجله دو تن از دستیارانش را صدا زد و به آنها گفت که تا نوبت من برای مردن چهل و سه سال دیگر باقی مانده و این اشتباه بزرگ چرا رخ داده است؟ من به آنها گفتم که این چیزها سرم نمی‌شود و دوباره باید به زندگی خود بازگردم، اما آقای جردن گفت که این امکان پذیر نیست و وقتی سرنوشت رقم خورد، دیگر بازگشتی در کار نیست، اما می‌تواند مرا در کنسول فرد دیگری که برای اجتماع ناشناخته باشد قرار دهد و به زندگی بازگرداند، با این تفاوت که من هرگز هویت قدیمی خود را به خاطر نخواهم آورد، اما تا مدتی که این شخص جدید شناسایی شود و کس و کار او پیدا شوند، من می‌توانم در جسم تام آلیسون باقی بمانم.

مشکل من از آنجا آغاز شد که من مرتباً با آقای جردن در تماس هستم و او را می‌توانم مشاهده کنم؛ چرا که هر دو از یک جنس هستیم، ولی دیگران او را نمی‌توانند مشاهده کنند. در نتیجه مراقبتی روانی یا مجنون تصور کرده‌اند و از این آسایشگاه به آن آسایشگاه منتقل می‌کنند و هیچ کس حرف مرا باور نمی‌کند.»

پس از این صحبت‌ها تام روی خود را به سمتی کرد و با خونسردی عجیبی گفت: «بین آقای جردن ما را به چه روزی انداختی، حالا حداقل کاری صورت بده که از این آسایشگاه خلاصی پیدا کنم.» بعد مثل آنکه دقیقاً سخنی شنیده باشد و بخواهد به آن پاسخ دهد، گفت: «بله گفتن آن برای شما آسان است، اما من این وسط گیر کرده‌ام، نه زنده هستم و نه مرده، بلکه مرا مجنون و دیوانه تلقی کرده‌اند.»

جلسه پزشکان

پس از صحبت‌های آقای آلیسون ما سه نفر جلسه‌ای بین خود برگزار کردیم تا روند درمانی خود را با یکدیگر هماهنگ کنیم. ما تصمیم گرفتیم به هیپنوتیزم و یکی-دو داروی آرامبخش به جهت هیجان غیر لازم و کاذب اکتفا کنیم و در پایان ده روز نتیجه کار را مشاهده کنیم؛ اما رفتار تام چیز دیگری بود. او با هر کسی که در مکالمه‌ای درگیر می‌شد، از پزشک گرفته تا پرستار یا نظافتچی‌ها بدون مقدمه رو به قسمت خالی اتاق می‌کرد و با آقای جردنی که در ذهن داشت، صحبت می‌کرد. صحبت او به قدری زنده و واقعی بود که برخی از ما تصور می‌کردیم او می‌توانست تدریجاً خوبی باشد. ما درمان را آغاز کردیم، اما هیچ نتیجه‌ای نمی‌گرفتیم. تام بسیار ورزیده و قوی بود و به چیزی که شباهت داشت یک بیمار روحی بود. او شاداب، خنده‌رو و پر از انگیزه به نظر می‌رسید و ما احساس می‌کردیم که تام حداقل از هشتاد درصد کارکنان آسایشگاه از نظر روحی سالمتر است. تنها مشکل، مکالمه‌های وقت و بی‌وقت با آقای جردن بود که همه ما را برآشفته کرده بود.

طبق قوانین آسایشگاه ما بیمارانی را که احساس می کردیم خطری برای خود یا دیگران ندارند، هر چند روز یک بار برای دو، سه ساعتی به مرخصی می فرستادیم تا از میزان افسردگی ناشی از اقامت در آسایشگاه و در کنار سایر بیماران به در آیند. تمام اظهار علاقه کرده بود به دیدن مسابقه سوارکاری برود و روی اسبها مبلغ ناچیزی شرط بندی کند. پس ما هم یکی از کارکنان آسایشگاه را در کنار او به مسابقه اسب دوانی فرستادیم. پس از دو، سه ساعت او خندان و خوشحال از آنجا بازگشت و آشکارا شادمان بود. من از همراهش پرسیدم که: «چه اتفاقی در مسابقه اسب سواری افتاد که او آنقدر خوشحال است؟» پرستار مرد که همراه او در مسابقه سوارکاری بود درحالی که سرش را به نشانه تعجب تکان می داد، به ما اطلاع داد که تمام روی یک اسب گمنام و کم شانس شرط بندی کرد و در نتیجه برنده شدن آن اسب مقادیر زیادی جایزه نقدی به دست آورد. پرستار مرد که چهره ما را متعجب می دید، باز هم درحالی که سرش را به اطراف تکان می داد، گفت: «فقط این نیست، او به من گفت که آقای جردن به او اطلاع داده بود که اسب برنده کدام خواهد بود.»

صحبت های پرستار که مردی سیاه پوست با هیجکی تنومند بود، به راستی ما را به فکر فرو برد. اما پس از چند دقیقه ذهن علمی ما فائق آمد و یکدیگر را متقاعد کردیم که این امر فقط براساس بخت و اقبال بوده و هیچ پدیده دیگری نمی تواند چنین سرنوشتی ایجاد کند.

مشکل بزرگ

اما این حادثه مشکل بزرگی برای ما در آسایشگاه ایجاد کرد. قسمت اعظم کارکنان از نظافتچی تا پرستارها و نگهبانان و امثال آنها که از نظر اقتصادی چندان زندگی مرفهی نداشتند، به دور از چشم ما مرتباً به تمام مراجع می کردند و از او می خواستند تا از آقای جردن در مورد اسبهای برنده و یا شماره لاتاری دولتی که قرار است برنده شود سؤال کند. این جریان به ما مور زباله و پستی و مالکین فروشگاههای سوپر و امثال آن که در همسایگی ما قرار داشتند نیز سرایت کرد ما یادداشتهای متعدد به دست می آوردیم که روی آن شخصی با القاب از تمام پرسیده بود که نظر آقای جردن راجع به فلان خرید یا بهمان کار و سرمایه گذاری و... چیست؟ البته ما سعی می کردیم تا چنین فعالیت هایی را از جانب نام متوقف کنیم، اما چیزی نگذشت که آقای جردن در آسایشگاه به مهمترین شخصیت تبدیل شد.

عصبانیت رئیس

پروفسور هوفمن به محض آنکه از جریان آگاه شد هر سه نفر ما را نزد خود خواند و در یکی از حالت های عصبی مشهور خود که به راستی رعب آور بود، ما را سکه یک پول کرد: «به شما هم می گویند دکتر؟ یک مریض به شما تحویل دادم که چندان هم حال بدی نداشت و در عرض دو هفته آسایشگاه را تبدیل به قمارخانه کرده است. اگر نمی توانستید او را درمان کنید، بهتر بود همان اول می گفتید تا این آبرویری را به یار نمی آوردید. من می دانم که همان دوستم که این آش را برای من پخته است، اکنون دل خود را گرفته و به ریش پنده و شما می خندد. تصمیم گرفته بودم که هر سه نفر شما را



به سال اول دانشگاه بازگردانم و دستور دهم همه چیز را از اول شروع کنید؛ اما شانس آوردید که به اصرار همسرم شما را بخشیده ام، من به شما یک هفته فرصت می دهم که این آقای جردن را از ذهن همه پاک کنید و تمام آلیسون را درمان کنید تا او را صحیح و سالم به نزد دوستم بفرستم و این بار نوبت خنده سیر من است تا دیگر او جرات نکند چنین بساطی برای من علم کند.» پس از آنکه پروفسور حسابی ما را شنست و خشک نگرده کنار گذاشت، ما با ترس و لرز به گردهم آمدیم تا استراتژی بعدی را تعیین کنیم. بیچاره دکتر چاند که از هندیهای ترسو و تحیف به شمار می رفت، حسابی تسویه بود و می لرزید. من و دکتر دیگر سعی کردیم او را دلداری دهیم و از او بخواهیم تا فکری عاجل برای شروع درمان کند، چرا که در بین ما سه نفر او از نظر استراتژی، مغز متفکر محسوب می شد. درحالی که ما شور می کردیم و در فکر راه چاره بودیم، ناگهان تام آلیسون با عجله و درحالی که برای اولین بار چهره شادش را مضطرب می دیدیم، نزد ما آمد و بدون مقدمه گفت: «آقایان، شما را به خدا کمک کنید، آقای جردن امروز می گفت که زمان زندگی در سکوت تام به پایان رسیده است، چرا که عقرب کس و کار او پیدا خواهد شد و من باید به اداره اول پس از زندگی بازگردم تا تکلیف مشخص شود، اما من از آنها و اومه دارم. همه چیز آنجا سفید است، حتی در دیوارها و پرده ها، و باعث افسردگی می شود، شما را به خدا پادرمیانی کنید که آقای جردن مرا همین جا باقی بگذارد و هویتی دیگر برابم پیدا کند.»

ما که دیگر از اعمال تام به ستوه آمده بودیم، بخصوص نعره های پروفسور هم مزید بر علت شده بود، چملگی به تام تحکم کردیم که «مسخره بازی دیگر بس است و بهتر است این آقای جردن و هرچه را در ارتباط با آن می باشد فراموش کنید.»

تام که به نظر می رسید از ما قطع امید کرده، سرش را تکان داد و به سوی اتاق خود دوید.

فراز تام

فردای آن روز اثری از تام در آسایشگاه نبود او که ورزشکار و پر قدرت بود، توانسته بود از دیوارهای بلند بالا برود و از جایی فرار کند که نگهبانها انتظار نداشتند.

ابتدا جای پای او و طناب هایی را که استفاده کرده بود یافتیم، اما اثری از شخص تام نبود. ما از این قبیل حوادث بسیار دیده بودیم که بیمارها فرار کرده بودند و از آنجا که در بیشتر موارد بیمارها داوطلبانه در آسایشگاه اقامت می کردند، فرار آنها چندان اهمیتی برای ما نداشت مگر آنکه بیمار به نوعی خود یا اجتماع اطراف خود را تهدید می کرد. آنگاه ما به شکل خستگی ناپذیر و به کمک پلیس به دنبال او می رفتیم و تا او را پیدا نمی کردیم، دست از تلاش بر نمی داشتیم. البته تمام خطری برای خود یا اجتماع به شمار نمی رفت، اما فقط رابطه پروفسور هوفمن با دوست دانشمندش ما را نگران کرده بود؛ چرا که می دانستیم رئیس ما نسبت به حرفه خود بسیار متعصب است و اجازه نمی دهد هیچکس قضاوت و تشخیص او را در مورد بیمار یا بیماری زیر سؤال ببرد.

اما در این مورد بخصوص، تشخیص او نه تنها زیر سؤال می رفت بلکه به خاطر ماجرای پیش آمده و رقابتی که دوستش با او داشت، مطمئن بودیم که دوست مشهور و دانشمند پروفسور هوفمن او را به روزگار سیاه می نشاند. بنابراین سه نفری به سرعت تصمیم گرفتیم تا به نزد پروفسور برویم و خبر فرار تام را برای او بازگو کنیم و منتظر واکنش او بمانیم، ما که دیگر خسته شده بودیم، می خواستیم یا زنگی زنگ باشیم یا رومی روم، اگر قرار است اخراج شویم، چه بهتر که حالا راحت شویم و آنقدر یا اعصاب ما بازی نشود و اما بیشتر به این امیدوار بودیم که پس از یک عصبانیت بزرگ و برپادادن پروفسور هوفمن تخلیه شود و پس از چند روز ما را ببخشد.

به سوی پروفسور

به همین دلیل آهسته آهسته، پاورچین و افغان و خیزان به دفتر پروفسور هوفمن نزدیک شدیم و هر سه موافقت کرده بودیم...

بقیه در صفحه ۷۸



هر ۲۰ دقیقه یک قتل

می گویند در کلمبیا در هر ۲۰ دقیقه یک قتل اتفاق می افتد و در هر ۲/۵ ساعت یک نفر ربوده می شود!

این را البته گزارش پلیس قضایی کلمبیا نشان می دهد. روزنامه آل تیمپو چاپ بوگوتا به نقل از این گزارش می نویسد ظرف ۷ ماه اول سال ۲۰۰۰، تعداد ۱۴۸۲۷ فقره قتل و ۱۵۶۵ مورد آدم ربایی به ثبت رسیده است که ۲۰ درصد قتل ها به پلیس قضایی نسبت داده می شود. ۲۵ درصد به شبکه های سازمان یافته، ۲۵ درصد از دعوای حاصل از استفاده از الکل یا مواد مخدر ناشی می شود. ۱۳ درصد کار جنبش های چریکی است و ۷ درصد را هم شبه نظامیان مرتکب می شوند. این در حالی است که ۸۰ درصد آدم ربایی ها را جنبش های چریکی انجام می دهند. گفتنی است که کشور کلمبیا از ۳۶ سال پیش در یک جنگ داخلی پرخشونت فرو رفته است.

زندگی رنگین



✓ میرزایی

رنگهای مورد علاقه خود را در سه اولویت و با ترتیب ۱ و ۲ و ۳ به من بگویید تا بگویم شما در زندگی چه خصوصیات اخلاقی روحی و جسمی دارید

برای مکتبه باین صفحه لازم است نکات زیر را دقیقاً رعایت فرمایید:

در انتخاب اولویت‌های اول تا سوم با دقت عمل نمایید و رنگ مورد علاقه خود را از میان رنگ‌های پُرچه کافضل رنگی و یا با رنگ آمیزی به وسیله مداد رنگی، گواش و یا هر رنگی که در دسترس دارید بر روی کاغذ کتلا سفید تهیه نموده و روی نامه خود بچسبید و اولویت‌های ۱ تا ۳ را در کنار آنها مشخص کنید و در همین موقع (موقع نگارش نامه) اولین قطعه شعر یا جمله انبی یا ضرب‌المثلی که به ذهنتان می‌رسد را در ادامه نامه بنویسید و برای من بفرستید. توجه داشته باشید هر چه در انتخاب رنگ و اولویت آن دقت فرمایید پاسخها به واقعیت نزدیکتر خواهد بود. در ضمن در فواصل زمانی حداقل سه هفته‌ای می‌توانید نامه‌هایتان را دوباره تهیه و ارسال کنید و تفاوت‌ها را مقایسه نمایید. در این موارد روی نامه‌هایتان مرقوم فرمایید که نامه چندم شصت و فاصله زمانی آن یا نامه قبلی چقدر است. امیدوارم این صفحه همیشه مورد توجه و پسند شما باشد.

خانم سعیده ثلثی - از مشهد مقدس

با رنگهای ۱. آبی لاجوردی،

۲. سبز،

۳. بنفش و شعر:

زندگانی سببی است، گاز باید زده با پوست.

خام ثلثی شما خوش ذوق و هنرمندید، کمی زودرنج و احساساتی هستید و از برخورد با ناامیاریات زندگی افسرده و غمگین می‌شوید. در بعضی مواقع گوشه‌گیر می‌شوید و از خنده و شادی همیشگی شما اثری نمی‌ماند و دیگران را نیز از خود می‌رانید. درحالی که خودتان هم علت بدخلقی خود را نمی‌دانید و پس از رفع آن درصدد دلجویی از دوستان برمی‌آیید. برخلاف تصور شما خانواده‌تان شما را دوست دارند و به شما اهمیت می‌دهند. احتمالاً شما دارای دو شخصیت متفاوت هستید که وجود آنها در شما حالات متفاوتی ایجاد می‌کند، البته من تصور نمی‌کنم که شما این حالت را در خود حس کنید. برای همین کمی احساس پیری می‌کنید ولی به آن اهمیتی ندهید. سعی کنید از رنگهای روشن و شاد مثل زرد لیمویی، گل‌بهی و قرمز بیشتر استفاده کنید و یادتان باشد با سختی‌های زندگی کنار بیایید. با بدیهایش بچنگید و از خویبهایش لذت ببرید. در جمع‌های دوستانه بیشتر شرکت کنید ولی از صحبت زیاد بپرهیزید! از نظر جسمی کمی ناراحتی گوارشی دارید که احتمالاً معده یا کبد است که با تغذیه مناسب از سبزیجات و ماهی و مشاوره با یک متخصص ناراحتی شما رفع می‌شود. طلا و فیروز و عقیق بهترین زیورها برای شما هستند، هر چند از آنها استفاده مداوم نمی‌کنید. ورزش کنید، به مهمانی بروید و در شرایط مناسب با یک مسافرت کوتاه با خانواده در روند زندگی تغییر ایجاد کنید، زیرا شما نیاز به این تغییر دارید. خبرهایی را که در تعطیلات به شما می‌رسد زیاد جدی نگیرید ولی با آنها مخالفت هم نکنید موفق باشید.

خانم مینا قمصری - از تهران

با رنگهای ۱. سورمه‌ای،

۲. سیاه،

۳. آبی روشن و شعر:

دوش دیدم که ملاک در میخانه زند

گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند، خانم قمصری هر چند مایل به نوشتن این مطالب نیستم ولی اگر در مورد رنگهای خود لطیفان کامل دارید باید بگویم که از نظر عاطفی بسیار تحت تأثیر هستید، در

فعالیت‌های اجتماعی دوری نکنید و برای آینده خود برنامه روشنی تنظیم کنید و با عمل به آن برنامه خود را مشغول کنید. از سکون و بی‌کاری و تنهایی بپرهیزید تا سلامت روحی و جسمی شما به مخاطره نیفتد.

هر سنگی بجز الماس و یاقوت برایتان مفید و مؤثر است. به آینده امیدوار باشید، در ماههای اول سال نو اخبار جالبی خواهید شنید و از موقعیت‌های خوبی بهره‌مند می‌شوید، سعی کنید از آنها خوب استفاده کنید، چون تکرار نمی‌شوند. با آرزوی موفقیت برای شما خواننده گرامی، از شما می‌خواهم در صورت تجدیدنظر در رنگهای اول و دوم خود و حصول اطمینان رنگهای خود را مجدداً با ارائه نمونه برایم ارسال فرمایید.

خانم عصمت عسگری مجرد - از اصفهان

با رنگهای ۱. آبی،

۲. صورتی،

۳. بنفش و شعر:

در می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را

در ده که راز پنهان خواهد شد آشکارا.

خانم عسگری شما مؤمن و صادق هستید و از معنویات بهره‌کافی می‌گیرید و خداوند را در همه امور زندگی نظر می‌بینید. در ادامه نیز توکل در همه امور داشته باشید و مشکلات زندگی را کوچک بشمارید. شما مهربان و رقیق‌القلب هستید و راضی به رنجش هیچ کس نمی‌باشید. یا سن شما به چهل نزدیک است یا اینکه نسبت به سن خود شکسته‌تر می‌باشید، اگر این طور است توصیه می‌کنم از رنگ بنفش به عنوان پوشش استفاده نکنید و از رنگهای زرد لیمویی، گل‌بهی و کلیه رنگهای گرم بیشتر استفاده فرمایید، ولی از والورهای روشن و ملایم آنها برای لباس و از والورهای پررنگ و درخشان آنها در محیط خانه استفاده کنید.

نگرانی شما در مورد اتفاقات گذشته کاملاً بی‌مورد است، آنها را فراموش و به آینده روشن خود و فرزندان فکر کنید. منتظر اخباری جالب راجع به همسر و فرزندان خود باشید که شما را شاد خواهد کرد.

دردهایی موقتی و فصلی در مفاصل و استخوان حس می‌کنید که با ورزش و استفاده از مایه و روغن مایه درمان می‌شوند ولی از مشورت با پزشک بی‌نیاز نمی‌باشید و خواهش من این است که توصیه‌های پنده را به حساب نسخه علمی نگذارید، حتی اگر به تجربه کاملاً مفید و مؤثر باشند، شاید توصیه‌های پزشکی آن را تکمیل کند، موفق و سلامت باشید.

خانم سپیده ریاحی - از اصفهان

با رنگهای ۱. آبی روشن،

۲. آبی تیره (نیلی)،

۳. سورمه‌ای و شعر:

عمر پا بر دل من می‌دهد و می‌گذرد

خسته شد چشم من از این همه پاییز و بهار... خانم ریاحی شما به معنی واقعی کلمه کم‌گویی و گزیده‌گوی هستید ولی در بعضی موارد نادر حرف‌هایی ناخواسته می‌گویید که بعداً کاملاً پشیمان می‌شوید ولی چون راستگو هستید نگران نباشید، فقط از ابراز عقیده راجع به دوستان پیش خودشان بپرهیزید. چون آنها را خواهید رنجاند. همیشه خسته هستید درحالی که کاری انجام نمی‌دهید. ورزش را جدی نمی‌گیرید و در دروسی مثل ریاضی یا فیزیک و شیمی ضعیف‌تر از دیگر دروس هستید

خانم فاطمه صادقی - از مسجد سلیمان

با رنگهای ۱. سیاه،

۲. سفید،

۳. آبی روشن و شعر:

دود اگر بالا نشیند کسر شاهن شعله نیست

جای چشم ابرو نگیرد گرچه او بالاتر است.

خانم صادقی درگیریهای عاطفی دارد ولی زیاد مهم نیستند و شما به راحتی از آنها می‌گذرید. کمی خودخواه هستید، ولی آن را پنهان می‌کنید. در جمع کمتر حاضر می‌شوید، و در بعضی مواقع انزوا و گوشه‌گیری را چاره مشکلات خود می‌دانید. توصیه می‌کنم با همه مهربان باشید و رابطه خود را با دوستان گسترش دهید و از رنگهای صورتی، زرد، آبی و نارنجی در زندگی بیشتر استفاده کنید. برای کارهایی که در آن موفق نیستید خود را سرزنش نکنید و به استعدادهای دیگری که دارید فکر کنید و سعی در پرورش آنها داشته باشید. از نظر جسمی کمی ضعیف هستید، خوب استراحت کنید و ورزش کنید و تغذیه مناسب داشته باشید. از تفریح در جمع دوستان کارهای فرهنگی و

در ذهن خود داستانهایی باورنکردنی می‌سازید که خوشبختانه چاپ نمی‌شوند و کسی آنها را نمی‌خواند! و خودتان نیز علاقه‌ای به تعریف آنها برای دیگران ندارید. از نظر جسمی سالم هستید ولی طاقت گرما ندارید و هوای خشک و کم‌رطوبت شما را اذیت می‌کند، بالعکس هوای کوهستان در شما نشاط ایجاد می‌کند و برایتان سازگارتر است. از نقره و عقیق شفاف به عنوان زیور استفاده کنید و همین‌طور از رنگهای قرمز و زرد اخبار خوشی منتظر شما نیست ولی نگران آنها هم نباشید چندان مهم نخواهند بود.

آقای سپهر ریاضی - از اصفهان

۱. با رنگهای امشکی،

۲. لیمویی،

۳. قرمز و شرب‌المثل،

هرچی پول بدهی آش می‌خوری.

آقای ریاضی شما بسیار بازیگوش و شیطان هستید. شاید در کودکی از چیزی بشدت ترسیده‌اید ولی بهتر است راجع به آن با خانواده صحبت کنید، هرچند حالا دیگر ترسی در شما وجود ندارد. شما به ریاضی و دروس فنی علاقه‌مندید و شاید الان هدف‌تان ادامه تحصیل در رشته‌های کامپیوتر یا هوافضا و یا حتی مهندسی معماری باشد و بخواهید بعد از اخذ دیپلم چنین رشته‌هایی را ادامه دهید ولی بدانید شما ذاتاً یک مهندس مکانیک و شاید بالاتر یک ایده‌پرداز قوی در زمینه طراحی جامدات و مکانیک حرکتی هستید. خودتان را باور کنید و از سختی درس خواندن ننالید چون الان هم برای درس خواندن زیاد به خودتان فشار نمی‌آوردید و تنها باید فشار عصبی و روحی را از خودتان دور کنید پس حتماً با یک مشاور در این زمینه مشورت نمایید. از سلامت کامل برخوردارید و عقیق تیره یا نقره می‌تواند برایتان خوش‌بین باشد. از رنگ زرد پرتقالی و آبی آسمانی بیشتر استفاده کنید. آینده از آن شماست آقای ریاضی کوچک. از خانواده ریاضی خواهشمندم پس از مطالعه مجله با بنده مکاتبه فرمایید و مرا از نتایج پاسخ و نظرات خود آگاه سازید.

خانم ز. از قم

۱. با رنگهای (رنگ پوست بدن) (گندمگون)،

۲. اخرا یا اگر (آجری)

۳. آبی آسمانی و شعر:

سوزنی از پیوند و نخی از ایمان بدهیدم

تا بدوزم همه فاصله‌ها را با شوق

تا دگر فاصله‌ای یافت نگردد به جهان.

خانم گرامی از هر کدام از دوستان و آشنایان شما بپرسند می‌گویند صمیمی‌ترین دوست و رفیق شفیق و دلسوز آنها شما هستید و غلو هم نمی‌کنند چون شما واقعاً به فکر دیگران هستید و یک نوع دوست می‌باشید. از سیاست، جنگ و بحث‌های اقتصادی بیزارید و بالعکس از هنر، فرهنگ و مسائل اجتماعی لذت می‌برید و شاید خود نیز یک هنرمند صاحب سلیقه و یا یک شاعر جوان باشید که تازه وارد جاده تجربه‌اندوزی شده‌اید. چهار یک شک و دودلی هستید که شما را آزار می‌دهد و تصمیم‌گیری برایتان مشکل شده است. ولی کمی صبر مشکل شما را حل می‌کند و صاحب موقعیتی می‌شوید که انتخاب برایتان آسان

خواهد شد. ولی از مشورت خود را بی‌نیاز ندانید. بهترین مشاوران شما خانواده محترمتان خواهند بود. کمی عجول هستید و دوست دارید در هر کاری نفر اول باشید و همه زمینه‌ها را زمینه مسابقه می‌دانید. این خوب است ولی از کیفیت فعالیت شما می‌کاهد پس بیشتر دقت کنید و کمتر عجله نمایید.

بجز سردردهای موقتی مشکل جسمی دیگری ندارید. از رنگهایی مثل لیمویی و صورتی بسیار ملایم بیشتر استفاده کنید. مروارید و فیروزه بهترین زیور برای شماست. سلامتی شما را آرزو مند.

آقای سلیم کوچکی - از مشهد مقدس

۱. با رنگهای آ. سبز،

۲. آبی فیروزه‌ای،

۳. لیمویی و شعر:

معرفت در گرانی است به هر کس ندهند

پر طاووس قشنگ است به هر کس ندهند. آقای کوچکی شما متأسفانه دچار ناراحتی گوارشی هستید که احتمال دارد آن توجه نکنید مراحل حادی به وجود آورد و برایتان مشکل‌ساز شود. حتماً با پزشک مشورت فرمایید تا مطمئن شوید. شما بهترین شوهر دنیا هستید! (احتمالاً از نظر همسران) و صداقت و حسن رفتار شما با ایشان ستودنی است و حرف نگفته‌ای با ایشان ندارید. شما یا شغل پرمسئولیتی دارید یا مسئولیت شغل دیگران را به راحتی پذیرفته‌اید. استعداد ریاضی و زبان دوم در شما زیاد است حتی اگر استفاده نمی‌برید مثل کسانی که گواهینامه پایه یکم دارند ولی پیکان سوار می‌شوند. اهل کار سخت نیستید ولی از زیر کار شانه خالی نمی‌کنید. مسئولیت آن را می‌پذیرید. بجز ناراحتی گوارشی که در ابتدا ذکر شد در مورد گوش شما هم جای ابهام وجود دارد. شما احتمالاً اگر یک ارکستر کامل بنواز صدای یک یا دو ساز زهی را اصلاً نمی‌شنوید که به وسیله آبیودیمتری می‌توانید مطمئن شوید. از رنگ نارنجی و سرخ آبی بیشتر استفاده کنید (نه به عنوان پوشش و لباس بلکه مثلاً به عنوان کادر قاب عکس و یا زیردستی میز کار). چون شما خودتان اکثراً برای دیگران خوش خبر هستید. منتظر خبرهای جتجالی و پرهیاهو برای خودتان نباشید.

خانم شهناز سعیدی حقیقت - از مشهد مقدس

۱. با رنگهای آ. سبزی شمش،

۲. زرشکی،

۳. گل‌بهی و شعر:

الا یا ایها الساقی ادرکاسا وناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها. خانم حقیقت اگر ناراحت نمی‌شوید، اول از همه باید بگویم با وجود قلب رئوفی که دارید و همین‌طور احترام خاصی که به دیگران می‌گذارید خصوصاً به همسران، ولی ضعف کوچکی دارید که علاقه شما به جمع خانمها و صحبت از این و آن در این جمع‌ها است. و آن را بسیار شیرین می‌دانید. شاید شما خودتان رغبتی نداشته باشید ولی به شنیدن آن بی‌میل نیستید. که فرق زیادی با گفتن ندارد. خانه‌دار و کدبانو هستید. خوش لباس و خوش صحبت هستید و شاید لباسهایتان را هم اکثراً خودتان بدوزید. همسر شما از شما رضایت کامل دارد ولی علاقه‌ای به هم صحبتی به مدت طولانی

با شما نشان نمی‌دهند ولی البته این به نشانه بی‌علاقگی ایشان به شما نیست و باید آن را به حساب خستگی ایشان بگذارید.

شما در سلامت کامل

بسر می‌برید ولی مستعد

ناراحتی کلیوی یا کبد هستید،

حتماً با کویچکترین نشانه‌ای

با پزشک مشورت کنید.

از رنگ قرمز و آبی بیشتر استفاده کنید

و طلا، نقره و یاقوت سبز برای شما خوش‌یمن است از راه دور خبرهای خوش خواهید شنید. در سال نو منتظر آنها باشید. با امید موفقیت و سلامت برای شما.

دوستان عزیز نامه‌هایتان رسید

۱. ناچارم نامه‌ها را به دو دسته تقسیم نمایم: نامه‌هایی که به دلیل نداشتن نمونه رنگ قادر به پاسخگویی دقیق به آنها نمی‌باشم و می‌بایست دوباره ارسال نمایند و نمونه رنگ خود را بفرستند.

۲. نامه‌هایی که نمونه رنگ دارند و به دلیل زیاد بودن تعداد آنها مجبورم به ترتیب تاریخ دریافت نامه و به نوبت به آنها پاسخ بگویم.

۱. نامه‌های بدون نمونه رنگ: چهار نفر از خانواده «ر. ن.» از شهرکرد. خدیجه عظیمی از کرمانشاه. راحله عبداللهی از سنجند. - تیلوفر ساعدیناه از سنجند. - پروین غ. از امل. - مجتبی خاتمی نژاد از قم. - فاطمه آ. از اصفهان. - تجمه درانی زاده از کرمان.

۲. نامه‌هایی که به نوبت پاسخ داده خواهد شد: قدم از هفت‌تپه خوزستان. - پرچهر سعادت از اصفهان. - ترگس مایار و ندا مایار از اهواز. - الهام کریمی از بهشهر. - مهناز سلامی از کازرون. - یوسف شیخ زاده از سروان. - ستاره علائی بخش از امل. - صحرا کلیپری از کلیبر. - نیلوفر صمدیان از تهران. - لیدا براهمی زاده از اصفهان. - کد میرزایی از چالوس. - ناهید عامریان از شاهرود. - محسن رئیس از شریف‌آباد. - بهاره مروتی از شهرری. - الف. ص. از اراک. - م. ص. از اراک. - بهار پرویز از تهران.

این قصه نیست

عین واقعیت است

درازترین نقاشی دنیا

هنرمندان چینی موفق شده‌اند چشم‌اندازهای طبیعی، فرهنگ و توسعه اقتصادی و اجتماعی ۵۰ سال گذشته استان مسلمان‌نشین سین‌کیانگ را بر روی تابلوی درازی به طول ۱۰ هزار متر ترسیم کنند. خبرگزاری شین‌هاوا از اروجی گزارش می‌کند که نقاشان چینی طی بیش از ۶ ماه گذشته قلم‌های خود را برای نمایاندن زندگی ۱۷ میلیون ساکنان استان مسلمان‌نشین سین‌کیانگ پس از تأسیس جمهوری خلق چین در سال ۱۹۴۹ به کار گرفته‌اند و هم‌زمان تلاش کرده‌اند در این اثر هنری خود آداب و رسوم، پوشاک، آثار فرهنگی و رقص و آواز گروه‌های قومی این منطقه را به تصویر بکشند.

استفاده از آسانسور به جای راکت برای سفر به فضا - اگر باور ندارید، این مقاله را بخوانید

آسانسوری تا صد هزار کیلومتری زمین!

◀ برگردان: بهروز بهرامی

روای صدساله

بیش از صد سال پیش، زمانی که یک مهندس روسی به نام کنستانتین سیلکوفسکی در مقاله‌ای برجی را تصور کرد که تا آسمان بلندی داشته باشد، بسیاری سخن او را گزافه‌گویی می‌دانستند، اما اکنون بسیاری از دانشمندان معتقدند که سرانجام روزی بشر خواهد توانست که با ایجاد آسانسوری از زمین به فضا دیگر محتاج راکت برای پرتاب سفینه و انسان به فضا نخواهد بود.

آرتور سی کلارک نویسنده مشهور کتابهای علمی تخیلی که پیش‌بینی‌های او نیز در مورد دستاوردهای علمی انسان مانند ژول ورن، معمولاً تحقق می‌پذیرد، در سال ۱۹۷۹ در کتاب خود موسوم به چشمه‌های بهشت، از پلکانی نام برده است که از سطح زمین تا فضا امتداد پیدا می‌کند، اما باز هم همه تصورات در این مورد جنبه تخیلی و آرزومندانه داشت.

از تخیل به واقعیت

اما این آرزو اکنون کاملاً جنبه علمی و تحقیقاتی پیدا کرده است. هم‌اکنون سازمان فضایی ناسا یک شرکت مهندسی را که تخصص آن در ساختن آسانسورها و پله‌های برقی برای آسمانخراشها می‌باشد، مأمور کرده تا با به‌کارگیری آخرین تکنولوژی طرحی پیرامون ساختن یک آسانسور عظیم به سوی فضا ارائه کند. هیجان و انگیزه‌ای که در این مورد به وجود آمده را باید به سال ۱۹۹۱ مربوط دانست. در آن سال از یک لابراتوار تحقیقاتی گزارشی پیرامون قابلیت‌های اعجاب‌آور ماده‌ای موسوم به «کربن نانوتیوب» واصل شد. این ماده شامل ملکولهای درازشکل از کربن می‌باشد که ساختار اتمی آن، این ماده را ۲۵۰ بار قویتر و محکمتر از آهن می‌نماید. برای مثال کالی است تا ذکر کنیم یک قطعه از این ماده که فقط سه میلی‌متر پهنا داشته باشد، می‌تواند وزنی در حدود چهل و یک هزار کیلوگرم را تحمل کند.

اهمیت کشف فوق‌الذکر بدان جهت است که تاکنون تصور می‌شد کابلهایی که باید در بخش زیرین پایه آسانسور را تشکیل دهند بر اثر فشار وزن موجود قدرت مقاومت نخواهند داشت. حال این ماده مقاوم می‌تواند بزرگترین معضل موجود را بر سر راه ساختن آسانسوری از زمین به فضا حل کند.

منافع، نکات مثبت

یک آسانسور فضایی دارای منافع و نکات مثبت بسیاری برای انسان می‌باشد. براساس تخمینی که

شرکت آسانسورسازی که درباره آن ذکر کردیم، محاسبه کرده است، این آسانسور یکصد هزار کیلومتر از زمین به فضا ارتفاع خواهد داشت. چنین آسانسوری با این ارتفاع نیاز انسان به وسیله‌ای پرهزینه و پرخطر به نام راکت را از میان برمی‌دارد که خود دستاوردی عظیم به‌شمار می‌رود. این آسانسور قادر است تا هرگونه مأمواره و یا وسایل رصد را به آسانی در مدار زمین قرار دهد. حتی محموله‌ها و وسایلی که باید از زمین به ماه مریخ و حتی زهره یا مشتری حمل شوند نیز می‌توانند ابتدا به یک سکودر بلندترین نقطه آسانسور در فضا حمل شده و از آنجا با هزینه بسیار کم به وسیله سفینه‌های حمل‌کننده به مقصد فرستاده شوند. هم‌اکنون شرکت مذکور مراحل سرمایه‌گذاری و فراهم آوردن اعتبار را انجام می‌دهد و به نظر می‌رسد که طی پانزده سال آینده، آسانسور ارتباط‌دهنده زمین و فضا ساخته شود. زمانی که این وسیله ساخته شد و به کار افتاد، آنگاه این آسانسور راهی به مراتب ارزاتر و امن‌تر برای سفر به فضا خواهد بود و آنگاه می‌توانیم خطرها و هزینه‌های کمرشکن راکتها را به دست فراموشی بسپاریم.

چگونگی ساخت آسانسور

۱۰ قسمت بالایی

این آسانسور برطبق طرحهای موجود در چند مرحله ساخته خواهد شد. ابتدا قطعه‌های بخش بالایی آسانسور که قرار است از ارتفاع یکصد هزار کیلومتری از زمین قرار گیرد به وسیله سفینه‌های فضایی به ارتفاع مذکور حمل شده و در مدار قرار می‌گیرند. این قطعه‌ها را فضاپروان یا راهپیمایی در فضا به یکدیگر متصل کرده و آن را به صورت یک ساختمان واحد درمی‌آورند. آنگاه اولین دسته از کابلهای نگهدارنده را از آن آویزان کرده و به ارتفاع پایین‌تری می‌فرستند. فراموش نکنیم که این کابلها از همان ماده ملکولهای کربن ساخته شده، البته هم‌اکنون این ملکولها را فقط تا ضخامت چند میلی‌متری می‌توان در آزمایشگاه تولید کرد، اما طراحان مشغول بررسی امکان قرار دادن چندین قطعه در کنار یکدیگر هستند تا صفحات آن را افزایش داده و آنگاه همه را داخل حلقه‌ای قرار دهند تا شکل یک کامل واحد را به‌خود گیرد.

۲۰ بخش میانی

در این بخش کار اساسی برای استحکام کابلها انجام می‌شود و دو پایگاه به فاصله چند صد کیلومتر از یکدیگر ایجاد می‌شود که درواقع نقطه استحکام کابلها به‌شمار می‌روند. پس از دو سال کابل مذکور

دارای استحکامی خواهد شد که براساس آن می‌تواند یک محموله بیست هزار کیلوگرمی را روی پایگاه حفظ کند.

۳۰ بخش نیرو

پایین‌تر و در فاصله نسبتاً زیادی از پایگاههای میانی، پایگاه ویژه اتصال نیرو قرار خواهد گرفت. کار عمده این پایگاه این است که نیروی لیزر را که از زمین دریافت می‌کند تبدیل به نیروی برق معمولی می‌کند تا بتوان با آن آسانسور را به‌راه انداخت. آسانسور توسط چرخهایی که با سرعت زیاد حرکت می‌کند به حرکت درمی‌آید و این چرخها قادرند تا پایگاه را به بالا و پایین انتقال دهند. درواقع محموله روی پایگاه قرار می‌گیرد و سپس پایگاه به طرف بالا حرکت می‌کند تا به پایگاه بالاتری برسد و محموله به پایگاه بالایی منتقل می‌شود تا سفر فضایی خود را به طرف مقصد که می‌تواند هرکدام از سیاره‌های منظومه خورشیدی باشد، ادامه دهد.

۴۰ بخش اتصال نیرو

نیرو به وسیله اشعه لیزر به پایگاهها منتقل می‌شود. دریافت‌کننده‌های انرژی خورشیدی در پایگاه قرار داده می‌شوند. این دریافت‌کننده‌ها هرکدام سه متر عرض دارند و نور خورشیدی را گرفته و تبدیل به برق می‌کنند.

لیزر را نمی‌توان در صورتی که هوا ابری باشد دریافت کرد. پس پایگاه زمینی به‌صورت سیار در اقیانوس و در فاصله چندصد کیلومتری از سکوی اصلی آسانسور قرار می‌گیرد تا همواره در شرایط جوی متفاوتی باشد.

۵۰ سرانجام بخش آغازین یا سکودر (۱)

پایگاه اصلی آسانسور در زمین روی یک سکوی متحرک قرار می‌گیرد (مانند سکوهایی استخراج نفت در اقیانوس) حتی مکان این سکودر از نظر مطلوبیت‌های جوی نیز در نظر گرفته شده و یک سکوی نفتی در ساحل اکوادور در اقیانوس آرام برای این کار مناسب تشخیص داده شده است چرا که این قسمت از اقیانوس آرام، هوا همواره دل‌انگیز و آب اقیانوس بدون تلاطم می‌باشد. استفاده از این مکان دارای ویژگی دیگری نیز می‌باشد و آن این است که می‌توان در صورت عبور مأمواره‌هایی که در مداری نزدیک به زمین در فضا درحال چرخش هستند، کابلها را حرکت داد تا در برخورد با مأمواره‌ها جلوگیری شود. از نظر ایمنی هم یک پیش‌بینی هم انجام شده است. در صورت وقوع هرگونه فاجعه و یا حادثه ناگوار کابلها به‌شکل اتوماتیک به اقیانوس سقوط می‌کنند.

اطلاعات پیرامون آسانسور زمین به فضا

ارتفاع یا طول: یکصد هزار کیلومتر
زمان ساختمان: پانزده سال
هزینه: ده میلیارد دلار
ماده به‌کار گرفته شده: کربن نانوتیوب (ملکول کربن)
نوع نیرو: از یکصد کیلووات تا ۲/۴ میلیون وات و اتصال به وسیله لیزر به برق

سرعت حرکت آسانسور: نوبست کیلومتر در ساعت
مدت سفر به فضا توسط آسانسور: هشت روز تا سکوی میانی و دو هفته تا بالاترین نقطه در فضا

حالا می‌توانید در آسمان حمام کنید!

آمریکایی‌ها در هواپیماهای مسافربری خود دوش حمام نصب می‌کنند. روزنامه وال استریت ژورنال می‌نویسد، شرکت اکولجت (پلانیس) نوعی سیستم حمام اختراع کرده که وزن نسبتاً کمی دارد و آب تصفیه شده گرم را به همراه بخار از دوشها جاری می‌کند. این شرکت که توسط تعدادی محقق دانشگاهی در شهر سیاتل تأسیس شده و یکی از سرمایه‌گذاران اصلی آن هم شرکت هواپیماسازی بوئینگ است قصد دارد دوشهای خود را در وهله اول برای مسافران قسمت درجه یک هواپیماها که اغلب مدیران و صاحبان مؤسسات تجاری و تولیدی و خلاصه پولدارها هستند نصب کند. مخالفان طرح دوش هوایی می‌گویند این سیستم بهداشتی نیست زیرا در این طرح آبی که یک بار استفاده شده تصفیه و خالص می‌شود تا برای مسافر بعدی آماده باشد. بعد هم این که دیدن تصویر راه رفتن مسافران با حوله و دمپایی برای مسافران خیلی غیرعادی است. وال استریت ژورنال اضافه می‌کند که مشکل این دوشهای هوایی وزن زیاد آبی است که باید حمل شود در طرح‌های کنونی هواپیما مجبور است ۲۵۰ کیلو آب با خود حمل کند اما ظاهراً طرح جدید فقط به ۱۸ کیلو آب احتیاج دارد.

سفر هوایی سرپا

شرکت هواپیمایی ملی کویت اعتراف کرد یکی از مسافرانش مجبور شده است به خاطر اشتباهی که در رزرو بلیتش به وجود آمده بود، ۷ ساعت را سرپا مسافرت کند. منابع خبری می‌گویند «جاسم الدشتی» ماه گذشته به خبرنگاران گفته بود به خاطر نبود صندوق خالی در هواپیمای شرکت کویت ایرویز کویت، مسیر بانکوک تا کویت را ایستاده طی کرده است. اما شرکت هواپیمایی کویتی حاضر نشد زیر بار برود و موضوع را در وهله اول تکذیب کرد. ولی پیگیری مصرانه خبرنگاران سمج باعث شد تا این شرکت در اطلاعیه‌ای اعتراف کند پس از تحقیقات به این نتیجه رسیده که حق با مسافرش بوده و این حادثه بر اثر یک اشتباه غیرعمد در رزرو بلیت به وقوع پیوسته است و این اطلاعیه همچنین اطمینان می‌دهد که کلیه اقدامات لازم برای اجتناب از حوادث مشابه در آینده به عمل خواهد آمد. دشتی به خبرنگاران گفته بود در لحظه آخر که به همراه پسر ۱۰ ساله‌اش در حال سوار شدن به هواپیما بود رئیس پرواز کویت ایرویز در بانکوک، کارت او را به نفع مسافر دیگری که در لحظه آخر خودش را رسانده بود مصادره کرد. در حالی که پسرش توانست سوار هواپیما شود. او اضافه کرده بود، بعد از چانه‌زنیهای زیاد با یک مسئول شرکت، بالاخره خود را قانع کرده بود که سفرش را ایستاده انجام دهد.

بالا ترین ایستگاه
در ۱۰ هزار
کیلومتری زمین



ایستگاه میانی
(مرکز انتقال)

هرگز تبدیل نیرو
از لیزر به برق

ایستگاه متحرک
روی زمین
(اقیانوس آرام)





ابتدا تبریک نوروز:
تردید ندارم تمام
کسانی که لاقل یکبار
نوروز خود را در غربت -
حتی در بهشت - گذرانده
باشند، می دانند که نوروز
و تمام زیبایی هایش،
هنگامی قشنگ و
دلرباست که تو قضای
عید را به مشام خود

استنشام کنی و به گوش خود بشنوی و با چشمان خود ببینی! اما وقتی در
غربت هستی، هر کجا که باشی، حتی با همه زیبایی های کشوری همچون
سوئد، وقتی در خارج از ایران هستی و نوروز فرامی رسی، هنگامی که
صدای «حاجی فیروز» را نمی شنوی که در کوچه و پس کوچه های
«شهر» می خوانند: «حاجی فیروزه بله سالی یکروزه...» و موقعی که داد
وقال بچه های کوچک را نمی شنوی که از گرفتن عیدی خود از عمو و دایی
و عمه و خاله شان ذوق می کنند و اصولاً هنگامی که بوی نوروز و بوی
عید و بوی سفره هفت سین و بوی سال نو را استنشام نمی کنی، آنگاه غم
غربت وجود را فرا می گیرد و با خود زمزمه می کنی: اگر الان در تهران
بودم...

آری، اینک که دومین نوروز را در خارج از ایران و در سوئد می گذرانم
علی رغم میل شخصی ام، و فقط برای نزدیک بودن با عزیزان و
چکر گوشه هایم تنها دلخوشی ام در این گوشه سرد دنیا! همین است که
هفته ای یکبار با مردم عزیز هموطن «دیدار مکتوب» دارم!

سال قبل گفتم که کهلوت به سراغم آمده اما تو گویی شوق نوشتن از
خاطراتم برای شما، فقط همین توانایی را برابم باقی گذاشته که به عشق
شما برای شما بنویسم...

نوروز ۱۳۸۲ را در قطب ترین سرزمین جهان، یا گرمترین
شادباشهای خود و خانواده ام برایتان آرزو می کنم و از شما نیز طلب دعا
دارم که از ایزد منان بخواهید خودش وسیله ای فراهم سازد تا بار دیگر
نزد شما بیایم، تا آن روز، هر روزتان نوروز، نوروزتان پیروز.

سر هتگ بازنشسته شهر یابی، فروزش

هر بار که نزدیک سال نو می شود و دوست گرامی ام «اکبرزاده»
تماس می گیرد و یادآور می شود که «باید مطلب نوروزی بنویسم»، چند
روزی و چه بسا چند هفته ای، مثل کلاف سردرگم می شوم، آخر خاطرات
دزدی و قتل و کلاهبرداری و جنایت و... مگر نوروزی می شود؟ اما
چاره ای نبود و باید هر طور بود چنین سوژه ای پیدا می کردم. و البته که
امسال اگر دوست صمیمی و همکار قدیمی ام که شما نیز او را می شناسید،
یعنی آقای کریمی نبود، یا همان استوار کریمی که شما بهتر می شناسید -
واقعاً نمی دانستم برای سوژه نوروزی خاطرات کلانتر امسال چه
بنویسم، که او طی تماسی که هفته قبل از ایران با من در سوئد داشت، از
آنجایی که مثل بقیه پرسنل آن زمان کلانتری تحت ریاست من، خواننده
پروپا قرص خاطراتم در اطلاعات هفتگی می باشد، وقتی شنید که دنبال
سوژه «عیدانه» هستم، یکمرتبه چیزی یادش آمد و گفت:

کلانتر چرا خاطره سفر بجنورد منو نمی نویسی که روزهای آخر عید،
وقتی شما و محسن و خانواده هایمان آمده بودین اوتجا، قضیه مادرزخم و
بقیه مسائل باعث شد که...

از خوشحالی حرفش را قطع کردم و گفتم: «خدا بچه ها ترونگه داره
کریمی که چه باری رو از روی دوشم برداشتی»

و سپس چند جمله ای با هم حرف زدیم و خدا حافظی کردیم و طبق
معمول که هر وقت یکی از همکاران قدیمی ام رنگ می زد، لاقل یکساعتی
پیشان می شدم، آن روز نیز با یاد لحظاتی که با کریمی داشتیم چند
دقیقه ای با دلم خلوت کردم!

اجازه بدهید قبل از پرداختن به خاطره سفر بجنورد، ابتدا کمی از
کریمی بگویم که الان کجاست و چه می کند و چه وضعیتی دارد؟
استوار کریمی تقریباً همواره من بود، در حقیقت من دو سال از او کم
داشتیم و استوار اگر قبلاً خودش را بازنشسته نکرده بود، به قول خودش

فقط به عشق همکارانش بود. به همین دلیل نیز وقتی من بازنشسته شدم،
از آنجایی که محسن نیز به دلیل تقاضای من محل خدمتش به جایی که
بسیار مهم و حساس محسوب می شد تغییر کرده بود و قرار بود ماه آینده
برود! خود محسن اصرار داشت که محل خدمتش تغییر نکند، می گفت که
بدون من نمی تواند در آن کلانتری خدمتش را ادامه بدهد. که البته همان
تغییر باعث ارتقای شغلی و ترفیع درجه نیز برای محسن شد! لذا استوار
کریمی هم که می دید قرار است تنها شود، بلافاصله تقاضای
بازنشستگی اش را، که دو سال هم از آن گذشته بود، به جریان انداخت و
برخلاف میل مسولان رده بالا که دوست نداشتند استوار تا این حد
مجبوب و پاک را بازنشسته کنند، سرانجام کریمی نیز چند هفته پس از من
خانه نشین شد. تا همین چند وقت پیش که من هم ایران بودم، استوار
کریمی در همان خانه قدیمی همراه زن و فرزندانش زندگی می کرد، اما از
حدود یکسال قبل که فرزندانش همه داماد و عروس شدند و به خانه پخت
رفتند، او نیز از قرض تنهایی و برای قرار از تنهایی چاره را در آن دید که
خانه و زندگی اش را در تهران بفروشد و با همسرش به یکی از روستاهای
شمال برود. کریمی طبق گفته خودش در آن روستا یک خانه بزرگ تهیه
کرده و در زمینی که کنار خانه اش دارد، کشاورزی می کند و تعدادی مرغ
و خروس نیز دارد و به این ترتیب یک زندگی ایده آل را برای دوران
بازنشستگی اش به وجود آورده استوار از آن دست همکاران باوفای من
است که لاقل هر دو ماه یکبار به من تلفن می زند، اگرچه من نیز در فاصله
تلفن های او هر وقت فرصتی پیدا کنم به او رنگ می زنم. درست مانند
محسن که اگرچه این روزها صاحب موقعیت شغلی خیلی عالی شده
است، اما او نیز علی رغم همه گرفتاریهایش لاقل هر چهل، پنجاه روز یکبار
با من در تماس است!

آری، برای پیرمردی که این روزها در خیابانهای شهر «مالمو سوئد»
قدم می زند و خیلی ها شاید تصور هم نکنند که روزی و روزگاری شنیدن
نام او برای خلاقان تهران لروژه بر اندامشان می انداخت، تنها چیزی که
دلیلی برای ادامه زندگی می باشد، همانا تماس هرازگامی با یاران سابق
است که باعث می شود دلتنگی هایم کم شود و... بگذاریم، اصلاً دلم
نمی خواهد در روزهای نخست سال نو با حرفهایی از سر دلتنگی، شماها را
نیز دلتنگ کنم، پس بهتر است به سراغ خاطره نوروز ۱۳۵۲ که برای من و
محسن در خانه پدری استوار کریمی رخ داد برویم.

روز ۲۶ اسفند ماه سال ۱۳۵۲ بود که دیگر بوی عید همه جا را پر کرده
و حتی کلانتری را نیز آماده سال نو کرده بود
طبق معمول هر سال مجبور بودیم برای اینکه همه پرسنل کلانتری
بتوانند از تعطیلاتشان استفاده کنند و درعین حال کلانتری نیز خالی
نشود، چاره ای بیندیشیم. راه کار نیز مشخص بود، آن تعداد که سال قبل
در پنج روز اول سال مرخصی بودند باید امسال مرخصی خود را به
روزهای پس از ششم و هفتم فروردین تا سیزده بدر می انداختند تا یک
هفته اول را در کلانتری باشند و بقیه بتوانند یک هفته اول را مرخصی
بروند. در این میان فقط وضعیت استوار کریمی با بقیه فرق داشت و
می توانست عین سیزده روز تعطیلات را مرخصی بگیرد. به این دلیل که
اولاً او در طول سال یکروز هم مرخصی نمی گرفت. حتی روز عروسی
خواهرزاده هایش، تا بتواند در ایام نوروز همه تعطیلات را مرخصی
بگیرد و دوم اینکه چون همه می دانستند پدر استوار که بزرگ
خانواده شان بود، طبق یک سنت قدیمی، هر سال به مدت ۱۵ روز تمام
پسرها و دخترها و عروسها و دامادها و نوه ها و خواهر و برادرها و... و
خلاصه تمام اعضای قایل درجه اولش را دور خود در شهر کوچکی
نزدیک بجنورد جمع می کند و هر کدام از بستگانش نیز، با هر نوع گرفتاری
منطقی، نتوانند به منزل او بروند، پیرمرد چنان از او می رنجد که هرگز او
را نخواهد بخشید! و چون همه این مسائل را به خوبی می دانستند و
استوار نیز خود شرایطش را برای ۱۵ روز مرخصی مهیا کرده بود، این
مدت را در کلانتری شیفت نمود

علی ایحال، من و محسن و پورهت و یکی، دو نفر دیگر هفته اول را در
کلانتری بودیم تا چند روز باقی مانده را استراحت کنیم. البته نه من و نه
محسن هیچ کدام حوصله مسافرت را نداشتیم. مخصوصاً که جیبمان نیز
باری نمی کرد. به همین خاطر از همان روز اول تعطیلات بحث مسافرت را



از ذهن همه اعضای دو خانواده پاک کردیم. اما فقط یک تلفن بی موقع. و البته از روی محبت. که از سوی استوار کریمی در روز سوم عید به خانه ما شد. آن هم هنگامی که طبق شبهای قبلی افسانه همسر محسن و فرزندش در خانه ما بودند. باعث شد که سر مسافرت به گردنمان بیفتد. قضیه این بود که استوار خیلی تعارف کرد که ما به شهرستان برویم. و پس از او همسر استوار - نرگس خانم - که بسیار زن میهماندوستی بود گوشی را گرفت و آنقدر زیر گوش قاطمه و افسانه از زیبایی های طبیعت آن منطقه و مکانهای تفریحی اش خواند. تا بالاخره کار دستمان داد و درست از همان ساعت. خانمها همراه با بچه ها. چنان قشقرقی برای مسافرت به پا کردند که کلافه شدیم. و آخرسر نیز وقتی بحث را به مسائل عاطفی کشانند که همه خانواده ها عید را به مسافرت می روند و ما محکوم به ماندن در خانه هستیم و... تا سرانجام مانند دو «امریر» حرف گوش کن. روز هشتم فروردین با ماشین جدید محسن که هر هفت نفرمان را در خود جای داد. او اتومبیل «بی.ام.و» خود را با یک بلیزر خیلی زیبا و سالم عوض کرده بود. بسوی بجنورد راه افتادیم.

○

صبح زود بود که به محل زندگی پدر و مادر استوار رسیدیم. یکی از شهرهای کوچک نزدیک بجنورد. ساعت تقریباً ۶/۳۰ دقیقه صبح بود که خواستیم رنگ خانه را برزیم که همسر قاطمه گفت: «شاید الان خواب باشند» اما هنوز حرفش تمام نشده بود که استوار و زن و فرزندانش. که بعداً فهمیدیم در تمام شب بیدار و منتظرمان بوده اند. ریختند جلوی در خانه استوار سنگ تمام گذاشته بود و به دستور پدر پیرمردش که ۸۴ سال سن داشت [اما از من جوانتر نشان می داد] و عاشق میهمان بود. به دستور پیرمرد. استوار جلوی پایمان گوسفند قربانی کرد و اسفند دود کردند و عجب پروویایی. که این سفر را برای ما جاودانه ساخت.

آن سال خیلی به ما خوش گذشت. روزها من و محسن همراه استوار و برادرانش برای شکار می رفتیم و خانمها نیز همراه زنان فامیل میزبان به بازارهای سنتی اطراف آن شهر برای خرید می رفتند. [موقع برگشتن فقط پول بیزین برایمان باقی مانده بود] شبها نیز تانیمه های شب دور هم می نشستیم و پای خاطرات «کمال خان». پدر استوار می نشستیم.

آری. آن سفر خیلی خوب بود. اما بشنوید از خاطرم!

○

روز دوم حضورمان در خانه «کمال خان» بود که وقتی از خواب بیدار شدیم. افسانه محسن را به کناری کشید و چیزی در گوشش گفت که محسن حساسی جا خورد. اما بحث را کوتاه کرد و حتی به من هم چیزی نگفت و من نیز اصرار نکردم. اما صبح روز سوم که خوردم دیدم ساعت مچی ام بالای سرم نیست و قاطمه همسر من نیز آرام در گوشم گفت که گردنبند طلاش کم شده است. آن وقت توانستم بفهمم که افسانه دیروز به محسن چی گفته است. وقتی قضیه ساعت و طلای قاطمه را برای محسن گفتم. او نیز گفت: «هر شب هم از کیف افسانه پولهایش رو برداشته بودند و من هم صبح که بیدار شدم. دیدم پلاک طلایی رو که شب عروسی ام شما و قاطمه خانم بهم داده بودین از توی جیبم برداشتن»!

مساله بغرنجی بود. آنچه مسلم بود اینکه ما حتی یک کلمه هم نمی توانستیم راجع به این قضیه با خانواده میزبان. و حتی خود استوار حرف برزیم! که بگویم چی به استوار و خانواده اش تهمت زدیم! اگر حتی قرار بود لباسهایمان را نیز ببرند چنین چیزی را به آنها نمی گفتیم. اما آنچه شخص بود اینکه در بین این جمعیت که همه از بستگان استوار کریمی بودند. یک دزد وجود دارد!

حالا من و محسن و قاطمه و افسانه به چه سختی این مساله را در خودمان نگه داشته و بر ملا نکردیم. خیلی کار شاقی بود. اما از شب چهارم به بعد موقع خواب همه لوازم قیمتی و پولهایمان را زیر سرمان می گذاشتیم که البته من متوجه بودم که این کارمان از چشم خواهر کوچک استوار که با شوهرش در خانه پدر خود. کمال خان. زندگی می کرد دور نمانده و او از همان لحظه رفتارش با ما عوض شد!

اما صبح روز چهارم هنگام خوردن صبحانه وقتی دیدم خود استوار کریمی دارد مثل یک مار گزیده دور خودش می چرخد [البته بدون حرف و بی صدا]

تلنگری توی ذهنم خورد و در گوش محسن گفتم: «بیا که خیاب افتاد توی کوزه» محسن بدون آنکه متوجه منظرم شود همراه من راه افتاد. به حیاط دنگال و بزرگ خانه «کمال خان» که رسیدیم او را فرستادم دنبال استوار و گفتم: «خیلی عادی کریمی رو با خودت بیا توی حیاط. نکته کسی متوجه بشه؟» و بعد لایلا درختها رفت و ایستادم تا آن دو نیز رسیدند. حالا دیگر کاملاً از دید همه پنهان بودیم. استوار که حساسی دماغ بود سعی می کرد نگرانی اش را نشان ندهد! اما من درست زدم وسط هدف.

استوار از تو هم چیزی ندیدند؟

کریمی جا خورد و خواست توجیه کند. که یک دفعه مکث کرد و پرسید:

چی گفتی کلانتر؟ گفتی «از تو هم»؟ یعنی نفهمیدم کلانتر...

حرفش را قطع کردم و گفتم: آره از من و محسن و خانمها من هم طرف این چند شب چیزهایی ندیدید. اگر تا حالا نگفتم برای این بود که مبادا سوء تفاهمی پیش بیاید. اما حالا که از تو هم دزدی شده.

استوار با اضطراب گفت: «پس خبر نداری کلانتر... از دوتا برادرانم هم پولهاشون رو دزدیدن. چندان از عروسهای خانواده و خواهرانم نیز طلاهاشون رو دزدیدند. راستش رو بخوای ما هم حرفی نزده بودیم که مبادا به شما بریزوره!

قضیه بفرجن شده بود بعد از خوردن صبحانه استوار یا دو. سه تا از برادرها و دوتا از دامادهاشان آمد و همگی به پناه قدم زدن در صحرا. راهی خارج از خانه شدیم. داماد بزرگ خانواده آنها «آقا جلال» بود که گفت:

«آقا قضیه شوخی نیست. اینطور که من حساب کردم. فقط از بین کسانی که خبر دزدیده شدن امواتشان به من رسیده. حدود صد هزار تومان برده اند [صد هزار تومان سال ۵۲ یعنی یک خانه] حالا با توجه به اینکه قبلی ها هنوز حرفی نزده اند و به اضافه اموال کلانتر و همراهانش. ببینین چقدر دزدی شده. باید کاری کرد!

آقای داله برادر استوار که دو سال از او کوچکتر بود. گفت: «آخر چیکار میشه کرد؟ هر کس رو نگاه می کنی. یا برادر. یا خواهر. یا عروس و داماد و فرزند و نوه هستند. به کی میشه تهمت زد؟

خسروخان. داماد بزرگ خانواده هم گفت: «آخر هیچین چیزی توی این فامیل سابقه نداره. ما بین خودمان دزد نداریم؟ فقط خدا کنه آقا جون خیردار نشه!

این را استوار گفت. حق با او بود. اگر «کمال خان» از ماجرای دزدیها خبردار می شد. آن وقت همه چیز به هم می ریخت!

آن روز حدود سه ساعت صحبت کردیم. من و محسن بدون اینکه توجه کسی را جلب کنیم و بصورت غیر مستقیم از سوابق همه فامیل باخبر شدیم. اما در بین آنها هیچکس را نمی شد مشکوک فرض کرد. حتی زنها!

آخرین راه حل این بود که شب چند نفر بیدار بمانند و مع سارق را بگیرند. اما آن شب چون همه مردهای فامیل استوار عشق کار آگاه بازی به سرشان زده بود. طوری در نیمه شب و لگزش نشان می دادند که یقین داشتیم آن دزد خودش را امشب نشان نخواهد داد. همینطور هم شد. فردا صبح اموال هیچکس دزدیده نشد!

○

تا دو روز همه چیز بخیر گذشت و هیچ دزدی نشد تا به روز سیزدهم رسیدیم که قرار بود بساطت سیزدهم در را در حیاط بزرگ و مشجر خانه «کمال خان» برقرار کنیم. حوالی ساعت ۱۱ بود و درحالی که همه از بزرگ و کوچک در حیاط بودند و بازی می کردند و قدم می زدند و خوش می گذرانند. ناگهان زن استوار که برای برداشتن چیزی از کیفش داخل خانه شده بود. با اضطراب برگشت و دور از چشم «کمال خان» به بقیه گفت: «کیف من خالی شده. هرچی پول داشتم برده اند!»

بقیه در صفحه ۷۸



هر جا باشم موسیقی را رها نمی‌کنم



اشاره: پرخان مهاجرت

با آنکه «هنر» در کشور ما صاحب متولی است و مدیران و مسوولان دولتی و غیردولتی در کنار خیل هنرمندان و هنرشناسان و مخاطبان انبوه مردمی به مقوله «هنر» توجه دارند و به آن می‌پردازند، اما اوضاع امور هنری و جامعه هنرمندان چندان پسمان نیست و انواع معضلات و مشکلات آن را احاطه کرده است.

مراکز خودمحور هنری

وجود مراکز خودمحور هنری که هرکدام کار خود را می‌کنند و راه خود را می‌روند و اعتنایی به دیگر دستگاه‌های اجرایی هنری ندارند و حتی گاهی بعضی برای بعضی دام می‌چینند! و همچنین بی‌هنری، کپی‌کاری و عدم رعایت اصول کاری و اخلاقی توسط عده‌ای هنرمند نما بزرگترین معضل جامعه هنری کشور است که سخت‌گیران هنر و هنرمند را می‌فشارد. بدیهی است تنفس در چنین فضایی و

فعالیت مستمر و پویا بسیار طاقت‌فرسا است و خوشبخت و آتیه‌دار فقط آنهایی هستند که حضور در یکی از جریانهای فکری / هنری و بلندهای تجاری / هنری را پذیرفته‌اند!

در جامعه ما سازمانها و تشکلهایی که مدعی هنر و هنرمندپروری هستند، بسیاریند، از وزارت ارشاد گرفته تا فارابی، تلویزیون، حوزه هنری، سازمان فرهنگی و هنری شهرداری، بنیادهای شرکتهای بزرگ و کوچک خصوصی و دولتی تولید فیلم و نوار و... که متأسفانه هر کدام آیین‌ها و سیاستهای خاص خود را دارند و فقط راه خودشان را می‌روند! و در این میان هنرمند نمی‌داند که به ساز چه کس یا گروه و جزیانی باید برقصد، فیلم می‌سازد، ارشاد اجازه اکران نمی‌دهد، اما تلویزیون آن را می‌پذیرد، آلبوم تولید می‌کند، تلویزیون پخش می‌کند، اما گروههای فکری و سیاسی جبهه‌گیری می‌کنند، ارشاد به فیلم، نمایش یا نواری (آلبوم) مجوز می‌دهد، اما تلویزیون از پخش آنها خودداری می‌کند، حوزه، بنیاد و... آثار هنری تولید

می‌کنند، اما دیگران این آثار را نمی‌پذیرند و... شادمهر عقیلی - که شاید اگر با او درست برخورد می‌شد، هم اکنون به جای آنکه مانند «مخملباف» خارج نشین شود، می‌توانست در ایران بماند و برای ایران و ایرانی بخواند، خودش در گفتگوی حاضر علت مهاجرتش را گفته است. او یک نمونه از موسیقی است، همان‌گونه که مخملباف یک نمونه از جامعه فیلمسازی، البته تئاتر، هنرهای تجسمی و خوشنویسی و... نیز نمونه‌هایی دارند که می‌شود معرفی کرد. گفتگویی که در مقابل شماسات، حاصل تلاش همکار «جهان هنر» گلنار گلزاری است که از طریق اینترنت با شادمهر عقیلی انجام داده این خواننده جوان درمیان حرفهایش به نکات قابل توجه و مهمی اشاره کرده که شمارا به مطالعه آن دعوت می‌کنیم.

جهان هنر

من که ارزش نداشتم، به فکر آنها که ارزشی می‌خوانند باشید!

اگر خدا خواست در صدد هستم چند روزی را به ایران بیایم

چه اتفاقی افتاده که این مسائل مطرح شده است. البته مسلماً وقتی من آنجا نیستم، هر کس به نفع خودش اقدام به درج خبرها و مسائلی می‌کند که واقعاً شرم‌آور است. آیا اگر من آنجا بودم باز هم می‌توانستند اینقدر راحت پشت سرم بنویسند؟ چرا رها می‌کنید تا در این تنگ دنیا و باغریب و تنهایی ام بسازم؟ در گذشته هم گفته بودم و باز می‌گویم که عاشق موسیقی هستم و هر جای دنیا باشم، موسیقی را رها نخواهم کرد!

پرسروصداترین خواننده کشور، درخصوص علت متنوع‌الکار شدنش و نهایتاً سفر به آن سوی آبها می‌گوید:

«نمی‌دانم چطور آن همه مسائل را تشریح کنم، یکی از آنها این بود که تلویزیونهای ITN و NITV اقدام به



بگویند شادمهر مشکل دارد، این خبر هم مثل خبرهای دیگر کذب است، البته اگر شما هم سروته حرفهایم را نزنید»

وی در پاسخ سؤال دیگری که درخصوص ادعاهای «شاهکار بیش‌پژوه» و «بهروز صفاریان» مبنی بر سرقت هنری از آنها توسط شادمهر، مطرح شده بود، می‌گوید:

«مجازاً آن‌طوری که بیان کرده‌اند نیست و البته این دو نفر از دوستان خوبم هستند که حالا نمی‌دانم

شادمهر عقیلی: معروفترین خواننده موسیقی پاپ کشورمان که حدوداً یکسال می‌شود از ایران خارج شده و در کانادا اقامت گزیده، می‌گوید:

«آن زمان که باید به حال من دل می‌سوزانند کسی نبود، ولی حالا که رفته‌ام و در ایران نیستم، هر کس چیزی می‌گوید و هر نشریه‌ای با من مصاحبه خیالی می‌کند»، وی ادامه می‌دهد:

«تا وقتی در ایران بودم، به خاطر آن مسائلی که می‌گفتند (که من هیچ‌گاه نفهمیدم، مآجراً از چه قرار بود!) ممنوع از کار شده بودم و هیچ‌کس به فکرم نبود، ولی حالا هر کس چیزی می‌گوید و می‌خواهد به نوعی مرا که «ثایفه موسیقی» می‌نامند به کشور برگردانند، به جای اینکه بهتر است از این به بعد به فکر یائسیم تا با سبیل انگاریهای بعضاً سهوی، استعدادها را از دست ندهیم، من که ارزشی نداشتم»

شادمهر در پاسخ به این سؤال که «آیا صحت دارد دچار بیماری روحی شده‌ای؟» می‌گوید: «چنین قضیه‌ای صحت ندارد، اما من هم مثل خیلی‌های دیگر که از وطن خود دور می‌شوند، احساس غریبی و دل‌تنگی می‌کنم، ولی نه آنقدر که



مجموعه‌هایی که نوروز از تلویزیون پخش می‌شود

کار را دیگران کرده‌اند، آن وقت مرا مواخذه می‌کنند، چرا؟

دروغ می‌گویند،
من نه دیپورت شدم و نه زندانی بودم!

تبلیغ فیلم «پرواز» که بنده بازیگرش بودم کردند و یا آن کنسرتی را که به سفارش آقای لاریجانی در استودیوی جام جم اجرا کرده بودم، به نمایش گذاشتند!

نمی‌دانم من که بازیگر آن فیلم بودم باید ممنوع از کار شوم یا...؟ بگذریم! وقتی روح من از تصمیمات این رسانه‌های خارجی بی‌خبر بود و بی‌اجازه من کارها و تصویر مرا نشان می‌دادند، من باید مواخذه می‌شدم؟ به هر صورت، از طرفی هم می‌گفتند، کارهای ارزشی بسازو...

هر کاری که می‌ساختم نمی‌پذیرفتند، ولی حالا می‌بینم که دوستان هنرمند در داخل کشور به تولید کاستهای جالبی دست می‌زنند که کار من ظاهراً خیلی از آنها کمتر بود!!! با این حال حرفم این است که چرا همانها را برای خودتان حفظ نمی‌کنید؟ آنها که ارزشی می‌سازند و موردی ندارند؟!

وی می‌گوید: در ثانی وقتی روابط بر ضوابط اندر برخی اوقات غلبه می‌کند ناگزیریم که تنهایی و غربت را انتخاب کنیم.

شادمهر درباره زمان بازگشتش به ایران اظهار می‌کند:

«درصد هستم تا اقامت دائم کانادا را بگیرم و همین‌جا بمانم. بنویسید این هم دروغ بوده که مرا زندانی و دیپورت کردند! بنویسید کمتر راجع به شادمهر دروغ چاپ کنید! بنویسید حالا که فرارم دادید، کمتر آزارم دهید! البته احتمالاً اگر خدا خواست و ادیبان آن را فراهم کرد، مدتی به ایران خواهم آمد تا خانواده‌ام را ببینم و هوای ایران را در ریه‌هایم بریزم تا اینجا در غربت با خاطرات ایران زندگی کنم...»

وی در پایان می‌گوید:
«به کارم همچنان ادامه می‌دهم و هر جای دنیا بمانم، کشور و مردم را دوست داشته، برای آنها می‌خوانم و آرزومند سلامتی و موفقیتشان هستم.»

یک نکته

شایان ذکر است که یک منبع موثق درخصوص مشکل سابق شادمهر در ایران اظهار داشته است که وی با یک شرکت قراردادی پنج ساله بسته بود ولی بعد از انتشار کاست آخرش، متوجه شد با منتفی کردن قراردادش کاست جدید خود را بهتر و بیشتر خواهد فروخت و آنقدر به این در و آن در زد و اختلافها بالا گرفت، که جلوی پایش سنگی بزرگ بانام «ممنوع شدن از کار» افتاد! بعد هم هرچه تلاش کرد که مسأله‌اش را حل کند، نشد و به کاندیدافت او هنوز مجوز کاست خفته‌اش را در تهران فروخته و هنوز می‌گوید که عاشق ایران و ایرانی است...

○ قصه‌های مامان گل

این مجموعه به کارگردانی سعید آقاخانی در نود قسمت بیست دقیقه‌ای در ایام عید نوروز از شبکه دوم سیما پخش می‌شود.

قصه‌های این مجموعه کاملاً طنز است. طنزی مختص کودکان. لوریک، میتاسیان، سعید آقاخانی، زهره حبیبی، آریو متوقع و... بازیگران این مجموعه هستند.

○ قصه‌های مادربزرگ

مجموعه ۱۲ قسمتی «قصه‌های مادربزرگ» ایام نوروز از گروه کودک و نوجوان شبکه دوم سیما پخش می‌شود.

قصه این مجموعه از آنجا شروع می‌شود که کوچکترین نوه مادربزرگ که خیلی ترسو است مجبور می‌شود چند روزی را در خانه قدیمی که متعلق به مادربزرگ است زندگی کند. حضور او در آن خانه اتفاقاتی را به همراه می‌آورد که باعث می‌شود او شجاع شود.

○ توپ گرد

بهروز بقایی این بار به اتفاق چند نوجوان شیطان و بازیگرش برای ایام نوروز مجموعه‌ای تلویزیونی را با عنوان «توپ گرد» آماده پخش کرده‌اند.

این مجموعه قرار است در ۲۶ قسمت ۳۰ دقیقه‌ای از گروه کودک شبکه اول سیما پخش شود. ایمان مصطفایی، سهیل سیداسماعیلی، امیر علوی، امین الدین قیدی، رضا مؤمنی و... بازیگران این مجموعه هستند که درونمایه‌ای ملنژ دارد.

شایان ذکر است که ۵۲ دقیقه از هر قسمت ۲۵ دقیقه‌ای این مجموعه موزیکال است.

رضا صادقی، بابک صالحی، رضا شفیعی‌جم، شیرین پینا، سپارش مفیدی و دریا لطافت بازیگران این مجموعه هستند.

○ فرمان

مجموعه تلویزیونی «فرمان» به کارگردانی مسعود رشیدی از هشتم فروردین ماه از شبکه دوم سیما پخش می‌شود. این مجموعه در ۱۵ قسمت ۲۵ دقیقه‌ای تولید شده است.

فتحعلی اویسی، فخری خورش، اسماعیل محرابی، فریاد فرجایی، اکرم محمدی، سپارش طهمورث، حسین پناهی، بیوک میرزایی، کیهان ملکی، کمند امیرسلیمانی و... بازیگران آن هستند.

خلاصه داستان:

یک راننده تاکسی به نام فرمان در اوج درماندگی

تصمیم می‌گیرد همسرش را طلاق دهد و این آغاز دیگری فرمان یا برادران گردن کلفت همسرش برای تصاحب یک خانه قدیمی است. فرمان بالاخره همسرش را طلاق می‌دهد، اما در مجلس عروسی و تجدیدنوازش سروکله همسر قبلی‌اش ظاهر می‌شود و همه چیز به هم می‌خورد.

○ خوش رکاب

«خوش رکاب» عنوان مجموعه‌ای است که در ۱۲ قسمت ۲۵ دقیقه‌ای در ایام نوروز از شبکه اول سیما پخش می‌شود.

این مجموعه داستان زندگی راننده کامیونی است به نام «تقی عشقی» که علاقه و عشق فراوانی به کامیونش دارد. روزی از سوی اتحادیه کامیونداران به او اطلاع می‌دهند که باید برای انجام مأموریتی عازم جبهه شود. تقی بیشتر از اینکه نگران خودش باشد، نگران کامیون است که نکند اتفاقی در آنجا برایش بیفتد. او برای فرار از این مأموریت راههای مختلفی را می‌رود تا اینکه...



محمد کاسبی در نقش تقی، مجید صالحی در نقش عزت شاکرد تقی، امیر نوری در نقش پسر تقی، هما سعادت در نقش همسر تقی و... ایفای نقش می‌کنند. اصغر تقی‌زاده، فرهاد جم، پویا اسینی و مونا فرجاد دیگر بازیگران این مجموعه هستند که توسط علی شاه‌حاجتی ساخته می‌شود.

مدیر تولید عمومی این مجموعه رضا استادی می‌باشد.

○ دیوانه‌ای در شهر

قصه این مجموعه درباره بیماران روانی است که در آسایشگاه زندگی می‌کنند. این مجموعه را غلامرضا رضائی در ۱۵ قسمت برای پخش از شبکه دو در ایام نوروز ساخته است.

رضا ایران‌منش یکی از نقشهای اصلی این مجموعه را ایفا می‌کند که نقش یک بیمار روانی است.

○ سرزمین مادری

فیلم تلویزیونی «سرزمین مادری» به نویسندگی آرش قادری و کارگردانی و تهیه‌کنندگی کامبیز کاشفی ایام نوروز از تلویزیون پخش می‌شود. این فیلم از مضمونی خانوادگی برخوردار است. مجید مظفری، هما روستا، گلاره عباسی و... بازیگران این مجموعه هستند.

یک داستان مهیج، جذاب، تاریخی، انسانی، سیاسی، اجتماعی، ادبی، ورزشی و... با شرکت کلیه پرسنل مجله اطلاعات هفتگی، اثر: محمود اکبرزاده

توضیح: تمامی گفته‌ها، اظهارنظرها، نقل و قول‌ها، اشعار، و حرف‌های گوناگونی که در این «شبه قصه» از زبان شخصیت‌های محترم مجله اطلاعات هفتگی بیان شده و می‌خوانید، همگی حاصل تخیل نویسنده است و هیچ‌کدام از این رویدادها و دیالوگ‌های ردوبدل شده در قصه از زبان همکاران گرامی مجله نمی‌باشد؛ هدف فقط ارائه برگ سبزی از درویش است!



این آقای «کیان فولادی» هم از آن جمله آدم‌های تازنین است که به قول ماندی بزرگ مرحوم: «با دوستی دوستی، از سرت می‌کند پوستی»! البته منظورم همین جناب آقای فولادی نویسنده مطلب سه‌گانه است! این درست که ما او را خیلی دوست داریم، اما هتروش این است که آنچه را می‌خواهد به دست بیاورد، برخلاف خیلی از مدیران که به داد و فریاد رومی آورند، این «آقا کیان» با مخلصم و چاکرم به میدان می‌آید و بعد طوری طرف را توی بی‌نست قرار می‌دهد که چاره‌ای نداشته باشد جز آن که مثل بنده بگوید: «چشم آقای فولادی، قول می‌دم بهتان که فردا صبح که پام رو گذاشتم توی مجله، یکی از مطلب «ویژه نوروزی» را تقدیمتان کنم!

علی‌ایحال، ساعت حوالی ۹ شب بود و در حالی که پشت میز کارم در خانه نشسته بودم، یکی توی سرم می‌زد و یکی بر فرق کافز و قلم که: «آخه چی بنویسم؟» و درست در زمان تحمل این «مصیبت عظمی» بودم که دخترم غزل به سراغم آمد و گفت: «بابا جون خانم معلم مون یک مسئله ریاضی بهمون داده که من نمی‌تونم حل کنم... شما بهم کمک می‌کنی؟» من که مانند خیلی از تاجار و رشک‌ست شده چک برگشت خورده که منتظرند مثلاً آشکارد حجره‌شان از او ساعت بپرست تا عقدش را سر آن بیچاره خالی کنند، ناگهان از جا پریدم و گفتم: دخترم مگه نمی‌بینی دارم می‌نویسم؟ آخر من بدبخت که هشتاد تاجون ندارم، از صبح تا شب باید «صد جمله یک غزل» بنویسم تا خرج زندگیتون رو در بیاورم، اون وقت توازن مسئله می‌پرسی؟ آقا چشم‌تان روز بد نبیند که تا صدای دخترکم «تو دماغی» شد و چشمانش به اشک نشست، ناگهان مادرش مثل ناجی افسانه‌ای قصه‌های شاهنامه «افراسیاب» از داخل آشپزخانه بیرون آمد و در حالی که هنوز چاقو در دستش بود... البته برای پیاپی پوست کردن... رو به من کرد و مثل اینکه مثلاً من باز گریز بر فرق غزل گویدم، جلوی رویم ایستاد و گفت: «چه خبرته سرد؟ چه‌ام رو که کشتی؟ غزل هم که اوضاع را مناسب دید دست گذاشت روی صورتش و نگ و نگ راه انداخت و نالید: آئی گوشم... بابایی چرا کنتم می‌زنی! و مادرش ادامه داد! بلد نیستی مسئله بچه رو حل کنی چرا کنکشی می‌زنی؟ پدرهای مردم وقتی می‌بینند بچه‌شون کنج‌کاره می‌فرستش به مدراس نوانی! اون وقت تو بچه رو کنک می‌زنی و...» جای‌تان خالی نباشد که چه قشقرقی به پا شد! و چگونه بنده عیال را قانع کردم که: «والله من به این بچه نزدیک هم

نشدم!» بلاندا! اما آنچه برگردنم ماند، پاسخ مسئله ریاضی دخترم بود که صورت مسئله این بود: «یک قصاب وقتی خیرد را میشه پششش قهرمان بوکس جهان شده تصمیم می‌گیره هفت شبانه روز برای فروزشش جشن بگیره و در طول این ۷ روز، چهل شتر رو قربانی کنه. این قصاب برای اینکه در هر روز، تعداد شترهایی که می‌کشه فرد باشه یعنی ۲ یا ۳ شتر، یا ۵ شتر، یا ۷ یا ۹ یا ۱۱ یا ۱۳ یا... سایر اعداد فرد! باید چیکار کنه؟ ابتدا وقتی صورت مسئله رو شنیدم، پوزخندی به فرزند نابندم زدم و گفتم: «نور دیده‌ام! اینکه کاری نداره!» و سپس در حالی که تیپ انتیشتن مرحوم را به خودم گرفته بودم مشغول شدم، روز اول هفت شتر... روز دوم ۹ شتر... روز سوم ۵ شتر و... اما نشندا! دوباره حساب کردم و سه باره حساب کردم، هر بار هم تعداد شترهایی ذبح شده را کم و زیاد می‌کردم... اما شترانی که باید معقول می‌شدند از فرد خارج نمی‌شدند... اما نشندا! هر طور حساب می‌کردم روز آخر مجبور بودم تعدادی شتر را به صورت ارقام زوج بکشم! خوشبختانه چون دخترکم گفت که جواب این مسئله را باید پس‌فردا صبح به مدرسه ببرم، هر طور که می‌دوختنش کردم که فردا شب مسئله را حل کنم، با این امید که فردا صبح در مجله یا کنک همکاران این مسئله را حل کنم، خوابیدم و اول وقت صبح زلفی مجله شدم و به محض اینکه پشت میزم نشستم، شروع کردم به محاسبه کردن: ۲ روز اول ۷ شتر... ۲ روز دوم ۳ شتر... روز ششم ۹ شتر... می‌شود ۲۶ شتر و... باز هم برای روز آخر ۴ شتر باقی ماند! طوری کلافه شدم که فریاد زدم: «گور پدر هرچی شتر کرده» یعنی این آقای قصاب نمی‌توانست یک شتر اضافه برای فروزش قربانی کنه؟! سکوت سنگینی که محیط مجله را فراگرفته، حالی‌ام کرد که خراب کرده‌ام! سر که بلند کردم دیدم آقای مصدرخدا مهدیزاده (مسئول صفحات ادبی و «تاشاک» راز) مجله که جزو قدیمی‌ترین پرسنل مجله هم می‌باشد و یکی از بهترین سردبیران نشریات خانوانگی هم هست!

دارد چی چی نگاه می‌کند و سپس گفت: «دیوونه شدی اکبرزاده یا شتر و قصاب چیکار داری؟» نگاهی به او انداختم و با خود گفتم: «مهدیزاده حتماً می‌تونه حل کنه، ناسلامتی شاعر است، ده دیوانه تا کتاب دارم مترجم کتاب‌های کوئیک و توجوان است، تا حالا تزییک به ۴۰ سرود برای خواننده‌های طراز اول... مثل حسین زمان و چنگیز حبیبیان و...» سرودها خوب لایذ سوادش از من بیشتر! این بود که موضوع رو بهش گفتم، او هم عینک تازه خریداری شده‌اش را به چشم زد و نگاهی به صورت مسئله انداخت و سپس فریاد زد: «ایقتم!» اما برخلاف دانشمند معروف «ارشمیدس»، آقای مهدیزاده با همان لباس‌های تنش پاسخ را یافته بود! او سپس گفت: «منتی من به زبان شعر مسئله رو برات حل می‌کنم، بنده هم که بدم نمی‌آمد دخترم پیش‌عملش پزیده‌م که پدرم با شعر پاسخ را یافته، پذیرفتم و مهدیزاده شروع به خواندن شعرش کرد:

روز اول می‌کشیم ماهفت شتر

می‌بریم آن کشته‌ها را با موتور

روز دوم پنج شتر را می‌کشیم

و ده که ما از این جانی‌ها خوشیم



چون رسید توبت به روز سومین می‌کشیم ما نه شتر بر روی عین روز چهارم هفت شتر گردن زتیم تا که همکاران بداندن پیلتیم روز پنجم و روز شش یا یک ساطور می‌زیم بر گردن ده شتر گردن قطور در اینجا آقای مهدیزاده دچار «یکس‌باد» شد! این لیسانس‌های ادبیات فارسی که هر طور بود قافیه‌هایش را در پنج بیت جور کرده بود، حالا در بیت آخر فقط از این بابت مانده بود که چاره‌ای جز اینکه روز هفتم ۲ شتر را سر ببرد و این یعنی زوج شدن شترهای کشته شده و حل شدن مسئله!

بنده که ندیدم مهدیزاده بدجوری اصل‌ساختی شده و کم مانده بنده را به جرم همکاری با گروه تروریستی «باید عین‌هوف»، اعدام کند، با عصیانیت گفتم: «اگر تو شاعری من فوت‌الیستم»، برو بابا دلت خوشه... و خواستم از اتاق خارج شوم که آقای لاریجانی... ویراستار مجله و مسئول صفحه اشعار شاهنامه به سرانجام آمد و ضمن گرفتن صورت مسئله رو به مهدیزاده گفت:

تو را با نبرد ریاضی چه کار!

که تو شاعری شعرت آید به کار! و سپس رو به من کرد و با همان حالت حماسی که حسانه‌های شاهنامه را می‌نویسد پشت میزش نشست و سپس خیره به مسئله شد مطمئن بودم او حلتش می‌کند! لیسانس زوئیت‌شناسی باشی و فوق لیسانس ادبیات، چهار پنج کتاب نوشته باشی و بهترین پژوهشگر باشی و شاهنامه را از خود حکیم طوس بهتر ند کرده باشی، آن وقت نتوانی مسئله ساده ریاضی کلاس چهارم را حل کنی؟ که خوشبختانه حسدم درست از آب درآمد و لاریجانی به سبک مرشد‌های شاهنامه خوان گفت:

تشریف شتر خوردن و سوسمار

غزل را به جایی رسیده‌ست کار

که تفسیر کشتی‌گد آرزو

ثواب بر تو ای چرخ گردون تقوا!

اگر تو به پیکار من آمدی

چنان دان که بد روزگار آمدی

از این پرسش و پاسخ ناامید

سینه شد مرا بخت روز سپید

مگر «اصد» آید به یاری تو

و گرنه بد آمد به زاری تو

د.احمد احمدنهی

بنده که دیدم او اصلاً در قاف حل مسئله نیست از ایشان تشکر کرده داشتم از در خارج می‌شدم که آقای حسن بیگی، بیا همان منصب دناخل شد و در حالی که طبق معمول سیل‌هایش را سر بالا بیچانه‌ام بود، از آنجایی که هم دستی در طنز دارد و هم در زمینه تاریخ صاحب‌نظر است، در پاسخ به سوالم گفت:

از دیدگاه تاریخ، شتر فقط به درد قافله‌داری می‌خورد تا راهزنان به آن حمله کنند و بعد از غارت مسافران کاروان شترها را بریانند و از دید طنز، بایه گفت راهزنانی که شترها را می‌ربایند، چشم‌شان کور، خودشان هم برای کشتن آنها فکری می‌کنند! داخل

اتاق‌های دیگر شدم بلکه کنسی بتواند کمک کند که ناگهان با آقای فولادی رویرو شدم. می‌دانستم الان سراغ مطلب ویژه‌نامه را می‌گیرد و لذا قبل از اینکه حرفی بزنم مسئله «شترها» را با او در میان گذاشتم. ضمن اینکه خیلی امیدوار بودم بتواند کمک کند از آن جایی که کارشناس ارزش‌رشته حقوق و علوم سیاسی و قضات و وکالت و... می‌باشد، لذا حتماً بلد است در مورد چنین مشکلی نیز قضاوت کند. اما فولادی طبعی روای همیشه‌اش، ابتدا چند «عرض کنم خدمتان... جنبه‌های اندکی تامل نمایم... بر من مفت است که پاسخگوی سوالاتتان باشم... و...»

بارمان کرد و سپس به شیوه مطلب سه‌گانه‌اش گفت: «به نظر بنده ابتدا باید انگیزه معلم فرزندان شما را از سه دیدگاه «اجتماعی-اقتصادی و سیاسی» بررسی کنیم و در این «مسئله سه‌گانه» بفهمیم که آیا به لحاظ اقتصادی کشتن چهل شتر مقرون به صرفه است؟ ضمن اینکه به جهت سیاسی نیز باید ابتدا بدانیم که فرزندان قهرمان آن قصاب دارای دیدگاه‌های چه و اصلاحاتی می‌باشد. یا دیدگاه راست و سنتی! در عین حال فراموش نکنیم که کشتن شترها به لحاظ اجتماعی در شهری مثل تهران، آلودگی‌های بسیاری را باعث می‌شود و امکان دارد که... از حرف‌های آقای فولادی کلافه شدم و گفتم: «ما غلط کردیم... بیخوشین... شما برو دنبال حل مسائل مملکت، ما هم برای مسئله ریاضی فرزندانمان فکری می‌کنیم!» این را گفتم و بیرون از اتاق به پست جبار آذین خوردم. یکی از قدیمی‌های مجله که مسئول بخش جهان است، یادم آمد که او از استخوان خرد کرده‌های تئاتر کشور نیز می‌باشد و دبیر انجمن منتقدان تئاتر و سینما هم می‌باشد. و البته چند نشریه را نیز سردبیری کرده. اما این حساب او می‌توانست پاسخ سوالم را بدهد. اما همین که صورت مسئله را گفتم، آذین به یاد «دزد مونا» و «اتلوی» افتاد و با فریادی جگرخراش گفت: «بودن یا نبودن، مسئله این است! بودن شترها یا کشتن شترها؟ اصلاً تو برگو که این اشتران بیگانه از چه رو باید کشته شوند؟ آیا شترهای ماده‌ای به شترهای نر خیانت کرده‌اند که ما آنان را بکشیم؟ یا اشتران نر از دوستانشان سوءاستفاده کرده‌اند که محکوم به مرگ هستند؟ بودن یا نبودن؟ مسئله این است...»

دیدم از تنور منتقد هنری مجله هم نانی برای ما پخته نمی‌شود و از او گذاشتم که به پست جعفر گودرزی خوردم. او نیز مسئولیت بخشی از جنگ هنر را عهده‌دار است. اما از آن جایی که ظرف سال گذشته در ساخت و کارگردانی یک فیلم سینمایی و یک سریال تلویزیونی نقش داشت لذا از او کمک خواستم اما جعفر همین که ماجرا را شنید، ناگهان یاد قیصر افتاد و فریاد برآورد: «آهای ساریان کجایی که شترها رو کشتن...» و بعد یکباره چیزی یادش آمد و آرام شد و ادامه داد: عجیب سوژه‌ای... عجیب مضمونی... اجازه بده این موضوع کشتن چهل شتر رو فیلمنامه کنم و بدم سیم‌فایلم، حساب کن چه لوکیشن



قشنگی می‌شه وقتی چهل تا شتر توی خیابونای تهران قدم بزنند و... حرفش را قطع کردم و گفتم: «برو بابا خدا روزی تو جای دیگه حواله کنه من دنبال بدبختی خودم هستم، تو می‌خواهی فیلم بسازی؟»

نشستم داخل اتاقم که بابک پورعلی از در داخل شد؛ ورزشی‌نویس مجله که از فرط خوش چهره بودن خیلی بارها اتفاق افتاده که مردم او را با «تام کرو» اشتباه گرفته‌اند! علی‌احسان، بابک ۱۹ ساله که فرزند مترجم قدیمی مجله «محمود پورعلی» می‌باشد، از آن جایی که از همکاران شنیده بود مشکل من چیست آمد نشست روی صندلی و گفت: به نظر من راه‌حلش اینه که بین شترها یک مسابقه شتردوانی بگذاریم و در پایان مسابقه هر تعداد شتر فرد که دیرتر از بقیه به خط پایان رسید، سرش را می‌بریم. سپس این مسابقه را انقدر ادامه می‌دهیم تا... انگار بابک از کود شدن چهره‌ام متوجه شد که راه‌حلش به مذاقم خوش نیامده است! این بود که سوال کرد: «چیزی شده آقای... جعبه چسب را فرستادم طرفش داد و فریاد زد: برو پدرجان، بفرمایید بیرون... برو تا خودت رو جای شترها گردن نزدم...» صدای فریاد باعث شد که چند تن از همکاران به سراغم بیایند از جمله آقای یحیی‌تباری قدیمی‌ترین عضو مجله اطلاعات هفتگی.

لحظه‌ای بعد آقای «محمود صفادار» داخل شد؛ معاون فنی مجله که در عین حال جزو مترجمین مجله نیز هست، خصوصاً استفاده از اینترنت برای دریافت مطالب جدید علمی جهان وقتی مشکلم را با او مطرح کردم، آقای صفادار ابرو بالا انداخت و گفت: «به نظر من اگر بخواهیم این مسئله را از طریق کامپیوتر حل کنیم، روز اول باید ۹ شتر را «سیو» کنیم! و در روز دوم ۷ شتر را بفرستیم زیر دستگاه صحنای پنج شتر را نیز از طریق دستگاه چاپ بکشیم. البته اگر شترها سیاه و سفید باشند می‌توانیم آنها را لای صفحات متن خفه‌شون کنیم! اما اگر شترهای باقیمانده رنگی باشند بهتره با استفاده از جوهر رنگی چاپ ایرانی که به هیچ دردی نمی‌خوره خیر «شترکش»، حساب بقیه را برسیم و...»

بنده که دیدم آقای صفادار بدجوری در عالم مسوولیت خودش سیر می‌کند [شوخی که نیست آقا! همزمان مسوولیت گرافیک پنج مجله و هفته‌نامه راه‌ده‌دار است! لذا از او نیز گذاشتم و تلفن زدم به آقای «حسن فتحی»، مسوول صفحات سیاسی مجله که دبیر سرویس چند روزنامه هم بوده هست، از آن جایی که تخصصش در مجله ما، سیاست کشورهای خارجی است، لذا سبیل قیطانی‌اش را به دندان گرفت و گفت: «بین دوست عزیز، اگر این شترها مال صحرا باشند، از آن جایی که چریک‌های صحرا خودشان خیلی گرسنه هستند، لذا قبل از اینکه به دست تو برسند توسط چریک‌ها خورده می‌شوند! و اما اگر شترهای بیابان‌های خاور دور باشند، احتمالاً تا الان توسط ببرهای تامل دریده شده و... حرفش را قطع کردم و گفتم: «بیخشید حسن جان... تا تو مشکلات ببرهای تامل و چریک‌های صحرا رو حل می‌کنی، من سری به اتاقم بزنم، و سپس با عجله از او دور شدم. در این لحظه خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم. به پست آقای محمد سروش خوردم، مسوول صفحه «هفت روز هفته» که تا مرا دید، از آن جایی که شرح مسئله را قبلاً شنیده بود، با تبسمی ژوکنودگونه گفت: استاد عزیز، من اصلاً تخصصم «هفت روز هفته» است! حالا



اگر نتوانم چهل شتر را در هفت روز بکشم که برای لای جرز دیوار خوب! راه‌حلش این است که روز اول هر چهل شتر را با صفحه اول برخی روزنامه‌های این طرفی بپوشانی و راهشان بیندازی طرف روزنامه‌های آن طرفی، مطمئن باش همین که آن طرفی‌ها ببینند تعدادی شتر دارند روزنامه‌های این طرفی را تبلیغ می‌کنند، چنان زنجیروار و از طریق داروهای نظافت آنها را می‌کشند، که اصلاً زخمش برای تو نماند!

تا دیدم حرف‌های سروش دارد «چنانی» و خطرناک می‌شود گفتم: «خب دست درد نکنه عزیزم، من اصلاً دوست ندارم به عنوان یک طنزنویس مطالب سیاسی بنویسم و سپس راهی زندان شوم و در آنجا به کشف و شهود جدیدی دست پیدا کنم و نامه «فدایت شوم راست عزیز» بنویسم! برو سروش جان که اصلاً حال و خوصله ندارم! او که رفت با خود گفتم لایه دکتر بهروزی - روانشناس مجله - می‌تواند کمک کند! او که سالها در آمریکا بوده و تحصیل کرده می‌باشد و بعدی کارشناس رادیو هست... و به راحتی می‌تواند مشکلات روانی آدم‌ها را حل کند. مسئله به این سادگی را نمی‌تواند؟ لذا به سراغش رفتم و او در پاسخ گفت: «در سال ۱۹۷۸ که در «کلرادو» بودم، یک آدم «مالی‌خوایی» بود که می‌گفت به من الهام شده باید پنجاه گاو را خام خام بخورم! من برای حل مشکل او این نسخه رو تجویز کردم که... یک قدم رفتم عقب و به او گفتم: «دست درد نکنه دکتر جان... یعنی ما روانی بودیم و نمی‌دانستیم؟!» و بدون اینکه از خنده‌های دکتر دلخور شوم راهم را کشیدم و رفتم.

در این فکر بودم که دیگر از کدامیک همکاران تقاضای کمک کنم. خلاصه در درستان ندهم، مسئله را با چند نفر دیگر از همکاران نیز در میان گذاشتم، اما نتوانستم پاسخی دریافت کنم حتی به سراغ سردبیر مجله آقای جواد هم رفتم و مسئله را با ایشان در میان گذاشتم، اما ایشان که در آن لحظه با یکی از دوستانش داشت درباره ضرورت توجه به محیط، محیط زیست و حیات وحش و مهربانی با حیوانات صحبت می‌کرد، چون دید بحث کشتار حیوانات در میان است، چه چه نگاهی کرد و سپس گفت: «بسر خوب این حرف‌ها چه می‌زنی؟ برو قصه‌ات رو بنویس! بنده نیز از ترس آن که از در مجله بیرون نکند، حرفی نزدم و برگشتم و پشت میزم نشستم و ماتم کرتم که شب چه پاسخی به دخترم بدم!

به خانه که رسیدم خدا می‌کند همه خواب باشند، اما همین که کلید را در قفل چرخاندم، غزل دود جلویم کم مانده بود بگویم «تسلیم» که او با خنده گفت: «باباجون راستی مطمئن امروز گفت بچه‌ها اون صورت مسئله غلط بوده، چرا که شما باید ۲۱ شتر رو در ۷ روز بکشید و... بقیه حرف‌هایش را نشنیدم و پیش خود فکر کردم: کجایی خاتم معلم که ببینی فقط با ارائه یک صورت مسئله غلط یک روز تمام وقت یک مجله شصت هفتاد ساله را گرفتی و حالا به سادگی می‌گویی: «اشتباه بود؟!» به همین راحتی! اما بعد که پیش خود فکر کردم گفتم: «اگر چه مسئله حل نشد، اما لاقال باعث شد که برای اولین بار در طول تاریخ اطلاعات هفتگی، پرسنل مجله در قالب یک قصه نسبتاً طنز معرفی شوند! چندان هم که بد نشد! نظر شما چیست؟



با راننده اتوبوس بحث نکنید!



◀ گزارش: سید احمد شهایی
◀ عکس ها: مجید شادمان نژاد
◀ تلفن: ۲۲۲۶۲۶۵

قبل از هر چیز!

وقتی روزهای تعطیل سال جدید می رسد دغدغه کسانی که ماشین دارند با کسانی که بی وسیله اند خیلی تفاوت می کند.

به نحوی که ماشین داران از صبح تا غروب نگران این هستند که وسیله نقلیه شان در راه سفر لنگشان نگذارد. ترمز خالی نکند، موتور نسوزاند و یاتاقان نزنند و در این میان حال روز کسانی که وسیله نقلیه ندارند از این اوضاع بدتر است چون این گروه آسیب پذیر! از اواخر ماه اسفند باید نزدیک به این ترمینال و آن ترمینال سر بزنند. این پارتی و آن پارتی را ببینند و کلی پول اضافه (شیرینی) روی قیمت اصلی بلیت بگذارند تا بتوانند سوار یک اتوبوسی با عمر بالای ۲۰ سال شوند که صدا البته این گروه هم وقتی با زن و فرزند خود داخل اتوبوس نشسته اند تا جایشان گرم شد، یا با راننده و شاگردش سر آب آوردن دعوایشان می شود، یا اتوبوسشان تصادف می کند، یا در بین راه در گرفته های سردسیر کشور پت پت کنند. اتوبوسشان متوقف می شود و ۲۰ مسافر می یاور در جاده سرگردان می شوند تا یک اتوبوس عبوری به شهر میاد. یا مقصد مورد اطلاع دهد و یک اتوبوس خالی بعد از چندین ساعت انتظار از راه برسد و تازه سفر رفت این قشر به پایان برسد (و امیدواریم سفر برگشت را هم خودتان حدس بزنید) ولی این را باید بدانید که تمام این مسافران همه مشکلات را از چشم راننده می بینند! چرا؟ چون کسی غیر از راننده را پیدا نمی کنند تا سرش داد بکشند و به همین دلیل است که ما در این گزارش سراغ رانندگان اتوبوسی می رویم تا به قول مسافران دریابیم «چرا راننده ها باحال نیستند!» و بهتر دیدیم اول از جایی شروع کنیم که پولدارها از آنجا استفاده می کنند و نام آن را گذاشته اند.



مسافران به ما طعنه می زنند که اگر پیاده می رفتیم زودتر می رسیدیم! ولی باور کنید ما هم اگر تند برویم موقع ساعت زدن جریمه می شویم.

ترمینال باکلاسها!!

ترمینال مورد نظر در

میدان آرژانتین مستقر شده و به این محل تازگی ها می گویند: «پایانه» بیهقی در صورتی که قبلاً به پارک سوار بیهقی معروف بود.

به محض ورود به این تازه پایانه! متوجه می شوم که اینجا هم برای خودش سرپرستی دارد. (البته سرپرست حمل و نقل) که نام او مهندس عارف رومینا بوده و فردی خوش تیپ و جوان است.

او بزرگ اتاق حدوداً سه چهارمتری بایک یخچال کوچک، چهار صندلی، یک کامپیوتر و دوتا میز تنهاست! و کنار او هم اتاق نیروهای پلیس راه قرار دارند که قرار بود، طرح ساعت زنی از میدان، به مقصد را اجرا کنند که به گفته خودشان به دلیل مشکلات سخت افزاری فعلاً این طرح در تهران به تعویق افتاده و فقط در شهر اصفهان در حال اجرا است. حالا چطور اصفهانی ها از نظر سخت افزاری از ما (تهرانی ها)

جلوتر هستند به خودشان مربوط است! قبل از هرچیز آقای رومینا را به حرف می کشیم و او که فردی خوش برخورد است می گوید: ما در اینجا در مواقع پرتور، نزدیک به چهارصد دستگاه اتوبوس ویژه داریم که زیر نظر شرکت های سیر و سفر، همسفر و سایر ترمینالهایی هستند که در مواقع ضروری به کمک ما می آیند.

او دکه های گتش را باز می کند و ادانه می دهد: خوشبختانه در این ترمینال اتوبوسهای با عمر بالای هفت سال وجود ندارد و تمام آنها مثل جوانان امروزی خوش تیپ و برو هستند.

اما وقتی از او درباره قیمت بلیت اتوبوس سؤال می کنیم او دوباره دکه زرشکی رنگ خود را می بندد و می گوید: سازمان حمل و نقل متولی نرخ گذاری اتوبوسها است ولی این سازمان نرخ اتوبوسهای ویژه را آزاد اعلام کرده تا براساس رقابت بهترین قیمت به مسافران عرضه شود.

در پایان گفت و گو هم از او پیرامون مشکلات کاری تردهای زمان تعطیلات عید نوروز می پرسیم که او خوشبختانه! به دلیل مجرد بودن مشکل خاصی را عنوان نمی کند و ما را همراهی می کند تا با چند راننده اتوبوس با کلاسها صحبت کنیم و حالا نوبت می رسد به...

رانندگان ترمینال نروتمندان!

رانندگان باکلاس این پایانه به دو دسته تقسیم



می شوند: گروه اول کسانی هستند که خودشان صاحب وسیله نقلیه هستند و ما در طول گفت و گو با آنها برخورد نکردیم و به این نتیجه رسیدیم که هر فردی که اتوبوس به این گرانقیمتی داشته باشد پشت رل نمی نشیند، اما گروه دوم کسانی بودند که روی این اتوبوسها کار شوفری را انجام می دهند.

این افراد بابت هر سرویسی که می روند حقوق دریافت می کنند و بیشترشان از حقوق دریافتی و مشکلات موجود ناراضی هستند.

یکی از این اشخاص که محمد نام دارد و در حال حاضر با ۲۵ سال سابقه رانندگی پشت فرمان بنز می نشیند می گوید: من در طول شبانه روز ۱۰ ساعت پشت فرمان می نشیتم و بیشتر در مسیرهای استانبول، اصفهان و تبریز در رفت و آمد هستم.

○ حالا با این همه تجربه چقدر حقوق می گیرید؟

یک راننده: خانواده‌ام همیشه به حضور کوتاه‌مدتم در خانه اعتراض دارند و من سعی می‌کنم با مهیا کردن شرایط یک زندگی خوب شرمندۀ آنها نباشم

◀ حقوق ما به سرویسی که می‌رویم بستگی دارد یعنی بعد از این همه سال تلاش اگر سرویس تروم حقوق ندارم!
 ○ یعنی به‌طور متوسط ماهی چقدر می‌شود؟



ما امکان سرزدن به خانواده را نداریم. باید اعتراضهای خانواده را هم تحمل کنیم. بعد از گفتن این جمله رانندگان حاضر همگی می‌خندند و محمد به دلیل مشغله کاری از ادامه گفت‌وگو پوزش می‌خواهد. اما من هنوز حرفهای او را سبک و سنگین نگرده‌ام که می‌بینم دومین راننده

باکلاس! بدون هیچ مکنی حرفهای او را پی می‌گیرد. او اسدالله نام دارد و کاپشن چرم و شلوار جین خود را برای یک روز پرکار آماده کرده است. اسدالله ۲۹ سال دارد و مثل محمد ۲۵ سال است که فرمان به دست پیچ و خم جاده‌های پر دست‌انداژ کشورها را بالا و پایین می‌کند. امروز با ناراحتی می‌گوید: در حال حاضر مسافران تمام مشکلات را از چشم راننده می‌بینند. اگر رستوران بین راهی غذای مناسبی ارائه نکند به ما قهر می‌زنند. اگر سرویس بهداشتی بین راهی مشکل داشته باشد به ما اعتراض می‌کنند و اگر سرعت مصوب پلیس راه را رعایت کنیم با بلطف به ما می‌گویند...

پایه می‌رفتیم زودتر می‌رسیدیم!

○ و من برای اینکه او را آرام‌تر کنم می‌گویم: خوب برایشان توضیح بدهید! اما مثل اینکه این روش کارساز نمی‌شود و او با صدای بلندتر ادامه می‌دهد! توضیح بدهیم یعنی به نظر شما من باید فرمان ماشین را رها کنم و برگردم به مسافری که می‌گوید شتر و درشکه هم از تو سبقت گرفت چه توضیحی بدهم.

○ خوب اگر توضیح نمی‌شود نادم پس باید چه کار کرد؟
 ▶ هیچی ما هم عصبانی می‌شویم و پایمان را روی پدال گاز فشار می‌دهیم و چون این ماشین‌ها برو هستند با چند دقیقه اختلاف به پلیس راه بعدی می‌رسیم و اینجاست که باید پنج‌هزار تومان جریمه بدهیم و بعضی مواقع دلتان چه راننده را هم توقیف می‌کنند و اگر از این هم بالاتر بگیرد ماشین را «می‌خواهند»! آوردن کلمه «خواب» دو، سه خمیازه پی‌درپی مرا

◀ اگر دائم سرویس بروم و کار باشد ۱۵۰ هزار تومان بدون پول بیمه!

○ بدون پول بیمه یعنی چه؟
 ▶ یعنی اینکه قبلاً شرکتها یا صاحب خودرو موظف به پرداخت بیمه بودند ولی حالا این کار را به عهده خودمان گذاشته‌اند و هر ماه باید مبلغی حدود ۲۵ هزار تومان خودمان از حقوق دریافتی کسر و به سازمان بیمه واریز کنیم.

او این حرف را که می‌زند انگار خون رانندگان دیگر را هم به جوش می‌آورد و یکدفعه بلوایی پا می‌گیرد و هر کسی حرف خودش را می‌زند بدون اینکه توجهی داشته باشند من باید تمام این صحبت‌ها را بنویسم اما هر طور شده آنها را متقاعد می‌کنم که اگر نوبت را رعایت نکنند! امکان نوشتن وجود ندارد و سؤالات ادا می‌پیدا می‌کند.

○ مهمترین مشکل یک راننده چیست؟
 ▶ هر راننده یک سرویس را باید پر برود و سرویس برگشت را خالی برگردد و این یعنی هزینه استهلاک خودرو و پول دریافتی تقسیم بر دو، به‌طور مثال من در آخرین سرویس دیسک و صفحه سوزانده‌ام! (و حالا ۱۵ روز است که ماشینم خوابیده!) اینجا بود که من به دلیل کسر خوابهای متمادی که دارم به خودروی بنز این راننده لصلاس حسادت کردم ولی هر طور شده با زحمت بسیار خودم را سر حال نشان دادم و پرسیدم:

در روزهای ویژه مثل تعطیلات نوروز حقوق ویژه‌ای هم می‌گیرید؟
 خیر! حقوق روزهای عید هم مثل روزهای معمول است فقط با این تفاوت که در این روزها به دلیل اینکه

به همراه دارد و من مجبور می‌شوم برای تنوع هم که شده فرد مصاحبه شونده را عوض کنم!
 نفر بعدی آقا جمشید ۴۴ ساله با سابقه ۱۹ سال رانندگی است او یک کلاه کاموا به سر دارد و با کاپشن جین زمستان را طی می‌کند.

اما او هم مشکل سرعت مجاز پایین، کمبود وسایل یدکی، اعتراض مسافران و حقوق کم را مطرح می‌کند و می‌افزاید: بیشترین مشکل ما با پلیس راه است (اما بیچاره پلیس راه اینجا نیست تا از خودش دفاع کند و او بدون مکث ادامه می‌دهد) در هیچیک از کشورهای دنیا پلیس راه در دهک‌ها مستقر نیستند و این نیروها در طول مسیر سرعت خودروها را کنترل می‌کنند ولی من نمی‌دانم چطور ماشینی که ۲۵۷ اسب بخار قدرت دارد و به‌سادگی می‌تواند یک واگن قطار را یدک بکشد چطور باید با سرعت ۵۰، ۴۰ کیلومتر در ساعت حرکت کند. کاش در یک سفر بعضی از مسئولان پلیس راه با ما همسفر شوند و ببینند چطور امکان دارد ما با سرعت لاک‌پشتی حرکت کنیم و پشت فرمان «خوابان» نگیریم؟

و...

این فصل نیست فصل اول است حراج فسیل‌های جانوران ماقبل تاریخ

یک حراجی مزایده‌ای در شهر لس‌آنجلس آمریکا تصمیم گرفته است از این پس به جای فروش اشیای لوکس و یا عتیقه، لباسها و مسایل شخصی، مبل و خلاصه تیر و تخت شخصیت‌ها، هنرپیشه‌ها و خوانندگان معروف و یا تابلوها و آثار نویسندگان و نقاشان، اشیاء و قطعات متعلق به ماقبل تاریخ مثل انواع فسیل دایناسورها و ماهی‌ها را به حراج بگذارند! به گزارش تلویزیون سی‌ان‌ان، حراجی با ترفیله اعلام کرده است اولین محموله‌اش را که از فسیل‌های ماهی‌های متعلق به ماقبل تاریخ، لانه دایناسورهای پرنده با ۱۵ تخم سالم در آن، و خلاصه قطعات دیگری از این دست تشکیل شده است، بزودی به حراج می‌گذارد و قیمت‌های پایه را هم مناسب انتخاب کرده است و از جمله این قطعات ارزان هم فسیل یکی از بی‌مهرگان است که یک میلیون سال عمر دارد و قیمتش هم نیم میلیون دلار تعیین شده است. بد نیست بدانید که این تقسیم حراجی با ترفیله با اعتراض بعضی از استادان جانورشناسی دانشگاه کالیفرنیا روبرو شده است. اما حراجی لس‌آنجلس توضیح می‌دهد که بسیاری از این قطعات قبلاً در موزه‌های تاریخ طبیعی نگهداری می‌شده‌اند و به تصمیم خود این موزه‌ها و به قیمت‌های بسیار گزاف به اشخاص حقیقی و حقوقی فروخته می‌شوند.

باز هم این خواب لنتی مطرح می‌شود!

ولی به‌طور کلی این مشکلات یک راننده است و تازه می‌شود تشخیص داد که مشکل یک شوفر که باید انتظار بکشد تا در یک مسیر طولانی کنار دست یک راننده بنشیند و اگر مسیر طولانی در کار نباشد، بیکاری را مزه مزه کند. چه اندازه است و هنگامی که من صحبت‌های غلام حسین مرتضی محمد... را می‌شنوم یا شخصی بنام ناصر برخورد می‌کنم که به خاطر یک سبقت غیرمجاز گواهینامه‌اش در ابوظبی باطل شده و در حال حاضر در این تازه پایانه رانندگی می‌کند.

او برخلاف راننده‌هایی که تاکنون با آنان گفت‌وگو کرده‌ام سروسو وضعی مرتب‌تر دارد و با افسوس می‌گوید: من در دویی یک‌هزار و شصت درم حقوق ثابت می‌گرفتم و دویست درم می‌دادم تا یک کارت بهداشت بگیرم و با این کارت در طول یکسال به هر دلیلی که به بیمارستان یا درمانگاه مراجعه می‌کردم از خدمات رایگان بهره‌مند بودم.

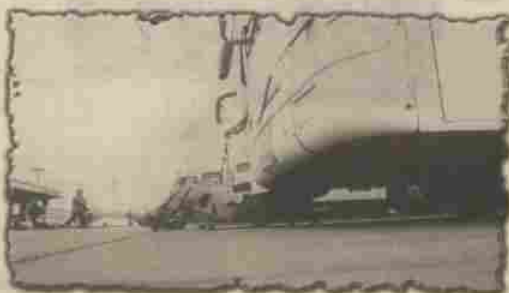
او ادامه می‌دهد: در آن کشور امیرنشین، من در یک خانه به‌طور رایگان ساکن بودم و به محض تصادف با خودرو خودم به هیچ‌وجه پاسخگو نبودم چون خودروی من به‌طور صددرصد بیمه بود و راننده به هیچ‌وجه زیر سؤال نمی‌رفت اما الان وضع فرق می‌کند و من اگر سرویس داشته باشم و به‌طور مثال به اصفهان بروم بین ۱۰ تا ۱۸ هزار تومان حقوق دریافت می‌کنم که با آن باید هزینه مسکن، درمان، بیمه، تحصیل و... را پرداخت کنم و به همین دلیل است که هر روز صدمبار می‌گویم...

کاش سبقت نمی‌گرفتم!!

در این لحظه من بعد از گفت‌وگو با چند شاگرد راننده و پرسیدن حال و روز آنها که از وضعیت راننده‌ها بدتر بود راهی ترمینال غرب می‌شوم. یعنی همان جایی که باید نقطه مقابل ترمینال باکلاس باشد. فردای آن روز بعد از هماهنگی مجدد با مسوول دفتر ریاست سازمان حمل و نقل پایانه‌های استان تهران (آقای منوچهر قلاح) که جا دارد از لطف و همکاری او برای تهیه یک گزارش بدون کاغذ بازی تشکر کنم راهی ترمینال آزادی می‌شوم.

به محض ورود به این ترمینال همانطور که از نامش پیداست با آزادی عجیبی روبرو می‌شوم. یعنی آزادی در فریاد زدن برای جلب مسافر، آزادی در خوابیدن مسافران روی نیمکت‌های انتظار سفر، آزادی در راه انداختن اتوبوس‌های با عمر بالای ۲۰ سال در جاده‌ها و دهها آزادی دیگر که دیده می‌شود اما نمی‌توان نوشتش!!

به همین دلیل است که آقای مقدم، مدیر پایانه آزادی یکی از پرسنل انتظامات به نام عبدالله قادری را که می‌گفت با ۱۰ سال سابقه و کار شایسته روزی و پرسوولیت ۹۰ هزار تومان حقوق می‌گیرد، با ماهمراه می‌کند تا کسی به عکس گرفتن و سؤال کردن ما اعتراض نکند و ما بعد از پشت سر گذاشتن زنده‌های تازه رنگ شده با تابلوی هشدار رنگی نشوید و سالن پرهیاهوی ترمینال (که کاش می‌شد صدایش را برای شمایخن کمتر راهی محل توقف موقت اتوبوس‌ها می‌شویم در این حیاط که چیزی از میاهوی داخل سالن کم ندارد دهها اتوبوس در حال پیاده کردن مسافر هستند



رانندگان هم با مشکلاتی از نوع مشکلات من و شما روبرو هستند، بیاید خاطره یک سفر خوش را ناخوش نکنیم!!

و هرکسی به کاری مشغول است، یکی گیریکس پیاده می‌کند، یکی با چرخ بار جابجا می‌کند و یکی بابت یک چمدان بار اضافه هزار تومان می‌گیرد و من وقتی می‌بینم نمی‌توانم تمام این کارها را بنویسم از پله‌های یک اتوبوس بنزد قدیمی بالا می‌روم تا با رحیم ۲۱ ساله که زل یک ماشین بالای ۲۰ میلیون تومان را در اختیار دارد گفت‌وگو کنم.

او ۱۵ سال سابقه کار دارد و به گفته خودش حدود هفتصد هزار تومان در ماههای پر ترده درآمد کسب می‌کند که از این مقدار ۱۰ هزار تومان به راننده کمک و شش هزار تومان (در هر سرویس) به شاگردش می‌دهد تا داخل و بیرون ماشین را بشوید، موتور را گریس کاری کند، روغن عوض کند، برای مسافران فیلم بگذارد و آنها را از تشنگی بزرهاند!

اما این راننده هم مثل رانندگان پایانه آرژانتین از جرمه‌های بین راهی، سرعت کم مجاز، اعتراض مسافران و مشغله‌های پرداخت بیمه و کم دیدن خانواده گله‌مند است و وقتی از او سؤال می‌شود که در پاسخ به اعتراض خانواده چه می‌گویید؟ با لهجه شیرین آذری عنوان می‌کند: اعتراض که همیشه هست اولی ما هم سعی می‌کنیم یا پرداخت خرجی و مهیا کردن امکانات از شرمندگی آنها بیرون بیاوریم، چون ما هم شب و روزی آنها می‌دویم، اما بعضی‌ها می‌گویند خانواد...

حق اعتراض ندارند!

بعد از شنیدن این صحبت‌ها من پلم به یک اتوبوس بنزد ۴۵۷ باز می‌شود اتوبوسی که به قیمت ۹۵ میلیون تومان پول

رفیع کشورمان در قبال دریافت اقساط ماهانه ۹۵۰ هزار تومانی به شخصی به نام عیوض واگذار شده و او با همکاری بنام قربانعلی ۴۸ ساله مسیرها را طی می‌کند. او پدر محمد، ام‌البنین و زیبا است و با دلخوری از خرید چند میلیون تومانی که کرده می‌گوید: این ماشین با این همه سرمایه فقط برای درآوردن قسطش کار می‌کند. این مرد میلیونر!! ۲۷ ساله می‌افزاید: دولت سه ماه است که این ماشین را به من واگذار کرده ولی هنوز ۶۰ سرویس نرفته که به خاطر مشکلات آسفالت جاده‌ها همه قسمت‌هایش به سروصدا افتاده دیواره‌های فلزی‌اش لق شده و هر روز یک دردرس تازه برآیم دارد.

در این حین من برای عوض کردن موضوع بحث می‌پرسم خانواده به دلیل مشغله‌های زیادتان به شما اعتراض نمی‌کنند؟ اما او که انگار قصد ندارد عصبانیتش را فرو بخورد با لحنی که انگار من به او اعتراض کرده‌ام می‌گوید: چه اعتراضی، مگر من نان آور خانه نیستم، هم باید کار کنم و هم اعتراض بشنوم، آنها حق ندارند اعتراض کنند، هرکسی اعتراض دارد!!

به سرعت از این اتوبوس پیاده می‌شوم و بعد از این سعی می‌کنم زیاد وارد بحث‌های جانبی!! نشوم اما هنگامی که با رضا، رامین، اسماعیل، آقاعلی، رحیم و... صحبت می‌کنم درمی‌یابم که این رانندگان هم مشکلاتی مشابه همکاران خود دارند، در شبانه‌روز از استراحت کافی برخوردار نیستند و همگی از مشکل فرهنگی پایین بودن جایگاه یک راننده در بین جامعه گله‌مندند و در آرزوی یک پایگاه مطمئن حمایتی روز را به شب می‌رسانند، اما چرا همیشه...

مشکلات به دیگران مربوط است؟

و ما محاسبه کرده‌ایم اگر یک راننده با تأمین نیازهای اولیه زندگی روبرو شود چه مشکلاتی از پیش روی ما برداشته می‌شود؟ چرا یک کاپیتان یا یک خلبان بدون داشتن حتی چند میلیون تومان سرمایه با لباسی فرم شیک و از جایگاه اجتماعی مناسب برخوردار است؟ و اگر رانندگان سعی کنند حداقل در نوع پوشش خود دقت کنند چقدر در برخوردهای روزانه‌اش با تغییر روبرو خواهند شد؟ چرا ما انتظار داریم راننده‌ای که پس از یک سفر طولانی مجبور است در صندوق (محل مخصوص ساکنان) بخوابد، در طول مسیر با حادثه روبرو نشود؟ و چرا اگر یک اتوبوس در طول مسیر با حادثه‌ای روبرو می‌شود ما به جای حل مشکلات (تعویض اتوبوس‌های مستهلک، تأمین جایگاه خواب، تأمین غذا و سرویس مناسب) صورت مسئله را پاک می‌کنیم و سرعتی را برای تردد همه اتوبوس‌ها بدون در نظر گرفتن قدرت موتور آنها در نظر می‌گیریم که راننده به دلیل اعتراض پی در پی مسافران و پرسیدن گنجایش صندرها مجبور به تخلف شود؟ و آیا شما مسافران نوروزی برای طول مسیر سفر خود آب و غذای کافی و مناسب در نظر گرفته‌اید؟ به قول راننده‌ای خوشبختی مثل لاستیک اتوبوس است، تا موقعی که ایستاده گاز می‌دهیم که بدود، موقعی که می‌دود ما هم دنبالش می‌دویم و موقعی از حرکت باز می‌ایستد پیاده می‌شویم و به او لگد می‌زنیم (بادش را چک می‌کنیم!!)



دیگر نقشی مشابه کبری بازی نمی‌کنم



○ اشاره

لایلا برخورداری متولد سال ۱۳۵۷ و نسبت به سن و سالتی از دانش و آگاهی خوبی برخوردار است و دیپلم هنرستان دارد. او ساعتی را در دفتر مجله حضور پیدا کرد و متواضعانه و صمیمانه به سوالات ما پاسخ گفت. گفتگوی خبرنگار ما فاطمه عوبدش با او از نظر تان می‌گذرد.

□ چگونه وارد عالم بازیگری شدید؟

● از دوران کودکی علاقه زیادی به بازیگری داشتم. اما شروع کارم به سال سوم هنرستان بازمی‌گردد. زهرا اسعیدی، بازیگر دبیر زبان ما بود. ما به اتفاق ایشان نمایشی را در مدرسه به روی صحنه بردیم و با اجرای همان نمایش من وارد دنیای بازیگری شدم.

□ بعد از دوران هنرستان چه کردید؟

● وارد انجمن سینماگران جوان شدم که حاصلش تهیه چند فیلم کوتاه بود تا اینکه در مجموعه ولایت عشق حضور پیدا کردم. علاوه بر آن یک دوره بازیگری در کلاسهای استاد سمندریان گذراندم.

□ چطور برای ایفای نقش کبری در مجموعه «خواب و بیدار» انتخاب شدید؟

● با توجه به شناختی که آقای فحیم‌زاده در پروژه ولایت عشق از من و کارم پیدا کرده بودند، برای ایفای این نقش پذیرفته شدم.

□ زمان پیشنهاد ایفای این نقش فکر می‌کردید بتوانید از پی آن بویابید؟

● در حال حاضر خانمها رغبتی برای ایفای چنین نقشهایی از خود نشان نمی‌دهند ولی من بعد از پیشنهاد آقای فحیم‌زاده به این مسئله فکری نکردم که با این نوع گریم چکار کنم، بلکه به دنبال این بودم تا این کاراکتر را به خوبی نشان بدهم. اوایل کمی می‌ترسیدم که شاید نتوانم این کار را به نحو مطلوبی ارائه دهم، ولی با راهنماییهای آقای فحیم‌زاده و مطالعات خودم و حضور در جمع این بچه‌ها و مدرسه کودکان استثنایی این ترس از بین رفت.

□ با توجه به این که کلمات یک نوع واسطه هستند تا احساس بازیگر به تماشاگر منتقل شود، چگونه با دیالوگها از تباطؤ بوقرار کردید؟

● قبل از صدا، نقش است که شکل می‌گیرد و بعد صدا به موازات نقش به وجود می‌آید. در این جا اول نقش کبری متولد شد و بعد صدا شکل گرفت.

□ کمی درباره تغییراتی که در صدا و گریم کبری به‌وجود آمد بفرمایید.

● ابتدا به پیشنهاد کارگردان قرار بود کبری لکنت

خواستم یا ایفای این نقش مردم دیگر تو را به عنوان نمکی بشناسند.

□ آیا اگر چنین نقشی دوباره پیشنهاد شود بازی می‌کنید؟

● به‌طور یقین دیگر نقش مشابه کبری را بازی نمی‌کنم، چون زیبایی که در این کار به‌وجود آمده یا ایفای یک نقش مشابه از بین می‌رود و بازیایی نخواهد داشت.

□ شما با ایفای نقش کبری ثابت کردید که بازیگر زیاد به چهره‌اش نباید متکی باشد.

● خوب بازی کردن باید برای بازیگر از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار باشد. عقیده شخصی‌ام این است که فرد نمی‌تواند زیاد به چهره‌اش امیدوار باشد، چرا که هر روز این امکان وجود دارد که چهره بهتر و جذابتری روی کار بیاید.

□ در بخشهایی از کار، کبری خیلی باهوشتر از عیسی عمل می‌کرد مثلاً با گفتن اسفر کبک راه را برای پلیس هموار تو کرد. آیا این منطقی بود؟

● من از نزدیک بارها شاهد بوده‌ام که بچه‌هایی مانند کبری گاهی اوقات کارهایی می‌کنند که عجیب به نظر می‌رسد و حتی ممکن است به فکر بچه‌های سالم هم نرسد. درواقع هدف آقای فحیم‌زاده هم این بود که نشان دهد این‌گونه بچه‌ها نباید در خانه محبوس شوند، آنها هم توانایی‌های خاص خود را دارند.

□ حالا چند سوال غیرستعارف دارم. وقتی دوی به درونتان باز می‌کنید در اولین نگاه با چه چیزی مواجه می‌شوید؟

● عشق.

□ بهترین لحظه زندگی تان تا به حال چه بوده است؟

● حلول نقش کبری که در وجودم اتفاق افتاد.

□ فکر می‌کنید امثال کبری زندگی را چه رنگی می‌بستند؟

● آبی، آنها آبی را خیلی دوست دارند.

□ اگر حرف خاصی دارید بفرمایید.

● آرزو می‌کنم در آینده کارهای خوب مثل خواب و بیدار داشته باشیم که روی مخاطب تأثیر بگذارد.

زبان داشته باشد، ولی بعد از بازیابی تعدادی از راشها، دیدند زیاد جالب نشده و لکنت حذف شد و به من گفتند تغییرات نامخصوصی در صدایم ایجاد کنم. درباره گریم هم باید بگویم که از همان آغاز گریم به پختگی چیزی که شما دیدید نبود تا اینکه فکی را جلوی نهادم قرار دادم و سبیلی دخترانه برام گذاشتند.

□ نوع گریم و پوشش شما به‌گونه‌ای بود که مردم کمتر شما را با چهره واقعی می‌شناختند.

● چیزی که برام مهم بوده و هست اینکه نقش را به خوبی ارائه دهم و گرنه برای شناخته شدن این کار را نکردم، همین که این نقش ماندگار شد برام کافی است.

این حرفها شایعه است، من دختر آقای مهدی فحیم‌زاده نیستم



□ شایعه شده که شما دختر آقای فحیم‌زاده هستید؟

● نه، این شایعه‌ای بیش نیست.

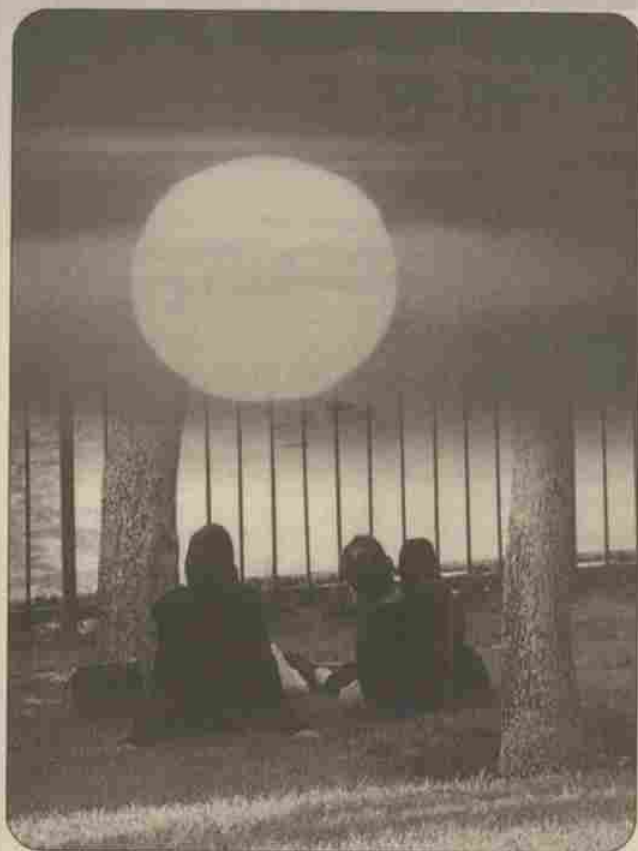
□ فکر می‌کنید این شایعه بواسطه شباهتهای کاراکتر نمکی در فیلم مسافران مهتاب کار آقای فحیم‌زاده یا کبری در خواب و بیدار باشد؟

● شاید چنین باشد. آقای فحیم‌زاده هم به شوخی به من می‌گفت من دیگر از نمکی خسته شده و بریده‌ام.

نور اد نوروز



از: راشین سخاری



دوست داشت. بهانه می‌گرفت که یکتا غذاها را تند می‌کند و زبان او تا چند روز جوش می‌زند و... و خلاصه کلی بهانه‌های دیگر. خودش می‌دانست قلباً از چه دلخور است؛ والا اوایل ازدواج، کلی هم از دست‌پخت یکتا تعریف می‌کرد؛ اما از کی این غبار اندوه در این خانه پهن شد؟ شاید از اولین باری که یکتا قهر کرد و رفت خانه پدرش. یا که شاید قبل‌تر از آن، از وقتی که مزدک بهانه کرد که دیگر نمی‌رود خانه پدرش، یا...

هیچ‌وقت نقطه آغاز به یاد کسی نمی‌آید، نمی‌دانند چطور همه چیز بهم می‌ریزد، اما یک‌هوا خودشان را در یک چاه می‌بینند که هرچه دست و پا می‌زنند، بیشتر در آن فرو می‌روند.

یکتا دختر دوم خانواده بود. هنوز خواهر بزرگترش ازدواج نکرده بود که او تصمیم گرفت با مزدک

عروسی کند. مزدک برادرزن دایی‌اش بود. بارها او را در خانه دایی ملاقات کرده بود. پسری دوست داشتنی به نظر می‌رسید. نه اهل سیگار بود و نه رفیق باز. فقط معتاد دو چیز بود: کوهنوردی و نقاشی. توی یک شرکت کامپیوتری کار می‌کرد. همه از کارش راضی بودند. آن صورت معصوم کودکانه و لحن صمیمی‌اش اعتماد همه را جلب می‌کرد و طبیعی بود دختری مثل یکتا با آن همه احساسهای شاعرانه عاشقش شود. مراسم عروسی با دلخوری انجام شد. مادر یکتا انتظار مجلس شکوهمندتری را داشت. اما مزدک در توانش نبود.

خانه‌ای اجاره کردند و زندگی از یک روز سرد زمستانی شروع شد. همه چیز خوب به نظر می‌رسید. تزئین خانه طوری بود که هر کس وارد می‌شد، احساس سرزندگی و شور و حال عجیبی می‌کرد. میل‌ها نازجی، فرش‌ها پوست پیزی، دیوارها رنگی و تابلوها همه تصاویر زیبایی دریا، همسایه‌ها هم از اینکه عروس و داماد جوانی در آپارتمانشان زندگی می‌کنند، خوشحال بودند. هر بعدازظهر مزدک به حیاط می‌رفت و با پسر بچه‌های همسایه فوتبال بازی می‌کرد. یکتا هم هر شب جمعه یا آتش می‌پخت یا خلوا و به همسایه‌ها می‌داد. انگار آن دو به هم رسیده بودند تا قشنگ‌ترین

اوایل بسقند بود. در همه خانه‌ها، شست‌وشو و تمیزکاری‌ها شروع شده بود. پنجره‌های بی‌پرده، با شیشه‌های برق‌زده، ایوانهایی که قابیچه و فرش از آن آویزان بود و... همه و همه بوی عید می‌داد. اما خانه یکتا و مزدک خبری نبود. پرده‌های کلفت زرشکی، پنجره‌ها را سیاه نشان می‌داد. هیچ روزنه‌ای از داخل خانه پیدا نبود. همسایه‌ها به پنجره‌های کثیف و دودگرفته خانه آنها نگاه می‌کردند و پیچ‌پچ‌هایشان بلند می‌شد.

داخل خانه یکتا روی کاناپه دراز کشیده بود و کتاب «بار هستی» را برای چندمین بار می‌خواند. خیلی از جمله‌هایش را حفظ بود؛ ولی باز دوست داشت کتاب را از نو بخواند. لایه‌ای گرد روی میزها و صندلی‌ها نشسته بود. آن طرفتر، وسایل نقاشی مزدک پهن بود. در هفته شاید یک یا دو بار سراغ نقاشی می‌رفت؛ اما دیگر حوصله جمع کردن آن را نداشت. بعد از ظهرها که به خانه می‌آمد، خسته بود و دلخور. مشاجره کوتاهی بین او و یکتا درمی‌گرفت و باز مثل همیشه هر کدام در گوشه‌ای از خانه ولو می‌شدند و سکوت مثل طاعون همه جا را پر می‌کرد. نه تلویزیون روشن می‌شد و نه بوی غذا در خانه می‌پیچید.

آخر شب، مزدک چند پر کالباس را لای نان می‌گذاشت و در رختخواب آن را می‌خورد. یکتا هم دوتا نان خامه‌ای بزرگ می‌خورد و حسابی سیر می‌شد و باز روی کاناپه لم می‌داد و کتاب بار هستی را ورق می‌زد.

آن روزهایی که سروصدایشان بلند بود و بر سر هر مسئله‌ای دعوایشان می‌شد، مزدک کتاب را از یکتا می‌گرفت و پرت می‌کرد کنار دیوار. می‌گفت: «همه‌اش کتاب می‌خوانی، نمی‌دانم توی این کتابها چه می‌نویسند که تو را روز به روز گوشت‌تلخ‌تر و غیرقابل تحمل‌تر می‌کند!»

یکتا عصبانی می‌شد. هیچ‌کس به او نگفته بود که گوشت تلخ است. توی مدرسه و دانشگاه، بچه‌ها همیشه از طنزها و حرفهای او کلی می‌خندیدند. همیشه برایش چیزی وجود داشت تا به خاطر آن ریشه برود و از چشم‌هایش اشک بیاید و کسی نمی‌فهمید این اشکها از خنده است یا گریه؛ اما حالا مزدک او را گوشت تلخ و بداخلاق می‌دانست. از آن خنده‌های بلند خبری نبود. خودشان هم نمی‌دانستند از کی خانه‌شان از حال و هوا افتاده است.

یکتا از غرهای مزدک خسته بود. هر روز از غذا ایراد می‌گرفت، نه گوشت قرمز می‌خورد و نه بادمجان

زندگی را آغاز کنند. بعد از یک سال، اوضاع مالی‌شان بهتر شد. فکر می‌کردند چه بهتر است بچه‌دار شوند. تا جوان هستند و حس و حال دارند. بچه‌هایشان را بزرگ کنند؛ اما وقتی چند ماه گذشت، دلواپسی‌هایشان شروع شد. دکتر گفته بود که هنوز برای بچه‌دار شدن زود است. باید صبر کرد.

و آنها آنقدر شور زندگی داشتند که صبر و تحمل چند ماهه برایشان خیلی آسان به نظر می‌رسید.

اما بزرگ‌ترها چه؟ آنها گرفتار ترسها و واقع‌های دوران میانسالی بودند. روز به روز دلواپسی‌ها و دلشوره‌ها بیشتر رنگ می‌گرفت و هر کدام، مشکل را به گردن فرزند آن یکی می‌انداخت.

جدال خانواده‌ها شروع شد. یکتا از حرفهای تیز و زهردار مادرشور می‌رنجید و مزدک از متلک‌ها و کنایه‌کوبیهایی مادرزن خسته شده بود. فکر کردند اگر هرچه زودتر بچه‌دار شوند، ختماً این بگو مگوها تمام می‌شود. برای همین دل به هم دادند و همه این حرفها را تحمل کردند.

یک سال گذشت. کم‌کم آزمایش دادن و داروخوردها شروع شد. اول خواستند همه چیز را از چشم بزرگ‌ترها مخفی کنند، اما در یک بگو مگوی ساده

سالی یک هجرت برای شاه!

می‌گویند پادشاه سی و چند ساله سوزلیند چندی پیش هفتمین هجرت خود را هم عقد کرده است. روزنامه سووتان ساندی ورلد چاپ آفریقای جنوبی که این خبر را چاپ کرده می‌نویسد:

ملکه جدید که طبق رسوم پنهانی به عقد مسواتی سوم درآمد سال گذشته از بین هزاران دختر جوان که در یک مراسم سنتی سالانه به پادشاه معرفی شده‌اند، انتخاب شده است. او که یک دختر ۱۸ ساله است، ظاهراً جزو شاگرد نئیل‌های کلاس بوده که به خاطر غیبت‌های مکرر و بی‌انضباطی از دو مدرسه هم اخراج شده است البته این اتهامات باعث شده تا روزنامه آیندیندنت تایمز اوسوازلیند که مطلب را چاپ کرده تحت پیگرد قانونی قرار بگیرد و به اتهام افترا به دیوان عالی شهر «امپایانه» احضار شود. با این حال، این روزنامه نتیجه‌گیری کرده است که به هر حال ملکه جدید آخری نخواهد بود چون مراسم سالیانه معرفی دختران جوان چند هفته دیگر دوباره در برابر شاه مسواتی سوم برگزار می‌شود.

مردی که هدام قد می‌کشد!

یک مرد چینی که می‌گویند بلندترین مرد جهان است قرار است به زودی تحت عمل جراحی قرار بگیرد تا شاید رشدش متوقف شود! این مطلب را اخیراً بیمارستان سانجیوی شهر کانتون در جنوب چین که قرار است مغز وانگ فنگ، ۲۲ ساله را عمل کند در اطلاعی خود اعلام کرده است. ظاهراً پزشکان امیدوارند با خارج کردن توموری که بر روی غده هیپوفیز وانگ قرار گرفته رشد قدش را در همین حد ۲/۴۵ متر نگهدارند. می‌گویند بسیاری از بیمارستانها در مقابل خطرات این عمل جراحی حاضر به قبول وانگ که از یک خانواده روستایی است نشده بودند.

روزنامه جوانان پکن در مورد بلندترین مرد دنیا می‌نویسد اولین بار دو سال پیش هنگامی که فقط ۲/۳۲ متر قد داشت به پزشک مراجعه کرد اما از این اولین بار ۱۳ سانتی‌متر به قدش اضافه شده است. این جوان که از سن ۱۳ سالگی از رشد غیرطبیعی قدش رنج می‌برد به خاطر همین قد دراز اغلب دچار سرگیجه می‌شود، حتی وقتی در خواب است و روزی روز هم حس یابصره و لامسه‌اش ضعیف‌تر می‌شود و دچار دردهای عمومی شده است. جوانان پکن اضافه می‌کند که وانگ ۱۷۵ کیلو وزن دارد و در هر وعده غذا ۶ بشقاب را خالی می‌کند!

قرار بر این شد که دیگر با هم حرف نزنند. اتا‌های خانه را بین هم تقسیم کردند. هر کس باید هزینه زندگی خودش را به دوش می‌کشید. دیگر کسی به کسی کاری نداشت. نه نگران هم می‌شدند و نه از دست هم عصبانی. تلاش خانواده‌ها هم بی‌فایده بود. دوستان هم آنها را طرد کرده بودند. پرده‌های خانه شب و روز کشیده می‌شد تا هیچ کس نتواند آن خانه کثیف و به هم ریخته را ببیند.

برای مدتی انگار هر دوی آنها از این وضع راضی بودند. سکوت طاعون‌واری در خانه ریخته بود. زمستان و بهار، پاییز و تابستان، هیچ‌کدام در این خانه فرقی نداشت. همه یک‌جور به نظر می‌رسید. تنها یادداشت‌های کوتاه بین آنها ردوبدل می‌شد. تا اینکه در یکی از یادداشت‌های مزدک پیشنهاد شده بود که به یک سفر کوتاه بروند. قرار شد برای آخرین بار سفر یک هفته‌ای بروند. انگار هر دو از این یکتواختی خسته شده بودند.

مزدک بلیت‌ها را گرفت. مادرش آمد خانه و چمدانهای آنها را بست. پدر مزدک مقداری پول به یکتا داد تا هر چه می‌خواهد برای خودش بخرد. خلاصه همه خانواده دست به دست هم دادند تا آنها را به سفری کوتاه بفرستند تا شاید روزی برای ادامه راه باشد. سفر خوب و دلنشینی برای هر دوی آنها بود. با چمدانهای پر برگشتند اما به خانه که رسیدند، دیدند خانه همانی است که بود. انگار همه خاطرات تلخ و تنهایی‌هایشان در آنجا باقی مانده بود. یکتا نمی‌دانست چه بکند. دیگر تحمل آن خانه را نداشت. چند روز آنجا ماندند. اما بالاخره مزدک تصمیم گرفت خانه را برای یکتا بگذارد و خودش به خانه پدری برگردد.

هر دو به ختم این ماجرا راضی بودند. حتی خانواده‌ها هم از بهبود وضع ناامید نبودند. مزدک رفت. چند روز بعد احضاریه دادگاه آمد و یک روز در اسفندماه درحالی که همسایه‌ها مشغول خانه‌تکانی بودند، یکتا شال و کلاه کرد و به دادگاه آمد. صورتش رنگ پریده بود و حال نادر. خودش هم نمی‌دانست چه شده. فکر کرد دارد سرما می‌خورد. اولین بار او را در راهروهای دادگاه دیدم. داستان زندگی‌اش را درحالی تعریف می‌کرد که نای ایستادن نداشت. طلاقشان توافقی بود. فقط باید مراتب قانونی می‌گذشت تا کار تمام شود. دوتا داور می‌خواستند و برگه پزشک و...

روزی آخر سال بود که یکتا به جن تلفن کرد. گفت که معجزه‌ای رخ داده. یک اتفاق عجیب. همچنان زده بود. انگار هنوز در باور اتفاق تردید داشت. گفت بازدار است. حالا دیگر نمی‌توانست به راحتی در مورد طلاق فکر کند. می‌گفت مزدک هم جور دیگری شده. هر دو یک خورده بودند. در حرف‌های عجله و اضطراب موج می‌زد. فکر کارهای عقب‌مانده بود. باید یکی می‌آمد دیوارهای خانه را تمیز می‌کرد.

آشپزخانه هم باید حسابی تمیز شود. گفت تلفن کرده ببیند فرش‌ها را برای شستن ببرند. از من پرسید: فکر می‌کنی تا قبل از سال نو، می‌توانم خانه را تمیز کنم؟ مزدک قول داده در کارها کمک کند. دلم شور می‌زد. یک چیزی توی حلقم بالا می‌آید. چه احساس خوبی! انگار همه چیز از نو شروع شده.

یکتا زبان باز کرد و به مادرش هوش گفت که مشکل از پسر اوست.

انگار همانجا بود که همه چیز درهم شکست. مزدک هرگز نتوانست یکتا را ببخشد. مخصوصاً وقتی دکتر تشخیص داد که یکتا هم برای مادر شدن، شرایط مساعدی ندارد...

زخم زبانها شروع شد. یکتا قهر کرد و به خانه مادرش رفت، اما هنوز عشق، بارقه‌هایی از خود نشان می‌داد. مزدک دسته گلی خرید و به دنبال یکتا رفت. همانجا به هم قول دادند که دیگر در این مورد بحث نکنند.

درمان را جدی‌تر گرفتند. یک درمان سخت و طولانی، گاهی ناامید می‌شدند و گاهی غمگین و افسرده. اما هیچ‌کس نبود که دل‌داری‌شان بدهد. خانواده‌ها تمک به زخم می‌پاشیدند و آنها را بیشتر دل‌کنده می‌کردند. برای همین در خانه‌شان بسته شد تا نه کسی بیاید و نه خودشان جایی بروند.

یکتا عمل‌های سختی می‌کرد، عمل‌هایی که هر بار هزار امید را در او می‌کشت. انگار قرار نبود مدرن‌ترین و پیشرفته‌ترین درمان‌ها هم به آنها جواب مثبت بدهد. پزشک‌ها هم دیگر حرفی برای گفتن نداشتند. سه سال می‌گذشت. میلیون‌ها تومان خرج کرده بودند. اما بی‌نتیجه. بالاخره تصمیم گرفتند به این همه درد و درمان خاتمه بدهند. یکتا سراغ کتاب‌هایش رفت و مزدک هم بوم نقاشی را و بسط سالن علم کرد.

صبح به صبح لیختن‌های مصنوعی بین آنها رد و بدل می‌شد و غروب‌ها پنهانی برای جروب‌ها پیدا می‌کردند. دیگر مشکل بچه‌دار شدن یا نشدن نبود. کم‌کم احساس می‌کردند هیچ نقطه تفاهمی بینشان نیست. هر دو در این زندگی احساس سنگینی می‌کردند. به نظر یکتا شوخیا و حرف‌های مزدک بی‌مزه و تا حدی وقیحانه بود. مزدک هم همین احساس را نسبت به یکتا داشت. در هر جمعی که وارد می‌شدند، کلی ایراد از هم پیدا می‌کردند.

یکتا کم‌کم بدگمانی‌اش به مزدک بیشتر شد. طاقت هم صحبتی مزدک با دیگر زن‌ها را نداشت. حتی اگر آن زن‌ها در محل کار او بودند. مزدک هم احساس می‌کرد یکتا روزی‌روز بدجنس‌تر می‌شود و رفتارهای غیرانسانی‌تر. یکتا روزی‌روز بدتر رفتار می‌کرد. مزدک به خاطر کدورت یکتا با زن برادرش، رفت و آمد خود را با خواهرها و برادرهایش قطع کرد. اما مشکل حل نمی‌شد. مزدک هم حسابگرتر شده بود. دیگر مثل گذشته همه حقوقش را به خانه نمی‌آورد. از یکتا حساب و کتاب می‌خواست و همه اینها روی هم رفته وضع را بدتر می‌کرد. کم‌کم بزرگ‌تراها احساس کردند باید با پیش بگذارند و این کوه یخی را آب کنند. بچه‌دار شدن یا نشدن آنها دیگر هیچ اهمیتی نداشت. مادر و پدرها دور هم جمع شدند تا چاره‌ای جستجو کنند، اما فایده‌ای نداشت. زندگی آنها بی‌هیچ روزنه‌ای، روزی‌روز سیاه‌تر و کسل‌کننده‌تر می‌شد.

یکتا لاغر شده بود. صورتش دیگر آن طراوت روزهای اول را نداشت. مزدک از درد کمر می‌نالید و حتی به کوه هم نمی‌رفت. دیگر حوصله سروصدای همسایه‌ها را نداشتند. به هر بهانه‌ای به آنها اعتراض می‌کردند و شبها صدای داد و فریاد آن دو همه همسایه‌ها را از وضع زندگی آنها باخبر می‌کرد.

پیام بهار

شکوفه‌های لب‌ت بر بهار می‌خندد
 هزار غنچه در این لاله‌زار می‌خندد
 کنار بستر من بوی یاسمن پیچید
 ز چاک سینه گل چشم یار می‌خندد
 بهار می‌رسد از دره‌های زُبق سرخ
 عروس سبزه‌لب جویبار می‌خندد
 نگاه سبز بهاری که می‌رسد از راه
 به پاکدامنی کوهسار می‌خندد
 پیام دلکش رنگین‌نوبهاران است
 جوانه‌ای که سر شاخسار می‌خندد
 دوباره پیکر عربان ماه در چشمت
 به بخت شب زده روزگار می‌خندد
 نیامدی و تمام شیم غریب گذشت
 به چشم پنجره‌ام انتظار می‌خندد

زمزمه‌ای با بهار...

در آغوش چمن خوابیده بلبل
 نهاده زیر سر یک شاخه گل
 شب است و باغ مهمان بهار است
 قناری گوشه‌ای چشم انتظار است
 چراغ لاله می‌سوزد در این دشت
 و در آغوش گل، بلبل به گلگشت

پرستو می‌رسد با نامه‌ای سبز
 نوشته جمله‌ای با خامه‌ای سبز
 از آن جمله شکفته شاخه گل
 به دستش ساغری لبریز از گل
 پرستو مست است از این شراب است
 چمن در انتظار ماهتاب است

گشوده شد دری از گوشه باغ
 شتابان پر کشید از باغ مازاغ
 پرستو فوج مرغان را خبر کرد
 که از دیوار گل شبنم گذر کرد
 که باشد میهمان عطر گلها
 کنار بیت بیت شعر صحرا
 ز بس دنیای چشمان تو زیباست
 دلی در محضرت محو تماشا است

بهاران فصل عشق و میگساریست
 غزل مهمان آواز قناریست
 اگر چه می‌رسد از ره بهاران
 درینا، مانده خالی جای یاران
 برایت قصه می‌گویم بهار است
 چرا گل خفته در آغوش خار است؟!



زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

صدا

حضور نسیم است در حرارت ظهر
 و چشمپاش به باران مهر می‌ماند
 طراوت است و بهار
 چقدر خواهند!
 چقدر خواهند!
 چقدر خواهند!

عبور می‌کنی از من؟
 عبور می‌کنی از عشق.
 و باز کفش تو را جاده بوسه خواهد زد
 چه گرد و خاک بلندی!
 چه خوب می‌شد اگر من
 تیممی می‌کردم
 در اوج تشنگی ابر
 در این نیاز که شاید
 نماز من به نگاه تو اقتدا بشود
 خدا چقدر بزرگ است!
 خدا چقدر بزرگ است!

وحید دانا

مثل بهار

مثل بهار در دلم آغاز می‌شوی
 تو بی قرار در دلم آغاز می‌شوی
 آری تو نم تو چه زیباست، مهربان!
 چون ابشار در دلم آغاز می‌شوی
 من سمت تو می‌آیم و تو، کوهسار عشق
 با اقتدار در دلم آغاز می‌شوی
 بر شانه‌های زخمی تو بوسه می‌زنم
 امیدوار در دلم آغاز می‌شوی
 امشب دوباره من به تماشات آمدم
 آینه‌وار در دلم آغاز می‌شوی
 من بی حضور عشق، زمستانی‌ام و تو
 مثل بهار در دلم آغاز می‌شوی
 شیوا فرازند. استارا

عاشقا خیز کامد بهاران

شکوه‌ها را بنه خیز و بنگر
 که چگونه زمستان سر آمد
 جنگل و کوه در رستخیز است
 عالم از تیره رویی درآمد
 چهره بگشا دو چون برق خندید.

عاشقا خیز کامد بهاران
 چشمه کوچک از کوه خورشید
 گل به صحرا در آمد چو آتش
 رود تیره چو طوفان خروشد
 دشت از گل شده هفت رنگه

آن پرنده بی لانه‌سازی
 بر سر شاخه‌ها می‌سراید
 خار و خاشاک دارد به منتقار
 شاخه سبز هر لحظه زاید
 بچگانی همه خرد و زیبا
 الفسانه - «نیما یوشیج»

این روزها

وقتی که نام کوچکم بر باد می‌رود
 روحم به سنت ناکجا آباد می‌رود
 همراه عمر رفته‌ام. این لحظه‌های کور.
 هر روز در تلاطم و پیداد می‌رود
 در دور دست زندگی یا چشم بی فروغ
 تک‌بیت‌های شعر من از یاد می‌رود
 از سرزمین نخل و کارون، از دل جنوب
 دستم به سوی هر چه بادا باد می‌رود
 مانند کوچ یاد تو. از کوچه‌های من
 شیرین ز خواب خسته فرهاد می‌رود
 این روزها صدای من تا عشق می‌رود
 تا عشق، تا فروغ فرخزاد می‌رود
 فرزاد نصیری شهنی. مسجدسلیمان

گل عزیز است

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالمم پیر دگر باره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد
چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سر پرده گل نمره زنان خواهد شد
گل عزیز است غنیمت شمردش صحبت
که به باغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد
مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود
چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد
حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد

حافظ

شکفت

تو آمدی گل طبعم به یک اشاره شکفت
غزل غزل ز نگاهت به استخاره شکفت
به گاه از تو سرودن هزار لاله سرخ
به نازکای خیالم سحر دوباره شکفت
بگو کرامت آبی مگر هزاره چیست؟
که بی بهانه بهاری در این هزاره شکفت
یقین بدان ز دعای همیشه بر لب ماست
شبی ستاره بخت اگر دوباره شکفت
کسی نمائنده بگرید به روزگار عطش
برای زخم گلسوی که پاره پاره شکفت

عبدالحسین رحمتی

کوچه

به کوچه دست نمی زنم
که در ساعتی نرسیده
در سینه

جس می شوم

به خیابانها نمی رسم

تا به یاد نیآورم

قدمهای گذشته را

(به درد کارهای بزرگ نمی خورم)

این را پنجره ای گفت که چند

کوچه پیش تر می شناختمش

پاهایم را برمی دارم

از خیابانهای شهر

نه عقب تر

از کوچه ها هم

تا چند روز بعد...

□

در دورترین غریبی

پایم را

به اندازه گلیم

دراز می کنم

حسین عبدالوند، خمینی شهر

باز این چه شورش است...

محتشم شمس الشعرائی گلشانی شاعر اوایل دوران صفوی است وی
بیشتر به سرودن مدحیه ها و مرثیه های اهل بیت می پرداخت. دیوانی مشتمل
بر قصاید و غزلیات دارد قصاید را خود جامع اللطایف و غزلیاتش را نقل
عشاق نامیده است. اشعار او را پس از گذشت سالیان سال در عزاداریهای
محرم می خوانند و بر دیوار مسجدها و تکیه ها می نویسند ترجیع بندی دارد
دوازده بند که حماسه شهادت دلیرانه امام حسین ع در راه حق و آزادگی و
ستیز با بیدادگران و تاحقان است. که بین عامه مردم رواج دارد و شهرت
یافته است. نخستین بند از این منظومه را نقل می کنیم:

باز این چه شورش است که در خلق عالم است؟

باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است؟

باز این چه رستخیز عظیم است! کز زمین

بی نفخ صور خواسته تا عرش اعظم است

ایمن صبح تیره باز دمید از کجاست؟ کزو

کار جهان و خلق جهان جمله درهم است

گویا طلوع می کنند از مغرب آفتاب

کاشوب در تمامی ذرات عالم است

گر خوانمش قیامت دتیا بعید نیست

این رستخیز عام که نامش محرم است

دربارگاه قدس که جای ملال نیست

سره های قدسیان همه بر زانوئ غم است

جن و ملک بر آدمیان نوحه می کنند

گویا عزای اشرف اولاد آدم است

خورشید آسمان و زمین، نور مشرقین

پرورده کنار رسول خدا، حسین



شهید نینوا

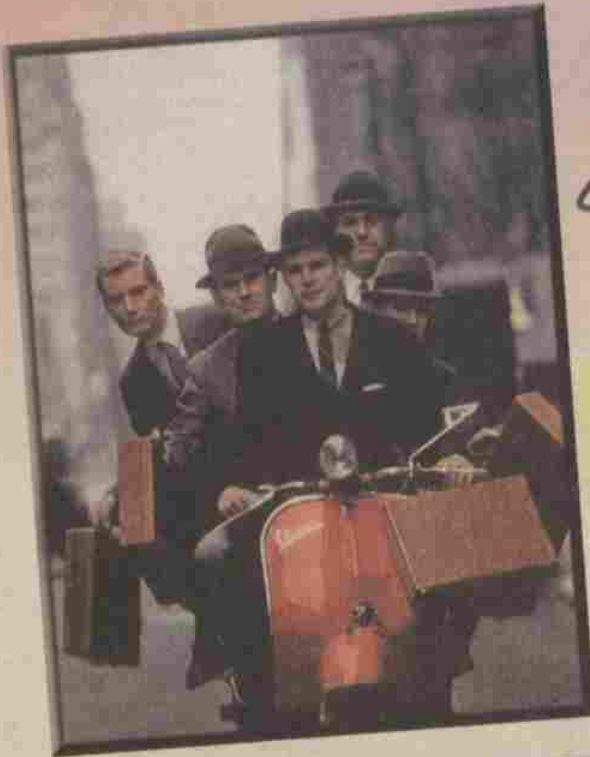
به جولانگاه دشت بی نیازی، تا ختن باید
بیابانی است مالا مال دل، جان باختن باید
مشو غافل دمی، تا منزل جانان، به رهروی
نسیم آسا به سر افتان و خیزان، تا ختن باید
گرت زین برق عالم سوز بال سوختن باشد
درین پرواز طاقت گیر، شور ساختن باید
اگر همچون شهید نینوا، فروختن خواهی
سری، در سروری، بالای نی، افراختن باید
مگر روزی به دامانش توانی دست بازیدن
غریب از خویشستن، بر آشنا پرداختن باید
بت ما و منی آزرده دارد خاطر ما را
به روی این حریف فتنه گر، تیغ آختن باید

مشق کاشانی



عکس ها و حرف ها

از: محمد حاجعلی
زهرا رجیبیان



فکر نکنید فقط
موتورسواران
کتانی و کاپشن
پوش تهرانی
مسافر کشی
می کنند. ببینید این
آقای مثلا متشخص
کراواتی به اندازه
یک پیکان
مسافر کشی، بار زده
است!



آدم همکار میمون داشته باشد عیب ندارد، خطر کند
که دوست، رفیق یا همکار میمون صفت نداشته باشد

ای بر عزیز،
امسال که سال
گوسفند است
هواپت را داریم و
نمی گذاریم حالا
حالا ها کسی سرت
را ببرد. گر چه
قیمت گوشت
آنقدر بالا رفته که
دست خیلی ها به
گوشت مامان و
بابای تو هم
نمی رسد!



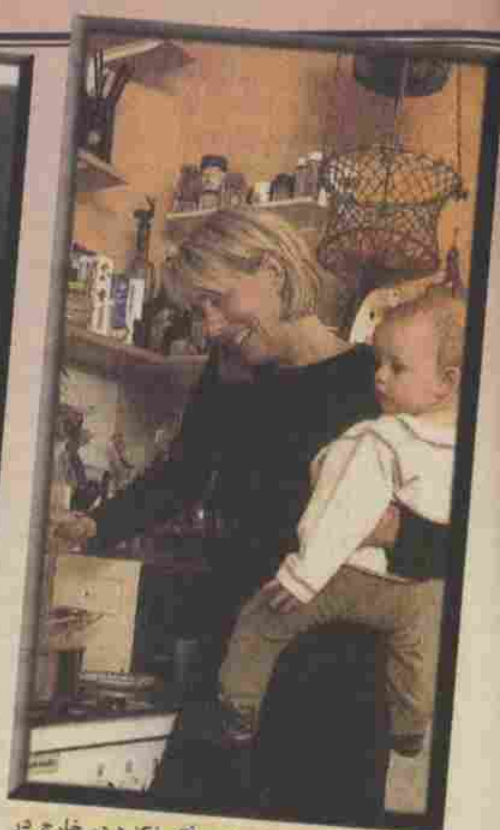
معلوم نیست این
آقا این همه کلاه
را از سر مردم
برداشته یا آنها را
آباد کرده تا بر
سر مردم بگذارد!
اما به هر حال شما
مراقب باشید در
سال جدید از
کلاه های
رنگارنگی که
دور و برتان
وجود دارد،
هیچکدام را
سرتان نگذارند.



عجب بچه بادل و جرئت و خوش اخلاق!



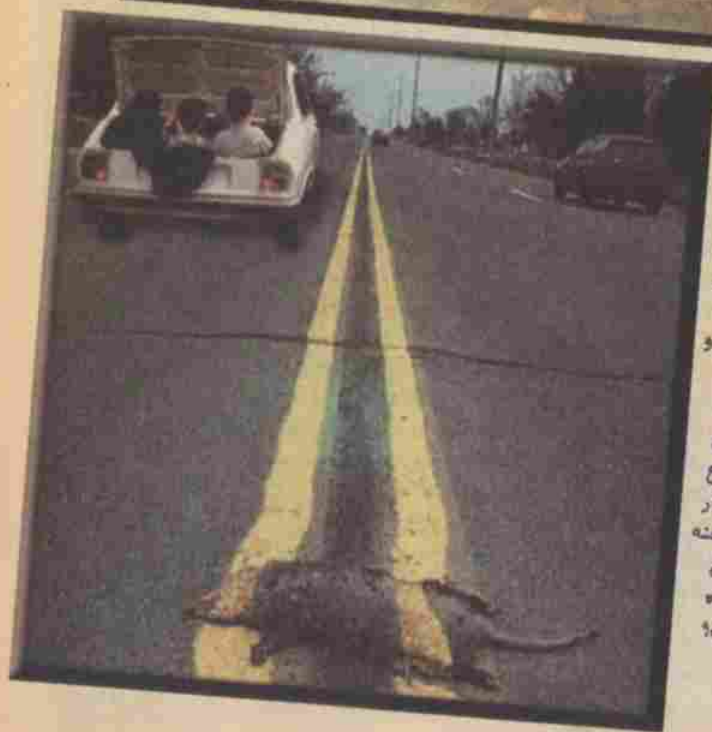
وقتی گورخر موتورسواری کند، معلوم است که شیر هم در تعقیب او بهنگام خرد در گل می ماند!



قابل توجه خانمهای ایرانی، فکر نکنید در خارج در هر خانه ای برای هر کاری یک زن می گیرند، خانم هم بچه بغل کرده، هم تلفن صحبت می کند و احتمالاً به کارهای اداری می پردازد؟ و هم برای آقا غذا درست می کند تا شوهرش هوس نکند برای هر کاری یک همسر اختیار کند!



فقط برخی از مردها نیستند که زن ذلیل به حساب می آیند، جناب شیر را ببینید که چطور بعد از داد و فریاد عیال محترم بین موش به دیوار چسبیده است!



قابل توجه شهرداران محترم! چند مورد جالبه در این مگس دیده می شود؟ و یا بد نیست بگوئیم چند نوع جرم در این صحنه اتفاق افتاده است؟



آیا همیشه نسل قدیم جور نسل فردا را می کشد؟

«هان ای دل عبرت بین...»

چاپ و انتشار این سلسله مطالب به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری: قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاه‌های اوین و قصر، روابط عمومی سازمان زندان‌ها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

این هفته:
زندانیان قزل حصار

تهیه:
مجید شافان نژاد

تفطیم و نگارش:
سیده فریبا زوارهای

زندانیان قزل حصار

نوزدهم بهمن ماه بود که برای اولین مرتبه جهت تهیه گزارش وارد زندان قزل حصار گرج شدیم. پس از انجام هماهنگی‌های دفتری که برای مصاحبه در نظر گرفته شده بود، راهنمایی و منتظر شدیم تا اولین فردی که برای مصاحبه انتخاب شده بود به دفتر هدایت شود. پس از حدود یک ساعت انتظار جوانی خوش سیما و خوش برخورد وارد دفتر شد و پس از سلام و علیکی گرم و دوستانه آن سوی میز بزرگی که مقابلمان قرار داشت نشست. جوان درشت هیكل و چهارشانه‌ای بود با موهای فلفل نمکی، كت و شلوار و جلیقه سبزرنگی به تن داشت با پیراهنی لیمویی رنگ خیلی مرتب و تمیز بود و هنگامی که شروع به صحبت کرد می‌شد حدس زد دارای تحصیلات بالایی است. مصاحبه‌مان را خیلی سریع شروع کردیم و او پس از معرفی خودش این‌طور ادامه داد:

○○○

سی سال دارم، تحصیلاتم لیسانس است، پدرم بازنشسته و خادرم شاغل است و فقط یک برادر کوچکتر از خود دارم. پس از طی تحصیلات ابتدایی در مرحله راهنمایی بودم که تهران مورد بمباران هوایی عراق قرار گرفت و مدارس تعطیل شد پس از تعطیلی مدارس با آنکه آن سال ۶۷ من پانزده، شانزده سال بیشتر نداشتم راهی جبهه شدم و دو ماه و بیست و نه روز در جبهه خدمت کردم که قطعه‌ام امضا و جنگ خاتمه یافت و رزمندگان راهی شهر و دیارشان شدند و به تهران بازگشتم. بلافاصله پس از رسیدن به تهران، به عنوان رزمنده و بدون استفاده از هیچ امتیازی، در امتحانات تحصیلی شرکت کردم و توانستم مدرک سوم راهنمایی را بگیرم. بعد هم به دبیرستان علوم و معارف اسلامی که دبیرستان خاصی است وارد شدم و با تنی چند از فرزندان مسوولان هم‌دوره شدم. بعد از اخذ دیپلم تعدادی از هم‌دوره‌ای‌هایم به مدرسه عالی شهید مطهری رفتند، اما بنده به دانشکده الهیات قم رفتم و تحصیلاتم را در حد معادل لیسانس در آنجا تمام کردم و به تشویق والده و علاقه‌ای که خودم داشتم تقاضا کردم معمم شوم. دقیقاً سال ۷۲ بنده معمم شدم، همان سال همسرم را هم انتخاب کردم و دقیقاً همان سال در ارتش استخدام شدم. در قسمت‌های عقیدتی سیاسی، تبلیغات اسلامی، گروه ضربت ارتش و همچنین انجام مأموریت‌هایی جهت تهیه و تنظیم و گزینش پایگاه‌های کشور فعالیت کردم.

خرداد سال ۷۵ به دلیل پرونده‌ای که برائت یک اشتباه کوچک برایم تشکیل شد به اتهام بازداشت غیرقانونی راهی زندان شدم. جریان از این قرار بود که آن سال‌ها به دلیل شور و شوق بسیجی بودن و حال و هوایی که هنوز از دوران جنگ در سرمان بود با چند نفر از دوستان بسیجی دور هم جمع بودیم و صحبت از فردی به میان آمد که متأسفانه اشتباه به سوء پیدا کرده بود، تصمیم گرفتیم که طی عملیاتی او را دستگیر کرده تا هم از او اعتراف بگیریم و هم او را تادیب کنیم تا دوباره مرتکب اعمال قبلی خود نشود. به این منظور او را از محل کارش به محل دیگری بردیم و دو روز او را در محلی نگه داشتیم و بعد هم خودم او را بردم و در منزلش رساندم. او که خیلی ترسیده بود، فکر نمی‌کرد که به این نرمی با او برخورد شود یا من را ببیند و او شناخته بود، شکایت کرد و چند روز بعد از آن کسانی که بین ما بودند و او شناخته بود، شکایت کرد و آنها هم پس از دستگیری به بقیه مسائل اشاره کردند و بنده هم دستگیر شدم. دقیقاً ۲۳ خرداد ۷۵ بنده توسط آگاهی دستگیر و پس از بازجویی

پرونده به دادگاه عدم صلاحیت ارجاع و سپس پرونده بنده به دادگاه ویژه روحانیت ارجاع شد. قاضی محترم پس از مطالعه پرونده بنده را به جهت آنکه تنها معمم جمع بودم، متهم ردیف اول معرفی و سنگین‌ترین مجازات را برایم اعمال فرمود. به این صورت که بنده به تحمل پانزده سال حبس، خلع لباس، محرومیت اجتماعی، اخراج از ارتش و کلیه مزایای دیگر محروم شدم. بعد از آن هم بلافاصله به زندان اوین منتقل شدم. بیست و هشت ماه تحمل کیفر کردم، وارد بیست و نه ماه که شدم سه عفو به من خورد و دقیقاً بیست و دوم بهمن ۷۷ از زندان آزاد شدم. بعد از آزادی از زندان از آنجا که فرد ضروری نبودم، چون کارت پایان خدمت نداشتم، علی‌رغم اینکه همسر داشتم و وضعیت آشفته‌ای هم در زندگی‌ام به وجود آمده بود، سریعاً خودم را به حوزه نظام وظیفه معرفی و دفترچه آماده به خدمت گرفتم و به لشکر ۲۷ رسول اکرم (ص) - همان لشکری که بسیجی آنجا بودم، اعزام شدم.

با توجه به مدارک تحصیلی که ارائه دادم، به عنوان معلم عقیدتی - سیاسی تیپ سه همان لشکر خدمت کردم و چون سابقه رفتن به جبهه داشتم پس از چهار ماه خدمت، کارت پایان خدمتم را گرفتم. در همان چهار ماه حین خدمت به دلیل فعالیت‌هایم چندین تقدیرنامه از سپاه گرفتم.

بعد از اینکه کارت پایان خدمتم را گرفتم و از سپاه بیرون آمدم و رفتم سراغ زندگی‌ام، دیدم که ای وای! با یک سربالایی عظیمی روبرو هستم، هم محرومیت اجتماعی دارم، هم اخراج شدم، هم دیدگاه عوض شده، هم پول در جیبم نیست، رفتم سراغ قاضی محترمی که بنده را محکوم کرده بود، که البته دیگر در آن پست نبودند و فرد دیگری جای ایشان آمده بودند. رفتم و خواهش کردم حداقل عمامه مرا بدهند تا بروم بهشت زهرا و قرآن بخوانم و کسب درآمد کنم قبول نکردم.

من هرچه اصرار کردم که حداقل مرا همین جابه خدمت بگیرند، و یک کار ولو باغبانی به من بدهید کسی به حرفم گوش نکرد. ضمن آنکه پدرم مال و اموالی نداشت که من بخوانم سرمایه‌ای دست و پا کنم و خودم را به کاری مشغول کنم. خلاصه صحبت‌های من یا قاضی به جایی نرسید و دست خالی و بی‌نتیجه از آنجا بیرون آمدم.

روزهای می‌گذشت و من همچنان بی‌کار و بی‌پول بودم، اما به خاطر غروری که داشتم هر روز به دنبال کار از محل سکونت‌مان تا مرکز شهر و مقاصدی که در نظر داشتم، پای پیاده طی طریق می‌کردم. اصلاً دوست نداشتم که دستم را جلو کسی دراز کنم، همسرم هم که منزل پدرش در مشهد بود، شدیداً ناسازگار شده بود، پدرش هم می‌گفت پنج میلیون تومان به من بده تا اجازه بدهم همسرت را ببرم این پول را برای ضمانت زندگی می‌خواست. می‌گفت تو یک موقعی کسی یودی مادختره تو دادیم اما حالا هیچی نیستی. ضمن اینکه پدر همسرم در دلاسرای مشهد بود و از دیدن شاید مرا مخالف حساب می‌کرد. خلاصه آنکه فشار روانی شدیدی را تحمل می‌کردم. سراغ هم‌دوره‌ای‌هایم که حبس بودند رفتم، حتی مسجد‌نارهایش، اما وقتی شنیدند وضعیت من چه شده از من واهمه داشتند، می‌ترسیدند که شاید تحت‌نظر باشم، همه و همه نظر بدی به من داشتند. علی‌رغم اینکه قبلاً همه و همه تأیید می‌کردند، و اشتباه به مساله سویی نداشتم اما متأسفانه حالا همه نظرها نسبت به من عوض شده بود. هرچه تلاش می‌کردم تا این وضعیت را بهبود بخشم فایده‌ای نداشت، همه درها به رویم بسته شده بود، منی که در ۲۲ سالگی پیشنهاد شهرداری فلان منطقه را داشتم و دوستانم پیش‌بینی نمایند شدم را می‌کردند حالا حتی یک کارگر ساده هم نمی‌توانستم باشم. به تدریج از همه جارانده شدم، و بیشتر خانه می‌ماندم و این سبب شد زندانیانی که در اوین یا آنها آشنا شده بودم به تدریج آمدند سراغم، همانا که اوایل با ترس و لرز و در زمانهای طولانی سراغم را می‌گرفتند، حالا به‌طور مرتب با من تماس داشتند و مرتب سراغم را می‌گرفتند. گاهی هم من از روی بی‌کاری با آنها تماس می‌گرفتم تا به قول خودمان بینم چه می‌کنند. البته این خاصیت زندان است یعنی حتی اگر من نخواهم اما پس از آزادی حتماً سه - چهار نفر از هم اتاقی‌هایم به سراغم می‌آیند. البته بزرگان گفته‌اند که از زندان نباید دوست گرفت اما من به این مساله اعتقاد ندارم چون خیلی‌ها واقعاً پاک هستند و ذاتاً بد نبوده‌اند.

به تدریج تماسها که بیشتر شد، پیشنهادها هم شروع شد. آن هم در زمانی که من تصمیم داشتم به سراغ دفتر امام جمعه بروم و تقاضای پول کنم، چرا که بالاخره یک روزی طلبه و شهری‌بگیر بودم، حالا زمین



ذهنش جای گرفته و می‌خواست از سفره‌ای که پهن بود و همه می‌بردند، من هم ببرم!

بعد هم توجیه کرد که این کار حرام نیست. در قرآن هم نهی نشده! گفتم ولی خلاف است اما او گفت که قانون به تو رحم نکرده، چنان تو را به زمین زده که سالها نمی‌توانی بلند شوی، بعد می‌گویی خلاف قانون است مگر قانون به داد تو رسید؟ می‌خواست به داد من و تو برسد تا ما هم این کارها را نکنیم!

و خلاصه حرفهایی زد که در آن وضعیت روحی به دلم می‌نشتست اصلاً خنک شدم. با خودم گفتم عجب حرفهای قشنگی می‌زند. یا توجه به فقر و تنگدستی و بحرانی که آن زمان در زندگی‌ام بود، کم‌کم زانوئام سست شد!

چند روز بعد، آنها برای من برنامه چیدند و رؤسا را دیدیم و صحبت‌ها زده شد و آنها برایم وسیله‌ای آماده کردند و بعد هم گفتند تو می‌توانی برای ما جنس بیاوری چون تو بلدی صحبت کنی. با توجه به آنکه نظامی هم بودی وقتی در پاسگاه تو را نگه می‌دارند و سؤال و جواب می‌کنند خیلی محکم و با قدرت جواب می‌دهی. اگر هم خواستند بازرسی کنند، ما جلو ندهد نمی‌گذاریم. جاسازی می‌کنیم و هیچ مشکلی هم پیش نمی‌آید.

مسیر از بم به تهران و وسیله نقلیه یک تویوتا لندکروز با تودوزی و پرده سرمه‌ای بود. بار اول که جنس آوردیم حدود پنجاه کیلو در ماشین جاسازی شده بود. خیلی راحت پاسگاه‌ها را رد کردیم و کسی اصلاً نپرسید از کجا می‌آیی و به کجا می‌روی؟ البته چون خودم نظامی بودم، می‌دانستم چگونه باید با نظامی‌ها برخورد کنم، به خاطر همین، با اعتماد به نفس کامل و حالتی کاملاً معقول و معمولی رفتار می‌کردم.

پنجاه کیلو را که به تهران رساندم باید مبلغ چهار میلیون تومان می‌گرفتم. یعنی قرار مان کیلویی ۴۰ هزار تومان بود. آنها هم بلافاصله که من از راه رسیدم یک تراول چک قرمز پانصد هزار تومانی، که تا آن روز ندیده بودم، به من دادند. البته این روش قاچاق فروشهای حرفه‌ای است که پول را یک جا نمی‌دهند چون معتقدند اولاً ممکن است طرف زیاد ذوق زده شود، دوم آنکه ناگهان آنها را رها کند و برود، اما وقتی پول را کم بدهند، طرف چون پولش گیر است آنها را رها نخواهد کرد.

من که تا آن روز شدیداً بی‌پول بودم وقتی تراول چک پانصد هزار

خورده بودم، شاید از اسب افتاده بودم اما از اصل که نیفتاده بودم. آن زمان وقتی این پیشنهادها به من می‌شد خیلی حسرت می‌خوردم که چرا پدر جامعه مرا که فرزند جامعه هستم اینطور لب جوی آب گذاشت و سرم را برید.

اگر با من بهتر برخورد می‌شد، شاید به این درجه از استیصال نمی‌رسیدم. با این وضعیت اجتماعی، دور از همسر، با آنهمه تحقیر و زمین خوردنها، دیگر در تمام مسائل حتی اعتقاداتم سست شده بودم. خیلی به خودم فشار می‌آوردم، خیلی التماس خدا و قرآن و آقا امام حسین(ع) را می‌کردم تا مرا دریابند و شاید به همین خاطر بود که وقتی سرعت مسلحانه با زمان مشخص و پول پیش به من پیشنهاد شد نتوانستم قبول کنم. درحالی که آنها فقط می‌خواستند من بروم تا آنها با استفاده از تیپ و قیافه و طرز صحبت کردن من بتوانند وارد شوند! اما من وقتی همسرم که از او جدا مانده بودم جلو چشمم می‌آمد، می‌دیدم که می‌خواهم او برگردد اما به شرط آنکه همان عزت و احترام سابق را هم داشته باشم.

من حتی ناخواسته همراه سارق ماشین هم شدم، به این صورت که طرف آمد دنبال من به اسم اینکه همراه او جایی بروم. بعد هم خواست تا من ماشین را برانم و خودش راهنمایی می‌کرد از کدام سمت بروم. رسیدیم و او پیاده شد و از من خواست آهسته بروم. من از آینه دیدم که او نزدیک یک پراید که مقابل منزلی پارک بود رفت و سریع در آن را باز کرد که ماشین آژیر کشید و او دوید و به من رسید و در را باز کرد و گفت سریع برو. پرسیدم چه شد؟ گفت برو! وقتی دور شدیم گفت که از مدت‌ها قبل ماشین را نشان کرده بود و امروز می‌خواست آن را ببرد که ماشین آژیر کشیده بود و باقی قضایا بعد از شنیدن موضوع به او گفتم که نباید مرا وارد این کار می‌کرد چرا که ممکن بود من دستپاچه شوم و همه چیز را قاطعی کنم و گیر کنیم و دوباره راهی زندان شویم!

البته بعدها که با زندگی او آشنا شدم دیدم وضع اسفناکی دارد. چند بچه و مستاجری و سابقه‌دار بودن و بیکاری، چاره‌ای برایش باقی نگذاشته بود، بعدها فهمیدم که دوباره خلاف کرده و راهی زندان شده است. مدتی بعد از این جریان یک روز به‌طور اتفاقی با یکی از زندانیانی برخورد کردم که به جرم قتل پدر همسرش دوازده سال در زندان اوین حبس کشیده بود. بعد از سلام و احوالپرسی متوجه شدم که بعد از طلاق همسرش، نرسیده به میدان شوش خانه‌ای اجاره کرده و به اتفاق برادرش در طبقه بالای آن زندگی می‌کند و در زیرزمین آن هم کارگاه شابلون‌زنی دایر کرده است.

من کلی خوشحال شدم و پیش خود گفتم حداقل کاری شابلون‌زنی که می‌توانم انجام دهم. او هم مصرانه دعوت کرد و رفتم. آنها را دیدم. اتاقی بود و چند نفر آنجا مشغول کار بودند. من به شوق شغل و کسب درآمد رفتم، اما او برایم نقشه‌ای داشت که من از آن بی‌خبر بودم. چند روزی رفتم و آمدم. از کار خوشم آمد و دیدم حتی خودم هم می‌توانم کسانی این چنینی راه بیندازم. هرچه بیشتر با آنها آشنا می‌شدم می‌دیدم که کار در آن کارگاه جدی نیست. همه خیلی کند کار می‌کنند اما پول زیادی در جریان است. از دوستم پرسیدم که کار اینجا چگونه است؟ کسی درست و حسابی کار نمی‌کند. اما این همه پول خرج می‌شود. او با خنده گفت که یعنی تو متوجه نشدی این همه معامله تریاک ما انجام می‌دهیم. من با ترس گفتم که ما با تریاک کاری نداریم. ما سیگار هم نمی‌کشیم. اما او این بار علناً به من گفت که از همان روزی که مرا دید و فهمید بیکار هستم و با توجه به وضعیتی که از من در زندان دیده بود، این نقشه در

به تدریج
از همه جا
رانده شدم
و بیشتر
در خانه
می‌ماندم
و این
سبب شد
زندانیانی
که با آنها
در اوین
آشنا
شده بودم
به سراغم
بیایند.



هیچ شکاری از شکار موش باصرفه‌تر نیست!

مقامات شهر لیبیویل پایتخت گابن برای مبارزه با ارتش موشهایی که این شهر را تسخیر کرده‌اند، راهی بهتر از این ندیدند که اعلام کنند هر شهروندی که یک موش را زنده یا مرده تحویل سرویسهای بهداشتی سحل بدهد، ۵۰ فرانک آفریقای مرکزی (۰/۵ فرانک فرانسه) پاداش می‌گیرد. مؤسسه بهداشت گابن و شهرداری لیبیویل به این ترتیب امیدوارند همه مردم را برای این عملیات بسیج کنند. شهردار این شهر در تلویزیون این کشور به مردم گفت: ما از شما «موش» می‌خواهیم. زنده یا مرده. اینکه دیگر سخت نیست! بابت هر موش هم ۵۰ فرانک می‌دهیم.

برگزرا کنندگان عملیات همچنین وعده داده‌اند که به هر شهروندی که کیسه‌ای از یک نوع زیاده مثل شیشه‌های خالی و یا کاغذ به شهرداری بیاورد، ۲۵۰ فرانک آفریقای مرکزی (۳/۵ فرانک فرانسه) و یا یک قالب صابون بدهند. این عملیات هم برای اداره بهتر زیاده‌های خانگی پایتخت گابن که درحال مدفون شدن زیر تلهای زیاده است شروع شده است. بد نیست بدانید که شهر لیبیویل با ۴۵۰ هزار نفر جمعیت به تنهایی نیمی از جمعیت گابن را در خود جای می‌دهد.



تومانی را گرفتیم اصلاً یادم رفت که سه میلیون و نیم دیگر پول می‌خواهم. البته آن پول را هم اصلاً دست ن‌زدیم چون می‌دانستیم اگر آن را خورد کتم همه‌اش آب می‌شود.

چند وقت بعد که دوباره رفتم دوپست هزار تومان گرفتم و همین‌طور به تدریج هر بار مقداری که خودشان می‌خواستند به من می‌دادند. پولها را که می‌گرفتم جمع می‌کردم و به حساب می‌ریختم تا یک پول هنگفت شود و بعد بروم سراغ همسر و او را بیاورم. البته برای منقار خودم پنجاه هزار تومان از یکی از بچه‌ها قرض گرفتم. تا بعد به او بدهم.

حدود یک ماه و نیم بعد دوباره رفتم و باز همان ماجرای بار اول یعنی پنجاه کیلو در ماشین جاسازی شد و باز من بدون هیچ مشکلی پاسگاه‌ها را رد کردم و آمدم. به تدریج فاصله رفت و آمدهایم کمتر شد در عوض مقدار مواد بیشتر. دیگر کار به جایی رسیده بود که هر بار پنجاه کیلو جاسازی می‌کردم و صد کیلو تا صد و پنجاه کیلو کف ماشین در گونی‌های ده کیلویی روی هم می‌چیدم و یک قالیچه و یا یک جعبه آچار روی آنها می‌گذاشتم. تمام سفرها را هم به تنهایی می‌رفتم. چرا که اصلاً کسی جرأت نداشت با من همسفر شود. همه می‌گفتند تو دیوانه‌ای! حتی موقع چیدن قاپاق فروشها دستهایشان می‌لرزید اما من می‌گفتم بچینید. وقتی من می‌روم و کسی کاری با من ندارد، چرا نروم دیگر کار برایم راحت شده بود. از یک طرف بوی پول به من خورده بود و در آن شرایط مرا بدجوئی تحت تأثیر قرار داده بود. از آن طرف خانواده‌ام مدام می‌دیدند که من وضع هر روز بهتر می‌شود. دست پر به خانه می‌روم، مانده بودند که از کجا پول می‌آورم. برای آنکه آنها

بویی نبرند، مجبور شدم با یکی از دوستانم که در کار مواد مخدر بود، اما تپ عالی داشت و خیلی خوب صحبت می‌کرد، چون لیسانسپی بود، تپانی کنیم و ترفندی بزنیم. به همین منظور یک روز او به منزل ما آمد و گفت که شرکت واردات و صادراتی در دوی دارد و الان هم می‌خواهد یک دفتر در تهران داشته باشد و من به عنوان واسطه کارهای بازرگانی او را انجام می‌دهم و طرف قراردادها را می‌بینم و صحبت‌ها را انجام می‌دهم و در عوض او در ماه یا هفته و یا هر زمانی که لازم باشد به من پول می‌دهد. خلاصه خانواده‌ام خیلی خوشحال شدند که من با این شرکت آشنا شدم و با آنها کار می‌کنم.

از آن طرف، من تا مدت‌ها دنبال همسر نرفتم. حتی تلفنی هم با هم صحبت نمی‌کردیم. می‌خواستیم آنقدر پول داشته باشیم تا با پول بهان‌ها را ببینم. وقتی وضع حسلی روی‌راه شد یعنی حدود هشت، نه ماه پس از اینکه مشغول به کار شدم، با تویوتا لندکروز کدایی رفتم مشهد منزل پدر خانم. آنها اول یاور نمی‌کردند که ماشین مال خودم باشد. فکر می‌کردند دروغ می‌گویم تا رزم را ببرم. برای همین پدر همسر گفت که ۷۵۰ هزار تومان قرض می‌خواهد. من که تاول چک‌ها داخل کیفم پر بود، سریعاً ۷۵۰ هزار تومان درآوردم و به او دادم. او بعد از آنکه پول را گرفت آنقدر نرم شد و خجالت زده که اصلاً پشیمان شد چرا چنین دامادی را انیت کرده. همسر که تا آن لحظه اصلاً رویی نشان نداده بود، وقتی پدرش رفت و جریان را گفت متعجب وارد شد و قبل از هر چیز پرسید که چه کار می‌کنم و قضیه چیست؟ من هم همان دروغ مصلحتی را که به خانواده‌ام گفته بودم، برای او گفتم و کلی خوشحال شد و قرار شد بعد از اینکه من آمدم تهران، زودتر به مشهد برگردم و زندگی را شروع کنیم.

وقتی آمدم تهران، دوستم گفت که بهتر است یک دفتری اجاره کنیم تا هم جایمان عوض شود هم اینکه دفتر کدایی را زودتر شکل بدهیم. به هر حال رفتم و جایی را اجاره کردیم و اسمش را هم گذاشتیم شعبه دوم شرکتی که در دوی است. بنده هم شدم مدیر آن بعد هم چند نفر را به عنوان منشی و آبدارچی و حسابدار استخدام کردیم. همسر وقتی فهمید که ما تهران دفتر داریم تصمیم گرفت بیاید و آنها را ببیند. من هم دوپست

هزار تومان به حساب ریختم تا او با هواپیما بیاید و به همه هم گفت که همسر ما هواپیما می‌آید. اما او پولها را برداشت و به بهانه اینکه هواپیما جا نداشت، با قطار آمد! که باعث کلی ناراحتی برای من شد. به هر حال ما رفتم راه‌آهن و از او استقبال کردیم. او را با تشویقات خاصی که توسط دوستان انجام شده بود به دفتر بردیم. او از دیدن دفتر و دستک بهت زده شده بود و من از این بهت و تعجب او لذت می‌بردم. زندگی واقعاً برایم شیرین شده بود. همسر برای اینکه پولها خرج نشود سریع در مشهد یک باغ، خانه و ماشین به نام خودش خرید و سعی کرد که اجازه ندهد حتی یک ریال از پولها بیجا خرج شود.

از آن طرف من همچنان به کارم ادامه می‌دادم. لگرجه دیگر نیازی نداشتیم. اما آنها دیگر مرا راه نمی‌کردند. آنقدر من برای آنها راحت جنس می‌آوردم که آنها فقط به فکر این بودند که من به تهران بروم و دوباره برگردم. یعنی طوری شده بود که برای من بلیت این داشتند. همین که من می‌رسیدم، یک نفر شبانه ماشین را برمی‌گرداند تا فردا صبح روی آن کار می‌شد. من فردا صبح با هواپیمای ماهان پرواز می‌کردم. آنجا ماشین می‌حاضر بود که مرا به پی می‌رساند. بلافاصله پس از رسیدن به ماشین خودم که پنجاه کیلو جاساز و صد تا صد و پنجاه کیلو کف‌چین داشت راهی تهران می‌شدم و دوباره همین برنامه تکرار می‌شد. یعنی حتی فرصت استراحت به من نمی‌دادند.

اما خودم دیگر خسته شده بودم. من پول می‌خواستم که به آن رسیده بودم، دیگر کار کردنم فقط به خاطر اصرار آنها بود. حتی چند بار موبایلم را عوض کردم اما آنقدر از خودم نشانی به جا گذاشته بودم که به راحتی پیدا می‌کردند.

تا اینکه تصمیم گرفتم برای همیشه از آنها جدا شوم. بنابراین تویوتا را در تهران گذاشتم و با پراید صفری که خریده بودم، به همراه برادرم راهی مشهد شدم. می‌خواستم کسی به زندگی‌ام برسم. خانه‌ای که خریده بودیم نیاز به دستکاری داشت. مدتی با آن مشغول بودم تا اینکه دوباره از تهران تماس گرفتند چند مرتبه زنگ زدند تا بالاخره در یک موقعیت مناسب موفق شدم به دور از چشم همسر و برادرم با آنها صحبت کنم. حدود یک ساعت با موبایل صحبت می‌کردم. از آنها اصرار و از من انکار. دیگر نمی‌خواستم ادامه دهم. به آنها گفتم نمی‌خواهم مدتی تهران باشم. حتی گفتم من خسته شدم. سایه "دار" را در چشم‌انمی‌بینم اما از آن طرف آنها مرا در شرایط بدی قرار دادند. با حرفهای بودار مرا غیبتی کردند. می‌گفتند حالا که بارم را بسته‌ام، دست آنها را در پوست گردو گذاشته‌ام، درحالی که من به آنها گفتم من آدم صنار گیر بیایورم و زندگی‌ام را روی‌راه کنم. حالا ماشین دارم، خانه دارم، شرکتی هم که نیود، دارد شکل می‌گیرد و اساسنامه هم برای تصویب رفته و دیگر هم نمی‌خواهم ادامه دهم، اما آنها حرفهایی زدند که من یک‌بار دیگر ناچار شدم بپذیرم.

وقتی موضوع را به همسر گفتم گفت که دیگر اجازه نمی‌دهد من به تنهایی بروم و بعد از این هر جا بخوالم بروم، او هم همراه من می‌آید. هر چه تلاش کردم که او را قانع کنم که بماند، راضی نشد. ناچار همراه او و برادرم راهی تهران شدیم. وقتی رسیدیم به او گفتم تهران بماند تا من بروم و برگردم. اما همسر گفت من از جایم تکان نمی‌خورم! علت این کارهایش هم این بود که اجازه ندهد من حتی یک ریال اضافه خرج کنم.

خلاصه مجبور شدم در آن سفر او و برادرم را همراه خودم ببرم. با خودم گفتم اشکالی ندارد اجازه نمی‌دهم او متوجه شود حالا که تابستان است حداقل تفریح هم می‌رویم. به هر صورت به اسم اینکه من می‌خواهم ظرف رومی خریدار خرم را ببینم، به اتفاق رفتم کرمان. روز بعد آنها رفتند ارگ بم را دیدند و من هم به عنوان اینکه بروم تنمه حساب و کتابهایمان را صاف کنم. ماشین را دادم جاساز کردند و حوالی ظهر به طرف تهران حرکت کردیم. همسر هم عجله داشت که زودتر برگردیم. در راه بازگشت، دقیقاً در مسیر هیتسکی در پاسگاهی که هیچ وقت بازرسی نمی‌شد، آن روز متوقف‌مان کردند و ماشین بازرسی شد که البته نیازی به بازرسی نبود. همین که در ماشین باز شد و قالیچه از روی گونی‌ها کنار رفت، همه چیز مشخص شد!



تمام
سفرها را
هم به
تنهایی
می‌رفتم
چرا که
کسی
جرأت
نداشت با
من همسفر
شود. همه
می‌گفتند
که من
دیوانه‌ام.



همسر با فهمیدن موضوع شوکه شد. برادریم که قالب تهی کرده بود فقط من بالا و پایین می پردیم که کاری به همسر و برادریم نداشته باشند چرا که آنها از موضوع بی خبر بودند و هیچ گناهی نداشتند. به هر حال همسر من پس از سه روز بازداشت توبه و آزاد شد، اما برادریم که گفت شریک من است، در بازداشت باقی ماند. او با این فداکاری می خواست جلو اعدام مرا بگیرد! به هر حال بعد از دادگامی، من به حبس ابد، پنجاه میلیون تومان جریمه و معصومه لول و برادریم به یک سال حبس تعزیری نه سال تعلیقی و ده میلیون و نهصد و پنجاه هزار تومان جریمه محکوم شد. البته او پس از ۲۲ ماه حبس به دنبال عفوی چون در ۲۲ بهمن به او تعلق گرفت و حدود سه میلیون و خرده ای از جریمه اش را حبس کشید چون خوشبختانه با عنایتی که مسئولان زندان به او داشتند نصف مبلغ باقیمانده جریمه را هم پرداخت کرد و با تقسیط باقی مانده به ماهانه ۶۰ هزار تومان آزاد شد و الان هم در جایی استخدام شده است و خوشبختانه لقساطش هم اسیال تمام می شود.

بنده هم در این مدت ۲۰ ماه زندانی، کلاسهای متعددی را دیدم، مدتی است با نامه نگاری به مسئولان مربوطه تقاضا کرده ام که به جای حبس، بنده را به کار گیرند. طبق قانون بعد از پنج سال حبس ابد من به ۱۵ سال و بعد از دو سال و نیم به هفت سال و نیم تبدیل می شود و می توانم پنجاه میلیون جریمه را هم تقسیط کنم و از زندان بیرون بروم. دیگر آن زمان از من چه می ماند و چه کار می توانم انجام دهم؟ درحالی که من حتی الان هم فعالیتیم را دارم.

البته هفته قبل فردی برای بازجویی آمد و من همه مسائل زندگیم را برایش گفتم و حتی اشاره کردم که شاید این عمل من به علت مشکل روانی و جهل از قانون بود چرا که تصور من این بود تریاکهایی که به تهران می آورم جنبه دارویی دارد. ضمن آنکه حداکثر مجازات آن مثلا ۱۰ سال حبس است. هرگز تصور نمی کردم چنین جرمی باشد و چنین مجازاتی در پی داشته باشد. ضمن آنکه من خودم حتی لب به سیگار هم نزده ام و از دود و مواد به شدت متنفرم.

اما از زندگیم بگویم. بعد از آنکه در ۲۵ شهریور ۷۹ دستگیر شدم و پس از مراحل دادگامی وقتی حکم صادر شد، پدر همسر که تصور می کرد ابد، یعنی اینکه تا وقتی زنده ام باید در زندان بمانم، به همسر گفت که او باید تا عمر دارد در زندان بماند و دیگر تمام شد! همسر هم تقاضای

در پوستان:

(سرگذشت زندگی این جوان سی ساله یکی از آن موارد بحث انگیزی است که می توان از جهات مختلف آن را مورد بررسی قرار داد.

یکی از آن موارد در زمینه پیشرفت و ترقی چشمگیر اوست که در بستر خانواده ای فرهنگی، و در محیطی آرام، به راحتی مراحل پیشرفت خود را طی می کند. اما این سیر تکامل، او را دچار غرور کاذب می کند به طوری که حتی در مورد کار نامقولی که تصمیم به انجام آن می گیرد با هیچ کس مشورت نمی کند و همین یک خطای هر چند کوچک، به زعم خودش، باعث می شود که ناگهان از درجه رفیعی که در آن قرار داشت و شأن اجتماعی مورد توجهی که از آن برخوردار بود، سقوط کند و در پی مجازات سنگینی که برایش در نظر گرفته شد مسیر زندگی او ناگهان تغییر جهت داده و فلش ترقی به سمت پایین بچرخد.

فشار روانی، عاطفی نبودن همسر، شرایط بد مالی، پیدا نکردن شغل و بدتر از آن جایگاه از دست رفته اجتماعی، او را در موقعیتی قرار داد که برای به دست آوردن تمام آنچه به یکباره از دست داده بود حاضر بود هر کاری انجام دهد و همین باعث شد که یکبار دیگر آنچه قبلاً مرکب شده بود تکرار کند. هیچان فراوان و شوق یک شبه ره صدساله رفتن او را چنان دربر می گیرد که وارد بازی خطرناکتری می شود، بازی که سرانجام زندگی او را نابود و تعلی پله ها را پشت سرش خراب می کند.

شاید اگر فقط از پشتوانه عاطفی همسرش به عنوان یک تکیه گاه روانی برخوردار بود و شریک زندگی اش به عنوان شریک واقعی، نه فقط شریک خوشی ها، او را همراهی می کرد احتمال آنکه او این گونه بی محابا خود را به ورطه سقوط نرساند کمتر بود. آن گونه که او با احساسی در مورد همسرش صحبت می کرد این باور را به حقیقت نزدیک می کرد که او برای زنده کردن موقعیت مناسب خود ابتدا در خانواده و بعد در جامعه دست به چنین کاری زد. اما امیدواریم این بار او برای به دست آوردن آنچه از دست داده راه بهتری را پیدا کند راهی که به بدنامی ختم نشود!

طلاق کرد. بهمن سال ۸۰ که وقت دادگامان بود، او با خواهر و برادرش آمده بود و من در تمام مدت یا او گفتم و خندیدم که حتی قاضی تعجب کرد، اما من راضی نبودم او را طلاق نهم چون شدیداً به او علاقه داشتم و احساس می کردم تکه ای از دینم در حال جدا شدن است. اما متأسفانه او راضی نشد بماند و شهرویر اسسال هم آمد و حلالیت طلبید و دیگر از او بی خبر هستم.

این زندگی هیچ ثمره ای نداشت چرا که اول زندگی که هیچ کدام هم تمایلی به بچه دار شدن نداشتیم، می خواستیم از هم شناخت کامل به دست بیاوریم و بعد اقدام کنیم، بعد هم که دچار آن مشکل شدیم و این بار هم که همسر تمایل داشت من نمی خواستم چون وضعیت خودم را خوب می دانستم و می خواستم تا به آرامش کامل نرسیده ام بچه دار نشوم. اینجا که هستم خیلی به گذشته ام فکر می کنم و همیشه به یک نتیجه می رسم که اگر دفعه اول شلاق قانون آنگونه بی رحمانه مرا مورد حمله قرار نمی داد شاید هرگز من بار اول پام به زندان نمی کشید که به دفعات بعد هم برسد. اینجا می گویند اگر یک بار آب زندان را خوردی تا آخر عمر مرتب می روی و می آیی! و من از این وحشت دارم الان می گویم کاش من به نان و آب اکتفا کرده بودم و وارد این بازی نمی شدم البته من اینجا خیلی چیزها یاد گرفتم. یاد گرفتم که چطور باید مبارزه کنم و در محیط های نه چندان مناسب خودم را حفظ کنم.

من الان هیچ ندارم، همه اموالم که سه ماشین تویوتا لندکروز، پراید و پیکان و سه خط موبایل و خانه بود، همه معصومه شد و فقط خانه و ماشین که به نام همسر من بود، در تملک او باقی ماند که او هم رفت. شاید من از زمانی که مشغول این کار شدم یعنی مهر ۷۸ تا زمانی که دستگیر شدم یعنی شهریور ۷۹ که چیزی حدود یک سال می شد، صد و پنجاه میلیون تومان درآمد داشتم، اما از این پول هیچ چیزی نماند چون این پولها خیر و برکت نداشت!

به هر حال این لطف خداوند بوده که من در این مرحله دستگیر شوم و عنایت خدا با من بوده که حکم سنگین تری نگرفتم و باز امیدوارم اول خدا و بعد مسئولان توجهی به این حقیر کرده و مرا به کار بگیرند تا برای دومین بار تازیانه قانون مرا به زیر شلاق خود نکیرد.

این قصه است من و اوست

یک گردنبند طلا که ۲۴ قرن عمر دارد

یک کشاورز یونانی اخیراً گردنبند طلای بسیار زیبایی را به موزه باستان شناسی شهر سالونیک تحویل داده است که می گویند قدمتش به نیمه دوم قرن چهارم پیش از میلاد مسیح بازمی گردد.

منابع وزارت فرهنگ یونان می گویند این گردنبند که ۲۰ قطعه بزرگ و ۲ میوه آن را تزئین می کنند احتمالاً در گوری در قبرستان آپولونیای شهر باستانی میککدونیاس قرار داشته است در جریان دیدار باستان شناسان از محل کشف این گردنبند روستایی دیگری مجسمه مرمرین زن جوانی را تحویل کارشناسان داد که احتمال داده می شود از همین گورستان آپولونیا کشف شده باشد. این منابع یادآوری می کنند که در یونان این گونه کشفیات پاداش دارد و افرادی که برعکس عتیقه ها را غارت می کنند با مجازات روبرو می شوند. ظاهراً پلیس یونان تحقیقاتی را برای روشن شدن شرایط کشف گردنبند آغاز کرده است. کشاورزی که برای تحویل این عتیقه با سرویس باستان شناسی معامله کرده می گوید آن را در مزرعه خود پیدا کرده است.



مفتی کواثر، عرفان

○ اشاره

شهاب حسینی را همه به عنوان پلیس جوان می‌شناسند. درست هم هست، چرا که وی با این کار مطرح شد. با پلیس وظیفه‌شناس، صادق و دوست‌داشتنی که در دل مردم جایز کرد. شهاب به‌واقع این خصوصیات را نیز خود دارد. او پاک و بی‌آلایش، ساده‌لما دوست‌داشتنی و متواضع است. احترام به پیشکسوت، ختواده‌داری، مردم‌داری و... از جمله خصوصیات شهاب است. گفتگوی ویژه نوروزی‌مان را با او به عنوان جوان موفق تلویزیون انجام داده‌ایم که از نظر تان می‌گذرد.

خیلی ممنون که تا حالا مرا تحمل کرده‌اید، خدا حافظ

- سید شهاب الدین حسینی تنگانی کیست؟
- بنده‌ای از بندگان خدا و فکر می‌کنم بچه‌بدی نباشد.
- متولد چه سالی هستی؟
- ۱۴ بهمن ماه ۱۳۵۲.
- پسوند تنگانی در انتهای شهرت شما آمده، شهرتان تنگانی است؟
- من متولد تهرانم، پدرم هم همین‌طور. اما اصالتاً به تنگابن و شهباز برمی‌گردد.
- چند برادر و خواهرید؟
- چهار برادر و خواهر.
- شما فرزند چندم هستی؟
- من ارشدم.
- یعنی میسر؟
- بله، یک همچین چیزهایی.
- تحصیلات چقدر است؟
- در رشته روانشناسی تحصیل کرده‌ام.
- یعنی فارغ‌التحصیل شدی؟
- در سالهای بلوغ و جوانی ام، تمام سعی و تلاشم این بود که به یک استقلال مالی دست یابم و به همین دلیل آن سالها در یک طلافروشی هم کار می‌کردم که در لاله‌زار بود. آن زمان دانشجوی رشته روانشناسی بودم اما با توجه به استقلال مالی که دوست داشتم داشته باشم از دانشگاه انصراف دادم و به سرپازی رفتم و مسیر زندگی‌ام تغییر کرد.
- یعنی چه؟
- یعنی در همان سالها که ۲۲ سالم بود با همسرم آشنا شدم و هدفم در زندگی تغییر کرد.
- یعنی به آنچه می‌خواستی رسیدی؟
- کابلاً.
- برای مراسم عروسی‌ات در سال ۷۵ چقدر هزینه کردی؟
- یک میلیون و ۲۰۰ هزار تومان.
- همسر تان شافل است؟
- او در دو فرهنگسرای بانو و شفق گریم درس می‌دهد. البته او نقلش خیلی خوبی هم هست.
- محله قدیمی تان کجاست؟
- هاشمی.
- اولین بازی‌ات در کدام کار بود؟
- در برنامه ختواده.

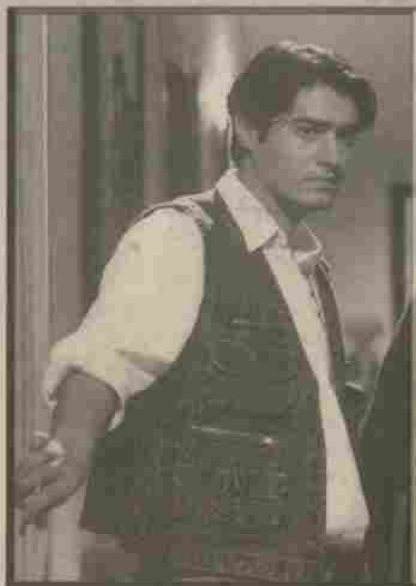
- پولدار می‌کند و...
- خلیان همه‌اش به فکر پرواز است بازیگری چه؟
- بازیگری هم پرواز فکر و اندیشه است.
- اولین کار مجری گری تان چه بود؟
- برنامه اکسپرت.
- از چه نمره‌ای خنوش می‌آید؟
- ۱۹.
- چرا؟
- دوست داشتم حتی درسی را هم که بلد بودم، نوزده بگیرم.
- بدترین نمره‌ای که در زمان تحصیل گرفتی چند بود؟
- ۵. درس نیکته دوم دبیرستان.
- با بازیگری دوست داری به چه چیزی دست پیدا کنی؟
- دوست دارم بهترین باشم. به نظرم انسان باید سعی کند در کاری که می‌کند بهترین باشد. اگر ناتوان است سعی کند بهترین بتوانی شهر باشد و...
- به تقدیر و سرنوشت هم اعتقاد داری؟
- صد درصد.
- اگر بگویند یک جمله بگو و با دنیای بازیگری خدا حافظی کن چه می‌گویی؟
- می‌گویم خیلی ممنون که تا حالا مرا تحمل کردید، خدا حافظ.
- چه چیز زندگی برایت مهم است؟
- مسلماً طول و عرضش مهم نیست، مهم چگونگی زندگی کردن و کیفیت آن است.
- فکر می‌کنی نقطه پایان کارت کجاست؟
- همان‌طور که خداوند به من لطف کرد و همای سعادت را بر دوش من نشاند و مرا که یک جوان تنه‌تری در سال ۷۴ بودم، و نقش یک نيزهدار را بازی می‌کردم و یکسال بعدش مقداری ترقی کردم و چند نقش کوتاه بازی کردم، انتخاب کرد و راه را برابم باز کرد و از میان آن همه برویچه‌های تنه‌تری خلاق و با استعداد که من بینشان در حد متوسط بودم، این اتفاق را فرآوری من نهاد. بعد از این هم با خودش است و پایانش هم دست من نیست.
- شما برای آغاز یک حرکت به شروع فکر می‌کنی یا پایان؟

- چه حسی داشتی؟
- در پوست خود نمی‌گنجیدم. یادم می‌آید آن روز از شوق آن بازی و حضورم در تلویزیون با موتورسیکلمم در راه بازگشت به خانه راه را گم کردم و به جای رفتن به میدان ونک سر از میدان تجریش درآوردم.
- از دوران نوجوانی به چه چیزهایی علاقه‌مند بودی؟
- موسیقی و بازیگری.
- کارت را از تنه‌ت شروع کردی؟
- بله، تنه‌ت، رادیو و اجرای کارهای تلویزیونی.
- بازیگری یعنی سختی و ریاضت کشیدن؟
- به نوعی بله.
- ریاضت کشیدن برای چه؟
- برای اغنیا نیازهای درون، برای رسیدن به عشق. عشق به تجربه کردن در جایگاه آدمهای دیگر بودن. مثلاً اگر در زندگی اتفاق مشابهی برآیم افتاد چون آن نقش را قبلاً بازی کرده‌ام، پیشنی برآیم به‌وجود آمده که می‌توانم راحت‌تر با آن مساله برخورد کنم.
- بازیگری یعنی چه؟
- بخشی از زندگی، یعنی کار بازیگر و سینما قطعه‌ای از زندگی است. مثلاً در کار می‌گویم سکانس تاها را می‌گیریم، و این سکانس، سکانسی است که در طول زندگی برای همه اتفاق می‌افتد به اشکال مختلف. حرفه‌ام به من این پیشنی را می‌دهد که زندگی یک صفحه است و ما هم بازیگر.
- در زندگی واقعی ایفاگر نقش شهاب حسینی هستی، این نقش را خوب ایفا کرده‌ای؟
- سعی‌ام این بوده که همان‌طور که بوده نشانم.
- هم عاشق مردم، پیشرفت و زندگی سالم.
- دورانی کودکی دوست داشتی چکاره شوی؟
- خلیان.
- چرا خلیان؟
- من اساساً از لحاظ روحی آدمی هستم که روح من یکجا آرام و قرار ندارد. شاید اگر بازیگر نمی‌شدم توریست می‌شدم و بایک بوچرخه دور دنیا می‌گشتم.
- پس شما هم ماژان ایوانی هستی.
- به هر حال از سکون بیزارم، تحرک و نشاط را دوست دارم و بازیگری تنها حرفه‌ای است که ارضایم می‌کند. بازیگری روزی مرا قاتل می‌کند، روزی به پلیس وظیفه‌شناسی تبدیل می‌کند. یک روز مرا آدم

خانه گرمترین و امن ترین جای دنیا، و همسر بهترین و نزدیکترین یار است

○○○

من شبیه خریزه هستم



وقتی خیلی خوشحال می شوی چکار می کنی؟
● زمانی که خوشحال می شوم از کسی که این گونه مرا خوشحال کرده سپاسگزاری می کنم تا این روح سپاسگزاری در وجود من تجلی شود
دوست داری ایفاگو نقش طنز باشی؟
● من جوک را با دیکویلا و لهجه به خوبی تعریف می کنم ولی جلوی دوربین نمی توانم نقش طنز بازی کنم حضور در کارهای طنز را یکی از سخت ترین کار بازیگری می دانم. البته متفورم از طنز، طنز وودی آلن یا چارلی چاپلین و از این دستهاست.
دوست داری رانندگی را دوست داری؟
● چرا بعضی از مردم زندگی هنرمندان را سالم نمی دانند؟

● تاحدی مقصر خودمان هستیم و این طور نشان می دهیم اما زوجهای موفق و خوبی در عرصه هنر وجود دارند که زندگی هایی بسیار خوب دارند. من خودم از زندگی با همسرم بسیار راضی ام و تمام تلاشم این است که این اتفاق کماکان در زندگی ام بیفتد. البته هنرمندان بدشانس هم هستند. کوچکترین مشکلی که در زندگی شان پیش می آید و ممکن است در زندگی هر آدم دیگری به وجود بیاید، در بوق و کرنا می شود و به یک مشکل حاد تبدیل می شود.
فکر می کنی اگر عکس شما روی جلد مجله ای چاپ شود تیراژ آن بالا می رود و یا پایین می آید؟
● بستگی به آخرین تصویری دارد که از من در ذهن مردم باقی مانده اگر خوب بوده باشد حتماً تیراژ بالا می رود و اگر نه که آن مجله بیچاره می شود.
از چه کاری به اندازه کافی لذت می ببری؟
● موسیقی.
ساز خاصی هم کار می کنی؟
● نه به صورت حرفه ای، گیتار و اخیلی دوست دارم

● هر کاری شروعش مهم است. من اگر می خواهم به شمال بروم از اول راه همه اش به شمال و انتهای راه فکر کنم. راه برابم خسته کننده می شود.
آدم عصبی هستی؟
● یکی از ضعف های بزرگی که دارم و تلاشم این است که از بین ببرمش. خشم است. تا سالهای قبل بیرونی بود ولی حالا به همان قدرت درونی شده است.
از چه چیزهایی زود عصبانی می شوی؟
● در شرایط زندگی امروز دلایل متعددی برای عصبانی شدن وجود دارد. همیشه سعی ام بر این بوده که افرادی که با آنها ارتباط دارم را درک کنم، وقتی می بینم درک نمی شوم عصبانی می شوم.
تا حالا به نقطه ای رسیده ای که تصور کنی هیچ چیز تو را به آرامش نمی رساند؟
● بله هزار بار!
شما شبیه چه میوه ای هستی؟
● خریزه
چو؟
● هر کی می خوره باید پای ورزش هم بنشیند!
خوشبختی شما را یاد چه می اندازد؟
● آرامش.
به چه چیزهایی زود عادت می کنی؟
● به رفقت. اصولاً کارهایی که چارچوب بندی شده است را دوست ندارم.
پس با این اوصاف کار اندازی را دوست نداری؟
● به هیچ عنوان
از پیروی بیشتر می توسی یا در جوابی به بن بست رسیدن؟
● اتفاقاً من پیروی را خیلی دوست دارم. بعضی ها وقتی به سن و سالشان فکر می کنند ناراحت می شوند اما من نه. آغاز هر دهه در زندگی آدمی تحولات خاص خودش را به همراه دارد. امیدوارم دهه سی برای من تحولات خوب و ارزشمندی باشد.
حال، گذشته آینده کدام برایت اهمیت بیشتری دارد؟
● گذشته که از دست رفته، باید زمان حال را دریافت چرا که آینده را هم حال می سازد.
تا به حال کسی تقاضایی از شما کرده که نتوانی برآورده کنی؟
● یک دختر هفت ساله اهوازی از من خواسته بود به عنوان فرزند قبولش کنم. چون پدر و مادر نداشت.
بزرگترین آرزویت چیست؟
● بزرگترین آرزویم این است که به بهشت بروم.
از چه چیز لذت می ببری؟
● گفتن و خندیدن
وقتی دلتنگ می شوی چه می کنی؟
● سعی می کنم تنها در جایی که هیچ کس نیست فکر کنم به اینکه چه چیزی موجب دلتنگی ام شده و چه می شود کرد.
مهمترین چیزی که در زندگی و هنر به آن رسیده ای چیست؟
● کتلی است یا عنوان «انسان روح لست نه جسد» مهمترین چیزی که در هنر به آن رسیده ام همین جمله است. ماروچهایی هستیم که در این دنیا آفیش می شویم که نقشی را بازی کنیم، حالا باید این نقش به بهترین شکل اجرا شود و در این راه باید خلاقیت به خرج داد.

چو می گویند
هرگ پایان کسوت
نیست؟

● به این دلیل که پرواز را باید به خاطر سپرد.

بهترین نقشی که بازی کردی؟

● بهترین نقشی که بازی کرده ام و مردم دیده اند و خودم در آن غرق شدم ایفای نقش یونس بهرگ در پلیس جوان بود.

چه تصویری از خانه و خانواده داری؟

● خانه گرمترین و امن ترین جای دنیاست.

درباره همسرت چه می گویی؟

● بهترین و نزدیک ترین یار

از صدای کدام خوانندگان خوشش می آید؟

● ناصر عبداللهی و علیرضا عصار

درباره نوروز چه می گویی؟

● نوروز بهترین روز خداست

چند کار آماده داری؟

● واکنش پنجم، این زن حرف نمی زند، آدمکها و زهر عسل

اگر حرف خاصی داری می شنویم.

از مصاحبه متفاوت شما سپاسگزارم، امیدوارم

توانسته باشم پاسخهای خوبی داده باشم.

این فصل است

دو کرانسی آمریکایی و اروپایی

دو کرانسی آمریکایی و اروپایی
یک آمریکایی مبتکر در استکهلم سوار اتوبوسی شد. کنار مرد جاقفاده ای نشست و چون زبان سوئدی می دانست با او به چک و چانه زدن پرداخت و غرق غرور گفت:
من اهل آزادترین کشور دنیا هستم. در ایالات متحده همه گونه آزادی و امتیازی وجود دارد و دموکراسی حقیقی اعمال می شود. مثلاً هر کسی می تواند مستقیم به کاخ سفید واشنگتن رفته، با رئیس جمهوری بر سر موضوعات مختلف بحث کند.

مرد سوئدی خیلی خونسرد و مؤدب جواب داد:

ولی ما از شما آزادتریم آقا، در سوئد پادشاه وقت همراه مردم عادی سوار اتوبوس می شود و به خانه اش می رود. او حتی در کاخ سلطنتی هم زندگی نمی کند!

«یائیک» پرمدها پکر شد و دیگر حرفی نزد. یکی دو ایستگاه بعد سوئدی میانسال برخاست و از سیاح آمریکایی و بقیه مسافران خدا حافظی کرد و پیاده شد. آن وقت سرنشینان اتوبوس خطی رو به جناب

«یائیک» کردند و خندیدند. یک نفر پرسید:

می دانید با چه کسی صحبت می کردید؟

آمریکایی پاسخ داد:

نه ایشان کی بودند؟

طرف تیشخندی زد و گفت:

اعلی حضرت پادشاه سوئد!

زمان ماشین

افسانه یا واقعیت علمی

فکر
تخیل
واقعیت

برگردان: بهروز بهرامی

جاده های زمان

... دانشمندان در مورد امکان سفر به گذشته و آینده اختلاف عقیده دارند، اما نظریه های جدید، امیدهای تازه ای به بشر بخشیده است...

تصور گذشته و حال

تا حدود صد سال پیش انسان می پنداشت زمان هم مانند فضا فقط وجود دارد و پدیده ای مطلق است، در نتیجه وقتی که انیشتین نظریه «نسبیت» خود را راجع به زمان ارائه کرد، دنیای علم را شوک زده کرد. معنای تئوری انیشتین این بود که اگر حرکت بین دو نفر متفاوت باشد، نتیجتاً زمان بین آن دو هم فرق می کند؛ برای مثال اگر شما در داخل هواپیما از لندن به طرف دهمی بروید، گذر زمان با آنچه ساعت در فرودگاه لندن نشان می دهد، تفاوت دارد.

بنابراین گذر زمان برای او اتفاق یک زمان بسته و مطلق نیست، بلکه به آن بستگی دارد که کدام عیار آن را اندازه گیری می کند. این تجربه به بهترین شکل در آزمایش مشهور ساعت اتمی در سال ۱۹۷۱ به نمایش گذاشته شد. در آن تجربه دو دانشمند آمریکایی هر کدام یک ساعت اتمی با خود برداشته و به مسافرت دور دنیا دست زدند. در پایان سفر ساعت آنها یک تفاوت جزئی نشان داد و این تفاوت درست با فرمولی که انیشتین ارائه کرده بود، منطبق بود. حال اگر واقعاً می خواهیم تفاوت در گذر زمان را اندازه گیری کنیم، باید بتوانیم به سرعت نور (برابر ۳۰۰ هزار کیلومتر در ثانیه) دست بیابیم که این امر با توجه به فناوری (تکنولوژی) موجود، هنوز برای بشر امکان پذیر نیست. حال اگر فرض کنیم می توانیم با این شتاب یعنی سرعت نور حرکت کنیم، آنگاه نتایجی که مشاهده می کنیم، بسیار عجیب به نظر می رسد. برای مثال شما می توانید با سرعت نور به یک سیاره دیگر در فاصله دو سال از کره زمین حرکت کنید و وقتی که پس از ده سال به زمین بازگردید متوجه می شوید که ۱۲ سال در زمین طی شده است! حال بنابه همین نظریه اگر فرض کنیم که دو برادر دوقلو یکی در زمین بماند و دیگری به فضا برود، پس از بازگشت به زمین، آن دو دیگر همسن نیستند، چرا که یکی دوازده سال از دیگری بزرگتر است! درحالی که هر دو در یک تاریخ متولد شده اند. هم اکنون با اینکه حرکت با سرعت نور را برای بشر امکان پذیر نمی دانیم، اما دانشمندان توانسته اند ذرات



ماشین زمانی که امروز در دست بشر است

آرزوی دیرینه

از هنگامی که بشر زمان را کشف کرد و ابعاد آن را شناخت، یک آرزو، یک کنجکاو و یک تحول عظیم علمی همواره در ذهنش وجود داشته است و آن سفر در طول زمان بوده. این پرسش همراه با کنجکاو فزاینده ای همیشه در ذهن آدمی وجود داشته است که آیا سفر به زمان امکان پذیر است؟ آیا می توان به آینده سفر کرد؟ آیا می توان به گذشته سفر کرد و واقعیت های تاریخی را با چشمان خود مشاهده نمود؟ بسیاری از ادبیات علمی و تخیلی جهان به این موضوع اختصاص داده شده است. حتی نویسندگان بزرگی چون «ژول ورن» نیز به آن پرداخته اند؛ اما پرسش بزرگتری نیز در ذهن بشر ظهور کرده است: چگونه؟ آری با تخیل ممکن است به گذشته برویم و با ناپلئون سر میز شام بنشینیم و یا به آینده گام نهیم و در کره مریخ صبحانه صرف کنیم، اما چگونه و با چه وسیله ای؟ آیا بشر سرانجام به این آرزوی دیرینه خود تحقق می بخشد؟ این سؤالی است که پژوهشهای جدید به کمک ابعاد تازه ای که رایانه برای ذهن ما گشوده سعی به پاسخ به آن کرده و در نتیجه موضوعی جالب و هیجان انگیز خلق کرده که در خلال این سطور به آن می پردازیم.

زمان چیست؟

اما واقعاً زمان چیست؟ ماهیت زمان در طول هزار

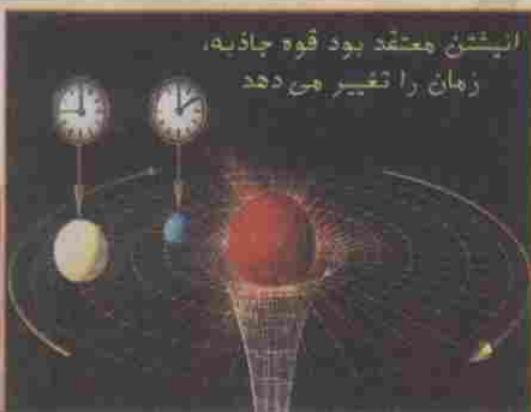
سال برخی از بزرگترین و کارآمدترین مغزهای بشری را به خود سرگرم کرده است. آیا برای زمان آغازی بوده است؟ چرا زمان فقط به یک جهت حرکت می کند؟ و اصلاً زمان از نظر واقعیت علمی چیست؟

در قرن بیستم دانشمند بزرگ «آلبرت انیشتین» ناگهان تمام تئوریه ها و نظریه هایی را که پیرامون ماهیت زمان تا آن هنگام وجود داشت، دچار تزلزل کرد؛ چرا که او معتقد بود زمان یک پدیده نسبی است و به حرکت و نیروی جاذبه بستگی دارد.

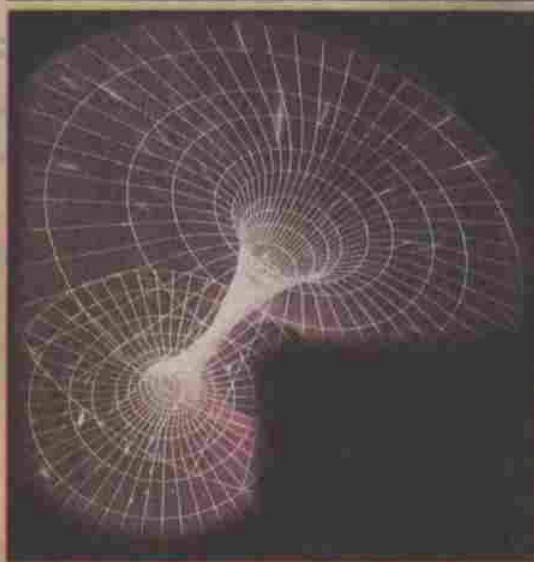
نظریه او راه را برای تئوری دیگری معروف به «الان سیاه» باز کرد که به نوبه خود به نظریه های دیگری چون «سفر در طول زمان» قدرت بخشید.

امروز دانشمندان علم فیزیک براین اعتقادند که برداشت روزمره ما از زمان به طور جدی اشتباه است و ما در آستانه کشف عجایب جدیدی پیرامون زمان و ماهیت آن هستیم؛ اما یک واقعیت مسلم است و آن اینکه بشر پس از قرن حاضر دیگر هیچگاه راجع به زمان مانند سابق، فکر نمی کند. هر فردی زمان را می شناسد، چرا که گذر آن را احساس می کند و شاید بتوان پدیده گذر زمان را اساسی ترین تجربه انسانی قلمداد کرد؛ اما دانشمندان در یک موضوع دیگر نیز متفق القول شده اند و آن این است که اگر بخواهیم تعریف درست و دقیقی از زمان عرضه کنیم، با کمبود واژگان روبرو خواهیم شد!

انیشتن معتقد بود قوه جاذبه،
زمان را تغییر می دهد



امروز دانشمندان
براین اعتقادند که
برداشت روزمره ما
از زمان به طور
جدی اشتباه است و
ما در آستانه کشف
عجایب جدیدی
پیرامون زمان و
ماهیت آن هستیم



این قصه نسبت
عین واقعیت است

بالا رفتن از ۴ میلیون پله تर्फ ۶ هفته!

می گویند یک شهروند ۴۹ ساله پاریسی
از شش هفته پیش مدام ۲۲۲ پله ساختمان
تاریخی مون مارتو پاریس را بالا و پایین
می رود تا ثابت کند می شود با قدرت معنوی
توان فیزیکی را هم افزایش داد.

«ویموشان بووه» به این ترتیب امیدوار
است به زودی به هدف خود که بالا رفتن از ۴
میلیون پله ظرف ۲ ماه است برسد! او که
جمعه هفته گذشته رکورد ۳ میلیون پله را
شکسته تا به حال ۱۲ کیلو لاغر شده است و
طبق برنامه هر روز صبح ۸۰ بار و هر روز
بعد از ظهر ۸۱ بار پله ها را بالا می رود. به این
ترتیب او هر روز از ساعت ۸ صبح تا ۷ شب
پله ها را بالا و پایین می رود و حدود اواسط
ماه جاری میلادی رکورد ۴ میلیون پله را برای
خود ثبت خواهد کرد، که به عبارتی می شود
۱۸ هزار رفت و برگشت. این ششمین
رکوردی است که او در همین مسیر برجای
می گذارد! ویموشان که فروشنده لوازم
ورزشی است و در ضمن یوگی هم هست، به
خبرنگاران گفته است، آنچه بیش از همه
آرزویش را دارد پیروان اقیانوس اطلس با
قایق پارویی است. البته او حرفهایش را در
حین بالا و پایین رفتن به خبرنگاران می گوید
و تیمی که از او حمایت می کند با دقت تمام
پله های او را می شمارد چهار دقیقه هنگام بالا
رفتن و پایین آمدن! می گویند خشکیار و
شکلات به همراه یک خواب کوتاه بعد از ظهر و
ماساژهایی در اواسط روز به او اجازه می دهد
با همین آهنگ بالا و پایین برود. هر روز صبح
هم یک همسایه ۸۳ ساله از ۱۲ سال پیش پنج
بار پی در پی این مسیر را با او می پیماید!



می رسد. ما نمی توانیم فقط حرکت زندگی خود را مانند
نوار موسیقی برخلاف جهت تنظیم کنیم. سفر به
گذشته به معنای آن است که انسان باید روی یک دایره
فضایی حرکت کند و وقتی که به جای خود بازمی گردد،
زمان پیش از هنگامی را نشان دهد که حرکت را آغاز
کرده است. برای انجام این کار باید از قوه جاذبه
معکوس استفاده کرد و چنین قوه جاذبه ای از نظر علمی
امکان پذیر است. مانند آنکه آب را به جای سرپایینی، به
سوی سرپایینی حرکت دهیم. برخی سفر به گذشته را
امکان پذیر نمی دانند. چگونه شما می توانید به زمان
پیش از تولد خود بازگردید و یا در آینده خود را در
هنگام کودکی مشاهده کنید؛ چرا که هنوز به دنیا
نیامده اید! این تداخل اتفاقات و حوادث در گذشته و
حال یکی از بزرگترین موانع در مورد سفر به گذشته
تلقی می شود.

ماشین زمان

وقتی که سخن از سفر به گذشته و یا آینده پیش
می آید، به طور خودکار بحث دیگری گشوده می شود و
آن ماشین زمان است. بشر برای اینکه به سرعت نور
دست یابد تا سفر در طول زمان را امکان پذیر سازد،
باید وسیله ای هم داشته باشد تا به سلامت او را به
چنین سرعتی حرکت دهد. فراموش نکنیم که هر
جسمی در سرعتی معادل نور از حالت جسم به در
می آید و تبدیل به اجزای نور می شود. بشر تاکنون در
اجسام کوچکتر از اتم به سرعت نور دست یافته است،
چرا که این اجسام خود به خود کوچکتر از اجزای نور
هستند. اما اینکه ما بشر را بتوانیم به اجسام کوچکتر از
اتم تجزیه کنیم و بعد آن را به حالت اولیه برگردانیم،
درواقع پرسش و پاسخ بزرگ را در مورد دستیابی به
سرعت نور تشکیل می دهد. پس باید یا ماشینی داشته
باشیم که از ما پاسداری کند و خود با شتاب نور

کوچکتر از اتم را با سرعتی نزدیک به
سرعت نور به حرکت درآورند. هم اکنون در
شهر ژنو - مرکز سوئیس - در آزمایشگاهی
دستگاهی وجود دارد که با شتابی برابر با
سرعت نور ذرات کوچکتر از اتم را به حرکت
درمی آورد و بدین وسیله توانسته عمر آنها را به
مقدار زیادی طولانی تر کند. درواقع ذرات
ناپایدار کوچکتر از اتم با استفاده از این نیروی
شتاب با مرگ خود مبارزه می کنند و نسبت به
زمانی که در خود آزمایشگاه وجود دارد، طول
عمرشان را چندین برابر افزایش داده اند. این پدیده
یعنی تفاوت زمان میان دو عامل در فضا کاملاً تحقق
یافته است؛ چرا که در فضا زمان مناسب با قوه جاذبه
نیز حرکت می کند. برای مثال در یک سیاره دیگر خارج
از منظومه خورشیدی زمان سی درجه از سرعتی که
در زمین وجود دارد، آهسته تر حرکت می کند.

گذشته، حال و آینده

از آنجا که به ما ثابت شده زمان با توجه به عاملی
که متحرک است تفاوت دارد، نمی توانیم به یک عامل
مطلق و مفهوم در مورد زمان دست یابیم، بنابراین
گذشته و حال و آینده در جهان تفاوت دارد. اگر
هم اکنون در کره زمین زمان حال را بگذرانیم، ممکن
است در سیاره دیگری به جهت آهسته تر بودن زمان با
معیارهای خودمان در گذشته باشیم و یا در جایی که
زمان سریع تر می گذرد در آینده قرار داشته باشیم.
بنابراین گذشته، حال و آینده برای ما مفاهیمی نسبی
است و اینجاست که ناگهان به یکی از پرسشهای دیرینه
بشر می رسیم که آیا سفر در طول زمان امکان دارد؟

سفر به گذشته و حال

○ آینده: احساس ما این است که همواره به سوی
آینده حرکت می کنیم. ثانیه پس از ثانیه، اما تئوری
نسبیت انیشتن به ما اجازه می دهد تا به آینده سریعتر
از این هم دست یابیم و آنهم با حرکت کردن به سرعتی
نزدیک به سرعت نور.

شما می توانید در طی یک سال، به سال ۳۰۰۰ در
کره زمین برسید، اما باید بتوانید تا با سرعتی معادل
۹۹۹۹ درصد سرعت نور حرکت کنید. اگرچه مشکل
است؛ اما این مهم در آینده امکان پذیر خواهد بود.

○ گذشته: سفر به گذشته، پدیده ای کاملاً متفاوت
است و بسیار مشکل تر از سفر به آینده به نظر

حرکت کند، اما ما را در درونش به همین حالتی که هستیم، نگه دارد و یا ماشینی بسازیم که ما را به اجسام کوچکتر از اتم تجزیه کند و سپس پس از رسیدن به مقصد زمانی دوباره ما را به صورت بشر درآورد. اگر موفق به این کار شویم، آنگاه ماشین زمان را ساخته‌ایم.

دالان تاریک

در فیزیک فضایی به واژه‌ای برمی‌خوریم که به آن «دالان تاریک» می‌گویند. این دالان تشکیل شده از نیروی فوق جاذبه، یعنی نیروی جاذبه اشباع شده‌ای که می‌تواند زمان را برای ما تغییر دهد. برای مثال وقتی که از کنار کره مشتری عبور کنیم که اندازه و حجم آن که چندین برابر کره زمین است، دارای قوه جاذبه‌ای چندین برابر کره زمین هم می‌باشد، آنگاه شبانه‌روز در آنجا بسیار آهسته‌تر از آنچه در زمین است، می‌گذرد. حال اگر بین دو یا چند قوه جاذبه‌ای که دارای قدرت فراوانی می‌باشد قرار بگیریم، آنگاه در دالان تاریک هستیم.

در دالان تاریک زمان دیگر مفهومی ثابت ندارد و به هر سوی که برویم زمانی متفاوت خواهیم داشت. نکته اینجاست که اگر بتوانیم وسیله‌ای خلق کنیم که مانند دالان تاریک باشد و تحت تأثیر زمان اطراف خود قرار نگیرد، آنگاه ماشین زمان را ساخته‌ایم. فراموش نکنیم که این ماشین باید دارای دو مدخل باشد؛ یکی مدخل ورودی که زمان حاضر است و دیگری مدخل خروجی که زمان گذشته و یا آینده می‌باشد که پس از سفر در طول زمان باید از آن خارج شویم.

تاریخچه ماشین زمان

۱۸۹۵: اولین کتاب در مورد ماشین زمان به همین عنوان منتشر شد و نویسنده آن یعنی «آ. جی. ولز» را به شهرت جهانی رسانید.
۱۹۰۵: آلبرت انیشتین نظریه نسبیتی خود را منتشر ساخت. او از طریق علم ریاضی ثابت می‌کند که زمان به وسیله حرکت قابل افزایش یا کاهش است و نظریه انیشتین انقلاب عظیمی در علم به وجود آورد.
۱۹۱۵: انیشتین تئوری نسبیت خود را تکمیل می‌سازد و در طی آن قوه جاذبه را نیز به عنوان یک عامل تأثیرگذار روی زمان محسوب کرده است و از همین نقطه نظریه دالان تاریک زمان به وجود آمد.
۱۹۲۷: یک فیزیکدان گمنام به نام استاکوم با استفاده از تئوری انیشتین ادعا می‌کند که یک سیلندر چرخان و عظیم می‌تواند قوه جاذبه‌ای ایجاد کند که روی زمان مؤثر باشد و با استفاده از چنین سیلندری می‌توان ماشین زمان را ساخت.

۱۹۲۹: یکی از همکاران انیشتین به نام گودل معتقد است که اگر تمام کرات در حال چرخش باشند، آنگاه سفر به گذشته امکان‌پذیر خواهد بود، اما این نظریه انیشتین را مغموم ساخت؛ چرا که او نظریه سفر

دست‌درازی کنیم؟ پاسخ این است که نتایج تاریخی را نمی‌توان عوض کرد، یعنی آنکه شخص می‌تواند به گذشته بازگردد و از حادث شدن جنگ جهانی دوم جلوگیری کند. اگر هم بتوان تغییراتی در جزئیات به وجود آورد، اتفاق کلی و نتیجه‌ای را که ایجاد شده قابل تغییر نیست. اگر یک قسمت از علل وقوع جنگ جهانی دوم را متوقف کنیم، هنوز قسمت‌های دیگر وجود دارند و نمی‌توان روی همه آنها اثر گذاشت؛ به عبارت دیگر آنچه اتفاق افتاده قابل تغییر نیست. نتیجه کلی این است که اگر هم ما می‌خواهیم به آینده یا گذشته سفر کنیم، درواقع توریست خواهیم بود و تنها نظاره می‌کنیم، اما نمی‌توانیم اثر بگذاریم، چرا که در این صورت تمام منطق تاریخ زیرسؤال می‌رود، اما سفر به آینده می‌تواند منافع جالبی داشته باشد؛ یکی از آنها پیش‌بینی و پیشگیری است. آینده هنوز اتفاق نیفتاده و ما اگر به آینده برویم و متوجه شویم که ۲۰ سال بعد یک بیماری مرموز عده‌ای را به قتل می‌رساند، وقتی که به زمان خود بازمی‌گردیم، می‌کوشیم تا ابرازی آماده کنیم تا با به وجود آمدن این بیماری مبارزه کنیم. به عبارت دیگر به اعتقاد بسیاری آینده برخلاف گذشته قابل تغییر و تأثیرگذاری است و اصولاً فلاسفه بر این اعتقادند که بشر برای ایجاد تأثیر در آینده وجود دارد و هر عملی که ما انجام می‌دهیم، به نوعی در آینده اثر می‌گذارد، بنابراین آینده یک سرنوشت ثابت نیست.

دایره تاریخ

اما بسیاری از فیزیکدانان و دانشمندان معتقدند که آینده و گذشته درحقیقت یکی است و همه ما جزئی از یک دایره بزرگ به نام دایره تاریخ هستیم که همه چیز مشخص است و ما هر نوع تأثیری هم که بگذاریم، درواقع قبلاً پیش‌بینی شده و در سرنوشت قرار داده شده است. اعتقاد به دایره تاریخ یعنی تکرار تاریخ و تکرار زمان به صورت یک دایره عظیم از طرفی، نظریه مسافرت به زمان را نیز پیشتر امکان‌پذیر می‌سازد و اینجاست که بشر با همه سعی و کوششی که برای کشف خود و کشف آینده دارد، به بن‌بست برمی‌خورد، چرا که می‌داند در آخر همه چیز آن‌گونه که باید، اتفاق می‌افتد. اینان مثالی که می‌آورند، تمام کرات و سیارات دنیا هستند که به گرد خود و به گرد منظومه خود و به گرد خورشید خود در گردش هستند و همه این گردش‌ها یک نیروی جاذبه عظیم را به وجود می‌آورد که در آن همه چیز برنامه‌ریزی شده و مشخص است؛ اما با همه این احوال حتی با قبول این نظریه که همه چیز برنامه‌ریزی شده، تصور اینکه روزی بتوانیم حتی چند ساعت به عقب یا جلو برویم ما را به وجود علم در همه زندگی بیشتر متعلق می‌سازد و تحرک و انگیزه بیشتری به ما می‌دهد. از نظر تئوری امکان ساختن ماشین زمان وجود دارد فقط باید منتظر بود و دید که گام بزرگ را که عمل سفری در طول تاریخ است چه کسی برمی‌دارد. تجربه به ما ثابت کرده است که تاکنون تمام آرزوهای بشر امکان‌پذیر و تحقق‌پذیر بوده‌اند و شاید هم تمام آرزوهایمان جزئی از آن تصور بزرگ که همه چیز پیش‌بینی شده و مطابق برنامه اتفاق می‌افتد، باشد!

به نقل از فوکوس



به گذشته را معتبر نمی‌داند.

۱۹۸۱: کتاب مشهور کارل ساگان به نام تماس منتشر می‌شود. داستان در مورد دالان تاریک قوه جاذبه است و طی آن یک زن دانشمند به گذشته سفر می‌کند و پدری را که سالها قبل از دست داده ملاقات می‌کند.
۱۹۸۸: تورین و همکاران او از تئوریهای انیشتین و ساگان استفاده می‌کنند و دالان سیاه را به عنوان اساس کار برای ساختن ماشین زمان معرفی می‌کنند و سفر به گذشته و حال را به وسیله ماشین زمان امکان‌پذیر تلقی می‌کنند.

پرسشهایی که پیرامون سفر به گذشته وجود دارد

سفر به آینده برای بسیاری به مراتب قابل پیش‌بینی‌تر و راحت‌تر از سفر به گذشته تلقی می‌شود؛ چرا که آینده زمانی ناشناخته است و واقع شدن در حادثه‌ای امکان‌پذیر می‌تواند؛ درحالی که سفر به گذشته در دسرهایی بسیاری را ایجاد می‌کند. برخی آن را دخالت در تاریخ خوانده‌اند، چرا که سفر به گذشته به معنای آنست که کسی به زمانی قبل از حال مراجعه کند و این دو مشکل ایجاد می‌کند. یکی اینکه شخص می‌خواهد تا در گذشته دخالت کند و مسیر تاریخ را که قبلاً طی شده تحت تأثیر قرار دهد. دیگر اینکه حضور یک شخص در گذشته به معنای آنست که او خود در گذشته به نوعی حضور داشته است درحالی که می‌دانیم چنین نبوده است و شخص تنها گذشته را ملاقات می‌کند.

همین تضاد خود مسأله‌ای است که مورخان را بر آن داشته که سفر به گذشته را امکان‌پذیر بدانند.

ایا می‌توان در تاریخ اثر گذاشت؟

فرض کنیم که توانستیم ماشین زمان را براساس محاسبات دالان تاریک بنا کرده و به گذشته برویم. حال آیا می‌توانیم روی اموری که در گذشته انجام شده دخالت کنیم و به عبارت دیگر به تاریخ



با انتخاب

نتایج فرم نظرسنجی

در آخرین روزهای سال ۱۳۸۱ و با پایان یافتن مهلت ارسال فرم نظرسنجی (در شرایطی که کمترین تعدادی از خوانندگان عزیز مجتهد کرده و فرمها را ارسال می کنند) در یک جمع بندی پاسخهای یکصد و بیست نفر خوانندگان گرامی به جوابهای چهارگانه به این شوح می باشد ان شاء الله در اولین فرصت از میان افرادی که فرم را پر کرده و به صحنه بازتاب ارسال کرده اند به قید قرعه تعدادی انتخاب و به آنها جوایزی به رسم یادبود تقدیم خواهد شد.

سؤال	گزینه ها			
	الف	ب	ج	د
۱	۲۲	۲۲	۳۸	۳۰
۲	۲۴	۲۱	۳۸	۱۷
۳	۲۰	۳۱	۳۵	۱۴
۴	۲۸	۴۰	۲۶	۶
۵	۳۹	۳۱	۲۳	۷
۶	۲۴	۳۷	۲۲	۱۷
۷	۳۴	۲۹	۲۲	۱۵
۸	۳۰	۲۳	۲۹	۱۲
۹	۲۸	۲۴	۲۶	۲۲
۱۰	۲۱	۲۵	۳۵	۱۹
۱۱	۲۵	۲۶	۳۶	۱۳
۱۲	۳۸	۲۲	۲۷	۱۳
۱۳	۲۶	۳۱	۳۶	۷
۱۴	۲۲	۲۵	۲۸	۲۳
۱۵	۲۶	۲۸	۳۲	۱۴
۱۶	۳۱	۳۲	۲۹	۲۳
۱۷	۳۱	۳۰	۲۳	۲۷
۱۸	۳۴	۲۲	۳۴	۲۲
۱۹	۲۲	۳۸	۲۶	۳۵
۲۰	۳۲	۲۳	۳۰	۲۶

سؤال اول: «به نظر شما رابطه جوان ایرانی با مسائل دینی و معنویات چگونه است؟»
 «گزینه ج» گزینه مورد نظر ۳۸ نفر از خوانندگان بود اکثریت خوانندگان این گزینه را انتخاب کردند یعنی معتقدند این رابطه «معمولی است»
سؤال دوم: «آیا تقسیم بندی نیازهای هر انسانی بخصوص جوانان به دو دسته نیازهای حقیقی و کاذب صحیح است؟»
 تعداد ۳۸ نفر از خوانندگان «گزینه ج» را انتخاب کردند و این تقسیم بندی را صحیح دانستند.
سؤال سوم: «به نظر شما چه مقدار از نیازها و خواسته های جوانان ایرانی برآورده می شود؟»
 ۲۵ نفر از افرادی که فرم را ارسال کرده بودند گزینه ج را علامت زدند یعنی هیچ کدام از نیازهایشان برآورده نمی شود.
سؤال چهارم: «به نظر شما کدامیک از نیازها برای جوانان ایرانی در اولویت قرار دارد؟»

به نظر اکثر خوانندگان نیاز به اشتغال، مسکن و ازدواج در اولویت نیازها قرار دارد.
سؤال پنجم: «امروزه جوان به کدامیک از این نیازها بیشتر توجه دارد؟»
 گزینه الف یعنی نیازهای مادی و غریزی با تعداد ۳۹ نفر از خوانندگان در اولویت گزیده ها قرار گرفت.
سؤال ششم: «آزادی چه تعریفی دارد؟»
 تعداد ۲۷ نفر گزینه ب را انتخاب کردند و معتقدند معنی آزادی در هر کشوری به فرهنگ آن کشور بستگی دارد و در هر کشوری دارای تعریف مجزایی است.
سؤال هفتم: «به نظر شما مظهر آزادی چیست؟»
 ۳۴ نفر با انتخاب گزینه الف آزادی بیان و قلم را مظهر آزادی دانستند.
سؤال هشتم: «آیا آزادی ایده آل و مورد نظر شما در جامعه امروز ایران محقق شده است؟»
 گزینه د مورد انتخاب اکثریت خوانندگان بود تعداد ۳۵ نفر با انتخاب این گزینه معتقدند اصلاً با عبارت فوق موافق نیستند و آزادی مورد نظر آنها در جامعه تأمین نشده است.
سؤال نهم: «آیا آزادی را حکومتها تعریف و تبیین و القا می کنند؟»
 در برخی از موارد جامعه از آزادی مورد نیاز خود محروم می شود و علتش القا آزادی از جانب حکومتهاست این گزینه یعنی گزینه د با ۳۶ امتیاز گزیده اول شایسته شد.
سؤال دهم: «تقسیم زیادی از فرهنگ غرب منطبق و مبتدل و فساد انگیز است. آیا با این جمله موافقت می کنید؟»
 ۳۵ نفر گزینه ج را علامت زدند آنها معتقدند: «آنچه ما از دشمن و غرب به عنوان نقاط ضعف بزرگمان می بینیم فلسفه ی در آن وجود دارد»
سؤال یازدهم: «فرهنگ ایرانی و اسلامی مادیاری نقاط قوت فراوان است و توانایی مقابله با تهاجم فرهنگی را دارد با این جمله موافقت می کنید؟»
 گزینه ج را ۳۶ نفر انتخاب کردند (اگر به فرهنگ خود پاینده باشیم و به آن تعهد داشته باشیم تا حدودی می شود اسیدوار بود).
سؤال دوازدهم: «من معتقدم فرهنگ غرب می تواند دارای نکات مثبت و ارزشهای باشد که با انتقال آن به فرهنگ ایرانی و اسلامی خود و مخروج کردن نقاط مثبت این دو فرهنگ می توانیم بهره فراوان ببریم»
 ۳۸ نفر با انتخاب گزینه الف با این عبارت کاملاً موافق هستند.
سؤال سیزدهم: «به نظر شما علت عدم پیشرفت و توسعه فرهنگی و علمی کشورمان در چیست؟»
 باز هم گزینه ج گزینه برتر شد ۳۶ نفر سودجویی و متفکرت طلبی و راعلت عدم پیشرفت کشورمان می دانند.
سؤال چهاردهم: «میزان موفقیت برنامه های رادیو و تلویزیون در جهت جذب مخاطب و مقابله با مفاسد فرهنگی چقدر بوده است؟»
 «مخاطب امروز مخاطب ده سال قبل نیست صدا و سیما هنوز با خواسته های مردم فاصله فراوانی دارد» گزینه ب که مورد نظر ۳۵ نفر بوده.
سؤال پانزدهم: «آیا محدودیتهای تصویری در ایران برای شما قابل قبول است؟»
 «محدودیتهای تصویری به شرط جایگزینی برنامه های متنوع و تفریحی مناسب و آراسته های منطقی لازم است» گزینه ج مورد نظر ۳۲ نفر بوده است.
سؤال شانزدهم: «وجود شبکه های تلویزیونی

کابلی، ماهواره ای و خصوصی تا چه مقدار می تواند حلال برنامه های متنوع را بکند؟»
 گزینه ب «شبکه های کابلی و خصوصی باید وجود داشته باشد اما با کنترل و نظارت» تعداد ۳۲ نفر این گزینه را انتخاب کردند.
سؤال هجدهم: «آیا با تأسیس شبکه مستقل جوان که فقط به مسائل و مشکلات جوانان و آراء برنامه های تفریحی مناسب برای آنان بپردازد، با وسعت و آزادی عمل بیشتر موافقت می کنید؟»
 ۲۷ نفر با انتخاب گزینه الف این امر را ضروری و لازم دانستند و با آن موافق هستند.
سؤال هجدهم: «چقدر به باورهای دینی اعتقاد دارید؟»
 گزینه الف و ج مشترکاً با کسب ۳۴ امتیاز بیشتر از سایر گزینه ها مورد توجه خوانندگان قرار گرفت «اعتقاد شدیدی به باورها و ارزشهای دینی دارم» «طوری عمل شده است که از امور دینی بدم آمده اما آنها را انجام می دهم»
سؤال نوزدهم: «با این جمله موافقت می کنید که بسیاری از مسائل و ارزشهای دینی از سوی مسئولان جدی گرفته نمی شود و در خیلی از موارد به ظاهر اظهار به دینداری و تدبیر می شود؟»
 ۳۸ نفر کاملاً با این جمله موافق بوده و معتقدند همین امر موجب تضعیف دین شده است، بنابراین گزینه ب را انتخاب کردند.
سؤال بیستم: «آیا فرهنگ اصیل اسلامی در جامعه پیاده می شود؟»
 گزینه الف که عبارت «خیلی کم پیاده می شود» و جامعه ما با جامعه مورد نظر فاصله فراوان دارد» در آن نهاده شده بود با ۲۲ امتیاز انتخاب برتر خوانندگان بود.



غول زمره را مهاجران ایرانی به روسها فروخته اند

بزرگترین زمره جهان را اخیراً یک کلکسیونر روس خریداری کرد و با خوش به روسیه برد به گزارش خبرگزاری ایتراتس این زمره که ارزش ۳۳۲ قیراط است و دو میلیون دلار هم قیمت دارد، بیضی شکل است و در قرن هفدهم توسط جواهرسازان دربار مغولها کار شده است. ولادیمیر پاولنکو مسوول شرکت یونایتدایت دایموند که فروشنده زمره است، می گوید غول زمره ها قبلاً جز یک کلکسیون طلا و جواهرات قدیمی بود که به مهاجران ایرانی که در یکی از کشورهای اروپای زندگی می کنند تعلق داشته است. به گفته او خرید این زمره اولین مرحله از یک عملیات سرمایه گذاری بزرگ است که کلکسیونر روس آغاز کرده و قصد دارد بخشی از کلکسیون خود را در روسیه بفروشد و بخش دیگر را حفظ کند. پاولنکو اضافه می کند که درآمد حاصل از این عملیات در طرحهای نفتی و گازی خاور دور و خاور میانه سرمایه گذاری خواهد شد.

این داستان حقیقی است

برگردان: بهروز بهرامی

جامی برای جولی

«یک دخترکه نحیف و سیاهپوست در
اوج فقر و بدبختی توانست اکثر قلوب
مردم فیلادلفیا را تسخیر کند»

سیسیل مورفی

مشکل با بسکتبال

در پاییز سال ۱۹۹۴ من آموزگاری ۳۰ ساله بودم و محل خدمتم در محله فقیرنشین فیلادلفیا تعیین شده بود. محله‌ای به غایت فقیر و مملو از اقلیت‌هایی که رویای زندگی‌شان تبدیل به کابوس فقر و کثافت و بدبختی شده بود. من معلم ریاضیات بودم. درسی که در آن مرکز فقر و فساد کمترین بازده را داشت و بچه‌ها که غالباً از خانواده‌های پرجمعیت و سیاهپوست بودند، بیشتر در فکر راههای سریع خروج از شرایط اجتماعی به سر می‌بردند. برای مثال بسکتبال تنها چیزی بود که بدان علاقه نشان می‌دادند و دختر و پسر در این رویا به سر می‌بردند که با ورود به دنیای حرفه‌ای بسکتبال خود را از گودال نیستی و خلاف خارج سازند. غافل از اینکه طبق آمار موجود از هر پانصد دانش‌آموز فقط یک نفر می‌توانست در بسکتبال به موفقیت نسبی دست یابد. همین توجه همگانی به بسکتبال هم سبب شده بود که دروسی مانند ریاضیات در ذهن این نوجوانان به شکل اسفناکی بدون بازده باشد. من باید از گذرگاه این ورزش عبور می‌کردم و به ذهن و دل این بچه‌ها راه می‌یافتم؛ چرا که این تنها راهی بود که می‌توانستم آنها را از لبه‌های فقر و ناامیدی دور سازم و به موفقیت در مدرسه و در زندگی امیدوار کنم. اگر موفق می‌شدم، قدم بعدی برای آنها دانشگاه می‌بود و سپس درهای بزرگ و بخت‌های بزرگتر؛ اما درحال حاضر همه این تصورات به مانند یک رویای دست نیافتنی و حتی خنده‌دار جلوه می‌کرد.

اما بسکتبال همچنان بر سر راه بود. بعضی از بچه‌ها به نظر می‌رسید که فقط برای بازی بسکتبال به مدرسه می‌آمدند. البته ناگفته نماند که تعدادی از آنها ورزشکاران مستعدی بودند. آنها به بسکتبال به عنوان پروانه خروج قوی از فقر نگاه می‌کردند و تمام زندگی خود را بر این مینا تنظیم می‌کردند که به سرعت میل به بازیگویی حرفه‌ای شوند و در تیم حرفه‌ای بسکتبال فیلادلفیا عضویت پیدا کنند.

غافل از اینکه، یک تیم بسکتبال حرفه‌ای فقط متشکل از دوازده بازیکن است که از آن میان اگر یک جای خالی پیدا می‌شد، خود معجزه‌ای به شمار می‌رفت؛ چرا که داوطلبان برای عضویت در این تیم‌های حرفه‌ای کم نیستند و یک جای خالی به سرعت پر می‌شود. با توجه به چنین حقایقی بود که من می‌دانستم بیشتر آنها رویایی را تعقیب می‌کنند که قابل دسترسی نیست. من آن رویا را می‌شناختم؛ چرا که خود در نوجوانی مدتی در پی‌اش بودم و می‌دانستم که

تعداد بسیار اندکی موفق می‌شوند تا به بسکتبال حرفه‌ای راه یابند؛ اما پرسش بزرگ این بود که وقتی رویای بسکتبال سرانجام برای آنان به پایان می‌رسد، گام بعدی‌شان چه بود؟ این آرزوی من بود که راهی در پیش پای آنها بگذارم که حتی در پایان رویای خود دل‌سرد نشوند و بتوانند از مغزشان کمک بگیرند و جایگاهی برای خود در اجتماع پیدا کنند. برای این منظور می‌خواستم که این بچه‌ها آنقدر متکی به نفس و حضور ذهن داشته باشند تا بتوانند به اخذ تصمیمات مناسب دست یابند.

تجربه شخصی

من خود در یک خانواده ۹ نفره بزرگ شده بودم. یک مادر و هشت کودک. وقتی که سه ساله بودم پدر و مادرم جدا شدند، و اگرچه به نبودن پدر یالای سرم عادت کرده بودم، اما برخی اوقات حسرت می‌خوردم که چرا پدری در کنارم نیست تا یک پرتاب جفت را به‌سوی حلقه بسکتبال به من بیاموزد. یا هنگام بازی در مدرسه در میان تماشاگران باشد و یا در جشن فارغ‌التحصیلی من شرکت کند. به یاد دارم که در هنگام مسابقات و جشنها در مدرسه همیشه با چشم در میان انبوه چهره‌های مختلف که حضور داشتند به جستجو می‌پرداختم تا شاید پدرم را مشاهده کنم. حتی تا آخرین لحظه امیدوار بودم که سروکله‌اش پیدا شود و بایستد غرورآمیزی مرا تأیید کند، اما این اتفاق هرگز نیفتاد!

تمرکز در مدرسه

به تدریج سعی کردم تا این رنج و کمبود را از خود دور کنم و در کار مدرسه تمرکز یابم. در این راه مادرم و برخی از بهترین معلم‌های یاری‌ام کردند. مادر مرتباً به من قوت قلب می‌داد و پیش‌بینی می‌کرد که در آینده موفق خواهم شد و به من می‌گفت: «اگر تلاش کنی هیچ سدی در برابرت قدم نخواهد کرد.»

مادر حتی در روزهای تعطیل برنامه تدریس را در خانه ما به راه می‌انداخت تا هر کدام از بچه‌ها در همسایگی ما مشکل درسی دارند بتوانند از این کلاس روزهای تعطیل استفاده کنند. با تلاشهای او من توانستم به دانشگاه نیز راه پیدا کنم و حتی از بورس تحصیلی هم استفاده نمایم و سپس راه معلمی را درپیش بگیرم.

راه ناپایدار

در مدرسه‌ای که من تدریس می‌کردم، به علت ضعف علمی، بچه‌ها راه نادرست و ناپایدار را انتخاب می‌کردند و انرژی خود را فقط روی بسکتبال

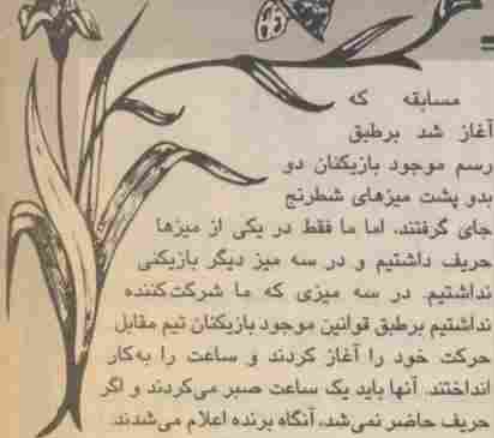
می‌گذاشتند. من به دنبال راهی بودم که توجه آن را نسبت به ذهنشان جلب کنم و آنها را به سوی تمرکز روی عقل و قدرت تفکر خود سوق دهم. در این عصر بازیهای کامپیوتری و نینتندو و اقسام بازیهای مخرب آیا می‌توان پدیده‌ای یافت که بدون تخریب ذهنی، باعث تقویت افراد شود؟ این بود که هرچه بیشتر فکر می‌کردم، کمتر به نتیجه می‌رسیدم. تا اینکه ناگهان یک نام بر ذهنم اثر بیشتری گذاشت و مرتب آن را پیش خود تکرار می‌کردم: «شطرنج» این صفحه کوچک با ۶۴ خانه آن قابلیت‌های بسیاری داشت و فقط باید بچه‌ها را با این قابلیت‌ها آشنا می‌کردم. شطرنج پدیده‌ای است که هم می‌شود نام بازی رویش گذاشت و هم ورزش فکری؛ هم سرگرمی و هم آموزش. شطرنج به بچه‌ها یاد می‌دهد که با استفاده از قوانین ریاضی به تحلیل شرایط بپردازند و تصمیماتی بگیرند که منطق و دلیل، تجربه و مشاهده و نتیجه‌گیری در آنها دخیل باشد. ضمن آنکه فرد شطرنج‌باز در شرایط مناسب مورد احترام و تکریم اجتماع نیز قرار می‌گیرد. عاملی که بچه‌ها شدیداً به آن نیازمند بودند. آیا امکان این وجود داشت که یک برنامه شطرنج در مدرسه راه‌اندازی کرد؟ فقط یک راه وجود داشت تا پاسخ این پرسش را دریابیم، بنابراین عقیده خود را برای مدیر مدرسه مطرح کردم. آقای آدامز پس از شنیدن صحبت‌ها و برنامه‌های من فقط در یک کلمه به من پاسخ داد: «مشغول شو».

ابتدای کار

من خود یک شطرنج‌باز عالی نبودم و فقط خود را کمی بهتر از یک بازیکن متوسط می‌شناختم. بنابراین احساس می‌کردم که باید مهارت بیشتری پیدا کنم تا بتوانم برای بچه‌ها هم آموزش صحیح را برنامه‌ریزی کنم. هدم این بود که بچه‌ها از من خیلی بهتر بشوند و محدودیتی برای پیشرفت نداشته باشند. برای این منظور پدر یکی از دانش‌آموزان که سابقه بازی شطرنج در سطوح بالاتر را داشت و ضمناً عضو انجمن خانه و مدرسه بود، قدم پیش گذاشت. نام او «یشماعیل» بود و نفوذ خوبی روی بچه‌ها داشت. من در اولین فرصت اهداف خود را برای یشماعیل بازگو کردم و به او گفتم که قصد دارم شطرنج را به عنوان یک ورزش اختراع‌آور در مدرسه جای بیندازم و ضمناً چند بازیکن پر قدرت تعلیم داده و در سطح قهرمانی آموزشگاهها نیز مدرسه را در شطرنج فعال کنم. یشماعیل از حرفهای من یک خورده، چرا که ما هنوز چیزی در دست نداشتیم و حتی یک تیم شطرنج هم نداشتیم، اما به هرحال او آنقدر به من اطمینان داشت که قول هرگونه همکاری را بدهد.

آماده ساختن صحنه

ما هنوز نمی‌دانستیم چگونه بچه‌ها را به‌سوی شطرنج جذب کنیم و چگونه آنها را از بسکتبال به شطرنج منتقل کنیم. من مطمئن بودم که اگر فقط اعلام کنیم که می‌خواهیم یک تیم شطرنج برای مدرسه راه‌اندازی کنیم، ممکن است چند نفری داوطلب شوند، اما این استقبالی نبود که من از بچه‌ها توقع داشتم؛ چرا که من به دنبال توجهی همگانی بودم و سرانجام یک روز من و یشماعیل با پنج صفحه شطرنج وارد کلاس شدیم و بدون اینکه هیچ حرفی بزنیم، یکی از صفحات



مسابقه که

آغاز شد برطبق

رسم موجود بازیکنان دو

بدو پشت میزهای شطرنج

جای گرفتند. اما ما فقط در یکی از میزها

حریف داشتیم و در سه میز دیگر بازیکنی

نداشتیم. در سه میزی که ما شرکت کننده

نداشتیم برطبق قوانین موجود بازیکنان تیم مقابل

حرکت خود را آغاز کردند و ساعت را به کار

انداختند. آنها باید یک ساعت صبر می کردند و اگر

حریف حاضر نمی شد، آنگاه برنده اعلام می شدند.

نبرد بزرگ

آنها حرکات خود را انجام دادند و بی حرکت سر جای خود نشستند. اما در میز چهارم تنها دختر شرکت کننده ما با اینکه تاکنون تمام بازیهای خود را باخته بود، با چهره ای مصمم بازی را آغاز کرد. حریف او یکی از دختران نخبه در شطرنج، آموزشگاهها به شمار می رفت و حملات خود را با مهره سفید آغاز کرد. دختری که عضو تیم ما بود، با اینکه می دانست حتی اگر برنده مسابقه روی میز خود باشد، در مجموع بازنده خواهیم بود، اما مقاومت جانانه ای را آغاز کرد. گویی همین یک مسابقه بر سر عنوان قهرمانی بود. بازیکنان دیگر ما که اولیای آنها اجازه شرکت در مسابقه را به آنها نداده بودند، با حسرت به جریان مسابقه نگاه می کردند. چیزی نگذشت که همگی از دوست و دشمن به گرد تنها میزی که در آن مسابقه برگزار می شد گرد آمدند و با کلمات خود سعی می کردند طوفان را به بازی بهتر تشویق کنند. دختر تیم ما چنان با جان و دل بازی می کرد که حتی مرا به تعجب واداشته بود. یک دختر ۱۲ ساله تمام بار سنگین آبروی شطرنج مدرسه ما را بر دوش گرفته بود و حاضر به تسلیم نبود. درحالی که فقط ده دقیقه به پایان مهلت یک ساعته برای شرکت بچه های ما در بقیه میزها باقی مانده بود. ناگهان من در کمال تعجب مشاهده کردم که دو پسر و یک دختر دیگر ما، با اینکه می دانستند برخلاف میل پدرشان رفتار کرده اند، روی میزهای خود جا گرفتند و بازی را آغاز کردند. من به سرعت در گوش یکی از بچه ها گفتم که: «اجازه نمی دهم برخلاف میل اولیای خود رفتار کنید. باید از بازی دست بکشید». اما او درحالی که حواسش به صفحه شطرنج بود، نگاهی تند به من انداخته و گفت: «ما وقتی مقاومت جانانه آن دختر را دیدیم به مادرمان تلفن کردیم و کسب اجازه کردیم تا در مسابقات شرکت کنیم».

من در دل به درایت بازیکنان خود افرین گفتم، این همان درایتی بود که از تمرینات مستمر و مسابقات شطرنج سرچشمه می گرفت و همان درایتی بود که من در این بچه های فقیر و سیاه پوست به دنبالش بودم. در آن مسابقه بچه های ما چنان با قدرت ظاهر شدند که من می دانستم از روحیه ای که یک دختر ۱۲ ساله سیاه پوست، نحیف و فقیر در آنها دمیده، بهره گرفته اند. این اولین برد ما در مسابقات بود و از چهار میز، تنها یک میز را با شکست مواجه شدیم و سه میز دیگر را ما بردیم که البته شامل پیروزی بزرگ آن دختر فداکار هم بود.

بقیه در صفحه بعد

از

مدرسه ای

در منطقه فقر و

بدبختی و از میان

کودگانی که در منجلب

بزرگ می شدند، در جایی که

خواستن و رؤیا از غیر ممکن هم

غیر ممکن تر بود، یک معلم جوان

تصمیم می گیرد تا از شکست روی

برگرداند و به آن «نه» بگوید!

شکست ها استفاده کنند و بازی خود را بهبود بخشند. بچه ها گروه گروه نزد من می آمدند و تقاضای فرصت بازی می کردند. تا اینکه سرانجام من زمان را برای تشکیل تیم شطرنج مقتصد دیدم. کانون مسابقات آموزشگاهی در رشته شطرنج بدین شکل است که تیم هر مدرسه باید از دو پسر و دو دختر تشکیل شود که پسران در برابر پسران و دخترها هم در برابر دخترهای تیم های دیگر مسابقه بدهند و هر مدرسه تعداد بود بیشتری داشته باشد، برنده مسابقه اعلام می شود. من به کمک یساعیل اولین تیم مدرسه را انتخاب کردم و پا ترس و لرز به مسابقات آموزشگاهی قدم نهادیم. در اولین مسابقه ما سه بازی را باختیم و فقط در یک بازی پیروز شدیم. پس از این شکست دخترها که هر دو دیدار خود را باخته بودند، سخت به گریه افتادند؛ اما من می دانستم که این یک امر طبیعی است و آنها باید آنقدر بیازند تا از اشتباهات خود بپرهیزند. ما مسابقه دوم را هم باختیم، اما پس از آن واقعه ای اتفاق افتاد که کلیه برنامه شطرنج را در مدرسه با خطر مواجه کرد. جریان این بود که چند تن از پدران و مادران دانش آموزان به رئیس مدرسه شکایت کردند که اولاً چرا بچه ها از بسکتبال که تنها امید آنها به آینده برای نجات از فقر و منجلب است، فاصله گرفته اند و بعد هم باختهای پیاپی در مسابقات شطرنج باعث تزلزل روحی در بچه ها شده است. رئیس مدرسه هم مراتب را به من اطلاع داد و گفت که بیش از این نمی تواند برخلاف رای اکثریت اولیای بچه ها رفتار کند و فقط آخرین فرصت را به من می دهد تا برنامه شطرنج را به جایی برسانم که مورد قبول همگانی قرار گیرد. اما ما در مسابقه سوم نیز بازنده شدیم.

من متوجه شدم که برنامه شطرنج به مویی وابسته است، اما به زودی دریافتم که حتی این سرنوشت از مو هم نازکتر به نظر می رسد. اولیای بچه هایی که در تیم شطرنج عضویت داشتند، به قرزندانش خود اجازه شرکت در مسابقات تیم شطرنج را ندادند. ولی یکی از اعضای دختر از این قاعده مستثنا بود و هنوز اجازه بازی داشت. علی رغم پیشنهاد مسئول مدرسه و حتی شماعیل که معتقد بودند ما نباید در مسابقه بعدی شرکت کنیم و بهتر است از دنبال کردن مسابقات عدلخواهی کنیم، من متوجه شدم که اگر میدان را اکنون خالی کنم، دیگر هیچگاه شطرنج در این مدرسه قدم نخواهد کرد و بدون اینکه خونسردی خود را از دست بدهم، با همان یک دختر وارد مسابقه چهارم خود شدیم.

را باز کردیم و مهره ها را روی آن چیدیم و باز هم درحالی که وانمود می کردیم هیچ اتفاقی نیفتاده، خیلی راحت شروع به بازی کردیم. بچه ها با کنجکاری یکی یکی گرد ما آمدند و هر کدام اظهار نظری می کردند. یکی سعی می کرد تا ما را راهنمایی کند و دیگری نظر می داد که ما چندان بازی بلد نیستیم؛ اما ما بدون توجه به آنها به کارمان ادامه دادیم. آهسته آهسته صدای اعتراض بالا گرفت و بچه ها تمایل خود را به بازی نشان دادند و حتی ادعا کردند که بهتر از ما بازی می کنند. سرانجام من موقعیت را مناسب دیده به آنها گفتم: «بسیار خوب صفحات را بچینید و بازی را شروع کنید تا ببینیم چند مرده حلاج هستید». بلافاصله بچه ها شروع به بازی کردند. حالا دیگر در حدود پنجاه دانش آموز به گرد میزهای شطرنج جمع شده بودند و با صدای بلند دوستان خود را تشویق می کردند. پس از چند دقیقه من که فرصت مناسب را به دست آورده بودم، با صدای بلند گفتم: «بچه ها، آیا دوست دارید این بازی را یاد بگیرید؟» صدای بله همه دانش آموزان شنیده شد و آنگاه ادامه دادم: «من می خواهم یک تیم شطرنج راه اندازی کنم و هر کس که بخواهد می تواند برای عضویت نام نویسی کند. در ضمن برای نام نویسی احتیاجی نیست تا شطرنج را بلد باشید».

پس از صحبت من سؤالی بچه ها شروع شد: «کی می توانیم نام نویسی کنیم؟»

«آیا باید مبلغی بپردازیم؟»

و سؤالی از این قبیل که معمولاً در ذهن دانش آموزان وجود دارد. به نظر می رسید که شطرنج در مدرسه ما کار خود را آغاز کرده بود.

تمرین هنگام صرف ناهار

همه روزه در چهل و پنج دقیقه ای که وقت صرف ناهار در مدرسه بود، ما بازیهای شطرنج را راه می انداختیم و بچه ها در همان هنگام که غذا می خوردند، به شطرنج هم می پرداختند. چندی بعد بچه ها اعتراض کردند که: «مدت بازی ما بسیار کم است و نمی توانیم چیزی بیاموزیم». من که منتظر همین اظهار نظرها بودم، اعلام کردم که ساعتی پس از پایان مدرسه هم دانش آموزان می توانند بمانند و به تمرین شطرنج بپردازند. استقبال از شطرنج بیشتر و بیشتر می شد. من به بچه ها گفتم که از اشتباهات خود پس از

شور و شوق عمومی

پس از آن شب سرونوشت ساز، ناگهان آوازه تیم شطرنج ما در مدرسه چند برابر پیچید. از آن به بعد حتی اعضای تیم بسکتبال برای تشویق بچه‌ها به سالن شطرنج مسابقات می‌آمدند. ورق برگشت و ما شروع به بردن کردیم، بردنی که ناشی از روحیه‌ای پولادین از طرفی و افزایش تجربه و یادگیری از اشتباهات از طرف دیگر بود. تیم مدرسه ما یکی یکی حریفان را از پیش پای برداشت و سرانجام پایه دست آوردن مقام سوم گروه خود پای به مرحله دوم گذاشت.

مسابقه پایانی در کریسمس

در مرحله دوم نیز ابتدا دو حریف سرسخت خود را با اختلاف بسیار کم پشت سر گذاشتیم و سرانجام به مسابقه پایانی رسیدیم که قرار بود در شب پیش از کریسمس انجام شود. من در لجام گسیخته‌ترین تصورات خودم هم فکر نمی‌کردم که تیمی متشکل از مشت‌ی بچه فقیر و سیاهپوست، چنان قدرتی از خود نشان دهد که مدارس خصوصی و تمام سفید را با صلابت پشت سر بگذارد. زمانی هیچ‌کس این بچه‌ها را به حساب نمی‌آورد و واقعیت این بود که حداکثر آینده‌ای که برای این بچه‌ها در نظر گرفته می‌شد، نظافتچی برای پسرها و همسری که ۹ بچه به دنیا بیاورد و همه را با فقر و بدبختی درگیر کند برای دخترها بود. تازه اگر آنها بر اثر ارتکاب به خلاف یا فحشا به زندان نمی‌افتادند و یا هدف گلوله قرار نمی‌گرفتند، اما اکنون در یک بازی فکری آنها خودی نشان داده بودند و بیشتر از همه، من از غروری که در آنها و در خانواده‌هایشان به وجود آمده بود، لذت می‌بردم و احساس می‌کردم که جزئی از خانواده‌شان هستم.

در مسابقه پایانی ما با مدرسه راکه‌هیل طرف بودیم که دوازده سال پیاپی عنوان قهرمانی را به دست آورده بود و از دو استاد بزرگ که البته هنوز کم‌سن بودند، در تیم خود بهره می‌برد. من مطمئن بودم که ما از پس راکه‌هیل بر نمی‌آیم، اما می‌خواستیم که بچه‌ها همین مقام نایب قهرمانی را دست کم نگیرند و خود را بازنده محسوب نکنند. تا همین جا هم آنها برنده واقعی بودند، اما ناگهان یک فالجعه طعم شیرین در دهان ما را تلخ‌تر از زهر کرد.

مرگ جولی

جولی همان دختری که در نهایت ناامیدی ما را امیدوار کرده بود و شروع پیروزیهای ما را تضمین کرده بود، در طی یک آتش سوزی که در خانه‌های فقیر حادثه‌ای مکرر تلقی می‌شد جان باخت. مرگ او لطمه بزرگی به مدرسه زده بود، تا آنجا که بچه‌ها حاضر نبودند تا در مسابقه پایانی شرکت کنند. تمام مدرسه یکپارچه عزادار شده بود و هیچ‌کس حتی حوصله حرف زدن نداشت. من بقیه تیم را گرد آوردم و به آنها گفتم که جولی هرگز اهل این نبود که میدان را خالی کند و به آنها یادآوری کردم که زمانی که هیچ‌کدام از آنها در مسابقه شرکت نمی‌کردند، این جولی بود که یکه و

تنها در برابر حریفی قدر آنقدر مقاومت کرد تا همه بچه‌ها را تحریک به شرکت در مسابقه کرد. من به آنها گفتم که سعی کنند در ذهن خود کاری را که جولی در چنین مواقعی انجام می‌داد، تصور کنند. آنها متعلق القول شدند که جولی در چنین شرایطی به طور قطع میدان را خالی نمی‌کرد. فقط از من خواستند که میز جولی را خالی بگذارم و به احترام او برایش جانشینی تعیین نکنم. یا اینکه این خواسته به معنای بازنده بودن در یکی از میزها بود. اما من با جان و دل پذیرفتم و تیم سه نفره ما عزم دیدار نهایی شد.

بازی پایانی

در شب کریسمس مسابقه نهایی انجام می‌شد. بازیکنان راکه‌هیل با دو استاد بزرگ خود مطمئن بودند که لقمه چرب و نرمی را برای شکست دادن در برابر دندانهای خود دارند. آنها ناگهانی در تمام مسابقات خود با قاطعیت و اقتدار به پیروزی رسیده بودند، اما در عوض ما با چنگ و دندان و معجزه به اینجا رسیده بودیم. مسابقات روی سه میز آغاز شد و در میز چهارم به جای جولی ما فقط یک شاخه گل رز که گل مورد علاقه جولی بود، گذاشتیم. بچه‌های ما گویی چندان رغبتی به مسابقه نداشتند و حرکات اولیه را باری به هر جهت انجام داده بودند و به سرعت خود را در شرایطی قرار دادند که باختشان حتی به نظر می‌رسید، من برای اینکه نفسی تازه کنم و بر اعصاب خود مسلط شوم، به طرف پنجره رفتم و آن را باز کردم تا هوای بیرون را استشمام کنم. اما ناگهان با صحنه عجیبی در دل شب و روی زمینی که در آن شب قبل از کریسمس پر شده از برف بود و زیبایی و تالاف خاصی داشت روبرو شدم. یک جمع پانصد-ششصد نفره را اعم از دانش‌آموز و یا بزرگترهای آنها دیدم که همگی شمع روشن در دست داشتند و در صف مقدمشان چند عکس بزرگ جولی هم در دست تکی چند از آنها بود. منظره عجیبی بود، آیا شطرنج می‌توانست مردم را چنین آکنده از محبت و یادآوری کند؟ نه این فقط روح یک دختر دوازده ساله و فقیر بود که بسیار قدرتمندتر از سیاستمدارانی بود که حتی خانه‌های آنها که اینقدر کهنه و غیرقابل اسکان بود، تعمیر نمی‌کردند و یا دستی به محله آنها نمی‌کشیدند. یا اینکه در جریان مسابقه بودیم، من حیف آمد که بچه‌ها این منظره را مشاهده نکنند، چرا که می‌دانستم بر روحیه آنها اثر مثبت خواهد گذاشت. یک لحظه از داور مسابقه اجازه خواستم و از هر سه عضو تیم خواستم تا از پشت پنجره بیرون را بنظره کنند. آنها ابتدا با بی‌اعتنایی خود را به پشت پنجره رساندند.

اما دیدن آن منظره چون صاعقه بر سر آنها فرود آمد. آنها به پشت میزهای خود بازگشتند. مانند برق گرفته‌ها فقط چند دقیقه به صحنه خیره شدند و مسابقه را شروع کردند. اما درحالی که از این رو به آن رو شده بودند، الفسوس که دیر شده بود، دو پسر ما به رحمت توانستند با حریف مساوی کنند و تنها روی یک میز تنها دختر بازیکن ما مشغول بازی با حریف بود. با احتساب مسابقه‌ای که شرکت کننده نداشتیم و دو مساوی، ما فقط در صورتی می‌توانستیم حداکثر با راکه‌هیل به نتیجه مساوی برسیم. که دختر شرکت کننده ما که وضع چندان جالبی هم نداشت به پیروزی می‌رسید، من حتی

احساس می‌کردم که مساوی هم برای او ارضاکنده خواهد بود. هرچند که به قهرمانی راکه‌هیل منجر می‌شد. در اواخر مسابقه حریف او با لبخندی مغرورانه مانند اینکه می‌خواهد به او ارفاق کند، پیشنهاد مساوی داد تا ماجرا پایان گیرد و راکه‌هیل قهرمان شود.

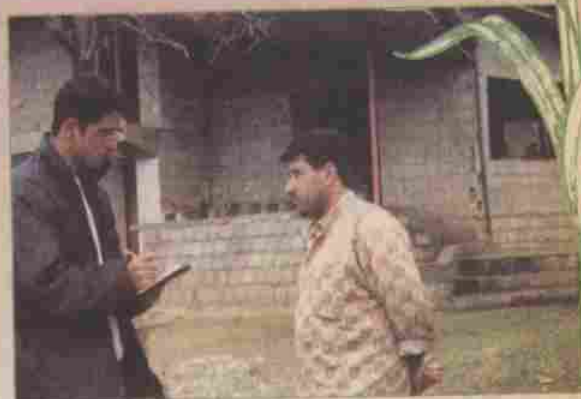
انتظار همه این بود که سوزان (آخرین شرکت کننده‌ها) که او هم دختری سیاهپوست و نحیف بود و عینکی به چشم داشت که دسته‌اش شکسته بود و با چسب آن را روی گوش خود نگه داشته بود، این مساوی را که خود افتخاری برای او بود، قبول کند و همه چیز تمام شود، اما سوزان نگاهش را از صفحه شطرنج برداشت و به چشمان حریف که به او ریشخند می‌زد، خیره شد و گفت: «نه». ناگهان ولوله‌ای در سالن در گرفت. نحوه رفتار سوزان به گونه‌ای بود که ناگهان ترس را به جان حریفش انداخت و روحیه و اعصاب او را که در مسابقه شطرنج اهمیت فراوان دارد، درهم ریخت. این مسابقه به حرکت صدم و سیس صد و دوازدهم کشیده شد. تاکنون سابقه نداشت که در این سطح چنین تعدادی از حرکات صورت گیرد. حریف سوزان در حرکت صد و سیزدهم درحالی تسلیم شد که از نظر مهره بزرتری داشت؛ اما زمانش به پایان رسیده بود و این نقشه‌ای بود که سوزان از ابتدا در ذهن طرح کرده بود که با قربانی دادن مهره‌های خود حریف را به فکر بیشتر وادارد و زمان دو ساعت او را به پایان برساند. ناگهان صدای تشویق و فریاد در سالن در گرفت. ما با راکه‌هیل مساوی کرده بودیم و معنایش این بود که مشترکاً قهرمان آموزشگاههای فیلادلفیا اعلام می‌شدیم.

در این زمان مسئول مسابقات آموزشگاهها جام قهرمانی را در دست گرفت و اعلام کرد که بر طبق قانون شش ماه جام نزد راکه‌هیل و شش ماه جام نزد ما باقی می‌ماند. و از آنجا که راکه‌هیل مدافع عنوان قهرمانی بود در شش ماه اول جام به راکه‌هیل داده می‌شد. آنگاه مسئول مسابقات آموزشگاهها جام را به مربی راکه‌هیل که خانمی بود، داد. خانم مذکور جام را در دست گرفت و در میان حیرت همه ما آن را به سوی من آورد و گفت: «من هم از پنجره بیرون را مشاهده کردم و متوجه شدم که ارزش واقعی در این جام نیست، بلکه در دخترگانی چون جولی یا سوزان است که به متجارب و فقر و ناامیدی نه گفتند و خود را از آن بیرون آورده‌اند. ما از طرف راکه‌هیل شش ماه ستمیه خود را به نام جولی به شما تقدیم می‌کنیم، چرا که همه می‌دانیم قهرمان واقعی شما هستید و اگر جولی اینجا بود، ما امشب حتی بخت مساوی هم نداشتیم!»

آنگاه او جام را به دست من داد. من هم درحالی که سه بازیکن دیگرمان و سپس تماشاگران به دنبالم بودند، جام به دست از سالن خارج شدم و به طرف جمعیت شمع به دست رفتم و سپس جام را در برابر تصویری بزرگ از جولی با لبخند خاص خودش، قرار دادم و همگی یک دقیقه سکوت کردیم.

کشمسابقات شطرنج آموزشگاههای فیلادلفیا از سال ۱۹۹۴ تاکنون عنوان جام جولی ترفاورد را به خود گرفته است و تعداد دانش‌آموزان سیاهپوستی که در مسابقات شطرنج شرکت می‌کنند، از آن سال تاکنون به چندین برابر افزایش یافته است.

ما به او می‌گوییم «گنجیاب»



کلمه گزارش و عکس از:
محمدحسین عابدینی

کیسه پولها در جایی افتاده بود که اگر آقای بالوچ آن را نمی‌یافتند، تا ۱۰ دقیقه بعد آن را برای سوزاندن دپو می‌کردند

میلیارد تومان چک حامل و سه عدد کلید ویلا و چندین سند مالکیت ویلا در محوطه تله‌کابین نمک آبرود مفقود نمود که...

نیروهای واکنش سریع

آقای آقاجانی، مدیر بخش تله‌کابین که خود در آن روز حضور داشته در این مورد می‌گوید:

بعد از ظهر اطلاع دادند که اتفاق مهمی در تله‌کابین روی داده است. با شنیدن این موضوع به دفترم برگشتم و آقای شریعت‌فر را دیدم که از نظر روحی و جسمی، اصلاً اوضاع مناسبی نداشتند. در وهله اول به ایشان توصیه کردم که خون‌سردی خود را حفظ کنند تا ما بتوانیم کارهای لازم را در این زمینه انجام بدهیم.

اقدامات شما در آن زمان چگونه بود؟

با وضعیتی که ایشان تشریح کردند، ما دو برداشت کردیم: اول آنکه اگر پولها را احیاناً فردی به سرقت می‌برد، امید بسیار کمی برای پیدا کردنش وجود داشت و دوم اینکه به دلیل شباهت زیاد کیسه پلاستیکی به زیاله، شاید آنها را یکی از کارکنان فضای سبز به جای زیاله جمع‌آوری کرده و دور ریخته باشند. من فوراً بچه‌ها را جمع کردم و بعد از شرح مواقع، آنها را پی یافتن پولها فرستادم.

چند نفر را برای جستجو ما مور کردید؟

پنج نفر. آنها تمام سطل‌های زیاله را در آن حوالی زیرورو کردند تا بالاخره توانستند بعد از حوصل و حوش یکساعت پولها را بیابند.

همه با هم کیسه را آوردند؟

البته کسی که پولها را برای ما آورد، آقای محمد بالوچ بود و ایشان کیسه را از بین آشغالهایی که به کانتینر زیاله ریخته بودند، یافتند. باید گوشه‌زد کرد که کیسه پولها در جایی افتاده بود که اگر آقای بالوچ آن را نمی‌یافتند، تا ۱۰ دقیقه بعد آن را برای سوزاندن دپو می‌کردند و در آن صورت از آن همه اسناد، جز مشتی خاکستر سیاه باقی نمی‌ماند.

حجم کیسه چقدر بود؟

تقریباً به اندازه‌ای که یک تا دو کیلو میوه در آن جا بگیرد! یعنی از نوع همین نایلکس‌هایی که در بازار استفاده می‌شود.

کدام آن صورت آیا امکان داشت که مبلغ ۹ میلیون تومان پول نقد و اسناد و چکها در آن جا بگیرد.

و عده‌ای را «قارون» تر و گروهی دیگر را به نان شبشان محتاج‌تر می‌کند، درحقیقت این جوی مصداق دو «ابتدا» است: ابتدای بدبختی‌ها و بی‌پولی‌ها یا ابتدای خوشبختی و رفاه، اما سیم خاردار و تورهای آهنی کنار جوی به راحتی اجازه نمی‌دهند که کسی از این سوی مرز به آنسوی مرز کوچ کند!

قصیه چه بود؟

به گذشته برمی‌گردیم و به آخرین روز مرداد ماه ۸۱ در آن روز گرمای هوا بیداد می‌کرد و تله‌کابین، شلوغ‌تر از همیشه پذیرای مسافران بود که می‌خواستند منظره تماشایی کوه و دریا و دشت را با هم‌دیگر تماشا کنند.

آقای شریعت‌فر، تاجر پوشاکی که با خانواده‌اش از تهران به شمال آمده بود، پس از ثبت‌نام در نوبت سوار شدن به تله‌کابین، فهمید که باید مدت مدیدی انتظار بکشد تا به بالا بروند. بنابراین آنها به اطراف محوطه رفتند تا هم گشتی بزنند و هم اینکه بچه‌ها کمی دور و بر را ببینند و بازی و تفریح کنند.

آقای شریعت‌فر که از این محطی ناخواسته راضی نبود، بر روی یکی از نیمکت‌های کناری نشست و درعین حال، اطراف خود را می‌پایید که مبادا کسی او و مخصوصاً پلاستیک سیاهی که در دست داشت، را زیر نظر داشته باشد، چرا که ارزش فوق‌العاده‌ای برایش داشت.

مدتی گذشت، آقای شریعت که در حال خودش بود، متوجه شد که بچه‌ها صدایش می‌زنند که نوبتشان رسیده و با عجله خود را به آنها می‌رساند و سوار یکی از کابین‌های قرمز می‌شود. غافل از اینکه کیسه‌اش را بر روی نیمکت مزبور جا گذاشته است!

کیسه‌ای به اندازه بانک

در داخل کیسه پلاستیکی چه بود؟ برای اطلاع از این موضوع به برگه‌ای که برای مدیر خبر مرکز مازندران از سوی مدیرعامل طرح نمک آبرود فرستاده شد، توجه بفرمایید:

«مدیر محترم خبر مرکز مازندران، جناب آقای شریفی‌فر، سلام علیکم

احتراماً به استحضار می‌رساند مورخه ۸۱/۵/۳۱ ساعت پنج بعد از ظهر فردی به نام آقای شریعت‌فر که مشخصات نامبرده در شرکت محفوظ می‌باشد مبلغ ۹۰ میلیون ریال وجه نقد و حدود یک

«گنجیاب» شما را به یاد چه می‌اندازد؟

یکی از دوستان نازنینم در جواب این سؤال به من گفت: «ناخدا سیلور در کارتون جزیره گنج، همانکه با یک پای بریده بر روی عرشه کشتی می‌ایستاد و طوطی‌اش فریاد می‌زد: یادبانهارو بکشید!» شما هم تصدیق کنید که جداً جواب پرازنده‌ای به من داد!!

به هر حال، تیتز بالا عین جملاتی است که رئیس کل حراست نمک آبرود، در مورد او عنوان کرده‌اند. او کیست؟ هر که هست و هر کجا به سر می‌برد، هفت ماه پیش بخشهای گوناگون شبکه‌های خبر تلویزیون و مطبوعات، چندین روز متوالی از وی صحبت می‌کردند و خدمت بزرگی که به یکی از هموطنان خود انجام داده است، بگذارید ناگفته‌های آن ماجرای نادر و نیز مرد «گنجیاب» را در سطرهای زیرین برایتان بازگو نمایم.

چالوس و بچه‌هایش!

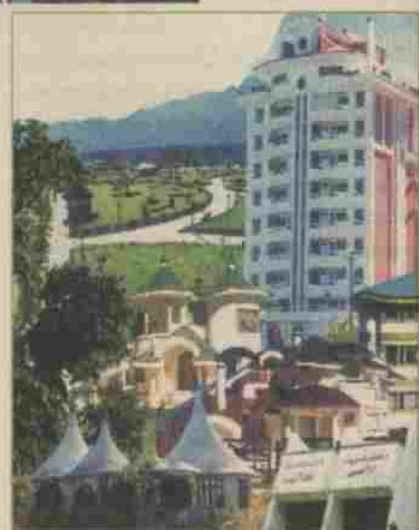
«مرسده» دهی است که در ۱۰ کیلومتری شهرستان چالوس و در جوار شهر تازه تأسیس نمک آبرود قرار دارد و برخلاف نمک آبرود که نامی آشنا و شناخته شده در سطح ایران و حتی جهان است، گم‌نام می‌باشد و آدمهایش هم همین‌طور!

راه آسفالت دو کیلومتری‌ای که از کنار دریا تا مرکز روستا وجود دارد، تنها هموار نیست بلکه چاله چوله‌های موجود در آن، از «خاکی» کنار جاده‌ها هم بیشتر است. در کنار این آسفالت پر زخم، جویی قرار دارد که اگر از آن بگذریم، محدوده نمک آبرود آغاز خواهد شد و درواقع این جوی مرز بین این دو منطقه مسکونی به حساب می‌آید.

آنسوی جوی کثیف و پر از گیاهان هرز و خودرو، خانه‌های زیبا و خوش سبک نمک آبرود که با مدرن‌ترین مدل‌های معماری بارنگهای گرم و شادی که چشم‌ها را نوازش می‌دهد و بر قلب نذارها سیخ می‌زند، قرار دارد. محیط این سمت جوی کاملاً متمایز از محیط طرف دیگرش است و در یک کلام می‌توان گفت:

اینجا انباشته از تضاد است

هنگام قدم زدن در کنار این جوی به این فکر می‌کنم که گویا آن را به عمد ساخته و در انتظار قرار داده‌اند تا نمونه‌ای عینی باشد از «تفاوت» های طبقاتی‌ای که هر روز در کشور بیشتر و بیشتر می‌شود



♦ من در آن موقع دافغان شده بودم و به حد زیادی استرس داشتم؛ طوری که مدیر آنجا به من توصیه کرد به دکتر بروم. شاید در آن زمان بنده که مقدار چکها را یک میلیارد ریال گفته بودم به اشتباه ریال را به تومان گفته‌ام و اینطور در خبرها ذکر شده است. وگرنه من میلیارد نیستم و اگر هم در اخبار اینطور باشم، به کسی بر نخواهد خورد.

♦ ولی طرح نمک آبرود تأکید دارد که یک میلیارد تومان چکهای مسافرتی و حامل پیدا شده است! آنها تقصیری ندارند، گویا تعجیل من برای یافتن پول و عجله آنها برای ذکر خبر البته با نیت خیری که داشته‌اند، باعث شده که واقعیت، این‌گونه جلوه یابد. من در درخواست خود که به خط خود نوشته‌ام، اصلاً نگفته‌ام که یک میلیارد تومان چک داشته‌ام. آنها هم بعد از پیدا شدن کیسه، آن را جلوی من باز کردند و چون همه چیز داخل آن با مشخصاتی که داده بودم، صحیح بود بدون یادداشت کردن شماره و مقدار چکها آن را به من تحویل دادند و بعد در نقل خبر مبلغ بیشتر گفته شد.

♦ آیا پاداشی هم به کارکنان آنجا دادید؟ بنده پاداش ندادم. آن موقع شب جمعه بود و من برای کار خیر، کل پول که ۹۳۰ هزار تومان بود را روی میز گذاشتم و گفتم که این پول قابل کار حسنه‌ای که شما انجام داده‌اید را ندارد. آن را در جهت عمران نمک آبرود استفاده کنید و آنها قبول نکردند و گفتند اینجا خودش بوجه دارد و هزینه‌هایش تأمین می‌شود.

بعد من مبلغی که یادم نیست چقدر بوده را به مدیر تله‌کلین دادم که مابین آن عزیزان به تناسب تقسیم کند. محمد باوج، کارگر ساده و روزمزد فضای سبز نمک آبرود است که زمستان را با ۵۰۰ لیتر نفت برای یک اتاق که آن را هم با التماس و به بونه بچه پنج ماهه‌اش، محمدجواد، به دست آورد، سر کرد و هنوز بر عقیده‌اش استوار است: «اگر باز هم چنین موقعیتی‌هایی برآیم پیش بیایم، بدون لحظه‌ای تردید همان کاری را انجام می‌دهم که آن روز به لطف خدا انجام دادم.»

گویند پیغمبر اکرم (ص) بر دوستان دو کس یوسه زد؛ یکی مادر و دیگری کارگر و من در شمال این خاک، از آن بزرگمرد ابدیت پیروی کردم!

یکساعت با میلیارد تهرانی

گزارش من از نوع «پست مدرن» است، چونکه هنوز به حال (یعنی مضارع) نیامده‌ام! بعد از کلی دوندگی و تماسهای تلفنی، بالاخره قرار ملاقاتی با آقای شریعت‌فر گذاشتیم و با ایشان که میانسال و بسیار بانزاکت بودند، در دفتر مجله به گفتگو نشستیم.

♦ چگونه کیسه‌ای که حاوی اسناد مهمی برایتان بود را گم کردید؟

بعد از اینکه ثبت‌نام کردیم، حدود یکساعت و نیم منتظر ماندیم، من در این مدت دوتا سیگار کشیدم و کیسه هم در دست چپم بود و به دقت آنرا محافظت می‌کردم. سپس دخترم برایم بستنی خرید و مشغول خوردن آن بودم که موبایلم هم زنگ زد. علت اینکه من نایلکس را روی چمن گذاشتم این بود که موبایل حواسم را پرت کرد و بعد یکهو زن و بچه‌ام صدایم زدند و من همانطور موبایل به دست دنبالشان رفتم.

♦ کجا پولهای فراموش شده را به‌یاد آوردید؟

وقتی که به بالا رسیدیم، برای خوردن ناهار به رستوران رفتیم و بعد در آنجا یادم آمد. سریع به پایین برگشتیم و من اطلاع دادم، مدیر تله‌کلین با من نهایت همکاری را داشتند که بسیار از ایشان تشکر می‌کنم. مدیریت قوی ایشان که به همه چیز مسلط بود و جای نیروها را به درستی می‌دانست، حکایت از سیستمی مرتب و منظم داشت.

♦ محتویات داخل نایلکس متعلق به خودتان بود یا دیگران؟

همه مال خودم بود؛ اما آنها را از معامله خاصی که در شمال انجام داده باشم کسب نکرده بودم. ۹۳۰ هزار تومان پول نقد و حدود صد میلیون تومان چکهایی که در دست مردم بود و من با پرداخت پول، آنها را پس گرفتم. آنها در اصل باقیمانده بدعکاریهای دو، سه سال پیش بود که اگر گم می‌شدند، چون در وجه حامل امضا کرده بودم، یابنده می‌توانست ادعای حقوقی بنماید و حتی مرا جلب کند و طلب وامی بخواهد؛ که الحمدلله دچار آن دردسر نشدم و قضیه فیصله یافت.

♦ شما مقدار چکها را صد میلیون عنوان کردید در حالی که در اخبار ده برابر یعنی یک میلیارد تومان گفته شد؟

بدون آنکه جلب توجه کند؟

♦ باید تذکر داد که مبلغ پولها اشتباهاً ۹ میلیون تومان ذکر شده و عقل سلیم نمی‌پذیرد که آن همه وجه نقد در یک پلاستیک کوچک جا بگیرد، در اصل مقدار پولها حدود ۹۰۰ هزار تومان بود ولی مبلغ یک میلیارد تومان چکها صددرصد صحیح است و من از این بابت مطمئنم.

♦ آیا مبلغ تک تک چکها را بررسی کردید؟

♦ فرصت این کار پیش نیامد! ولی چون مشخصات و کارتهای اعتباری و شناسایی یا هم مطابقت داشت کیسه را تحویل دادم. ولی مبلغ چکها هیچ شکلی برای من باقی نگذاشته است که جمعاً یک میلیارد تومان بوده است.

♦ چگونه از عواملی که در امر یافتن پول کمک کردند قدر دانی شد؟

♦ علاوه بر مقداری که صاحب پول به آقای باوج و بقیه هدیه دادند (۱۵۰ هزار تومان که بین همه تقسیم شد)، در نماز جمعه و سازمان تبلیغات شهرستان چالوس از ایشان سپاسگزاری شد. آقای مهندس دهقان هم در جمع کارکنان نمک آبرود، به داشتن امثال آقای باوج افتخار کرد و علاوه بر اهدای مبلغ ۵۰ هزار تومان جایزه، به ایشان قول مساعد دادند که به صورت رسمی در طرح استخدام شوند.

آقا نوروز



خنک
طنز



مربوط به سفر جور نشود و بتواند کمالتان در تهران بماند و به سبک و سیاق سابق عمل کند و آرتاخانم که بر اثر پانزده سال زندگی مشترک با آقانووز حساسی او را شناخته و تمام حقه‌هایش را خوانده بود و حدس می‌زد از طرح این پیشنهاد چه هدف خائنانه‌ای دارد. بدون این‌که چیزی به روی خودش بیاورد، لبخند مهربانانه‌ی زد و گفت:

«نه تا این حد راضی به زحمت نیستم و دلم نمی‌خواهد ثوی خرج بیفتی، یک سفر داخلی هم از سر من و بچه‌ها زیاد است.»

«بسیار خوب همین یکی دو روزه، بلیت تهیه می‌کنم و ایام عید به اردستان می‌رویم تا هم آب و هوایی عوض کنیم و هم بعد از سال‌ها دیداری با همسیرهام و همسر و بچه‌هایش داشته باشیم.»

«وای... پناه بر خدا! حالا هم که بعد از عمری عاقل شده و رضایت داده‌ای به یک سفر برویم، قصد داری ما را به اردستان ببری؟»

«طوری از اردستان حرف می‌زنی که انگار می‌خواهم تو را به جهنم ببرم. تو اصلاً اردستان را دیده‌ای و می‌دانی چه جور جایی است؟ اردستان یکی از قدیمی‌ترین شهرهای مملکت است که سابقه عمران و آبادی آن به زمان حضرت نوح می‌رسد و به قدری آثار یاستانی در آن وجود دارد که اگر تمام عمرت را هم صرف دیدنش کنی، تمام نمی‌شود. تازه در ایام عید آب و هوایش فرقی با آب و هوای بهشت ندارد و...»

آرتاخانم، حرف شوهرش را برید:

«من که از اردستان و آثار تاریخی و آب و هوایش ایرادی نگرفتم.»

«پس ایراد از چیست؟»

«اشکال این جاست که اگر به اردستان برویم، گجر خواهر فتاحیک‌تر از خودت می‌افتم و روزگرم بدتر از این‌که هست می‌شود.»

«پس می‌گویی چه خلکی به سرم بریزم؟ تمام اقوام و خویشان من، مثل بقیه اهالی مملکت، فقط راه تهران را بلد بوده‌اند و به تهران آمده‌اند و لذا در شهرستان دیگری هیچ کس و کاری ندارم. از وضع هتل‌ها در شب عید هم لابد بی‌خبر نیستی و می‌توانی حدس بزنی چه نرخ‌هایی دارند... البته به شرطی که اتاق خالی داشته باشند! نرخ آن‌وقت هم که سر به فلک می‌زند و با این حساب، هیچ جایی بهتر از خانه خودمان نیست.»

«خوف نکن... چون می‌دانم پول به جانت بسته است و دل و جگر پول خرج کردن نداری. فکر این جای کار را هم کرده‌ام و تصمیم گرفته‌ام به جایی برویم که از نظر مخارج برایمان مفت تمام شود و ضمناً مشکلی بابت تهیه جا نداشته باشیم.»

«کجا؟»

«می‌رویم شیراز. منزل دایی من.»

«خودت تنهایی این فکر را کردی؟»

«پیشنهادم اشکالی دارد؟»

«اشکال ندارد، اشکالات دارد! آدم باید از جانش سیر شده باشد که در ایام قرح‌بخش و طرب‌انگیز نوروزی، درهای شادکامی را به روی خودش ببندد و رضایت به دیدن و تحمل کردن زن دایی و سواسی تو بدهد.»

«حق با توست، زندگی رشیدمن، کمی تا قسمتی و سواسی هست، اما همان‌طور که خودت هم می‌دانی،

مردسالاری حرف خودش را به کرسی بنشانند و با هر مکافاتی بود به موازات غر و لندهای متعلقه، مراسم نوروزی را طبق سنت‌های پیشینیان و بر اساس میل و اراده خودش برگزار کند. اما پارسال، که شانزده سال از ازدواجش گذشت، زوجه‌اش آرتا خانم که کم‌کم مثل خودش پا به سن گذاشته و دیگر حال و حوصله سال‌های جوانی را ندارد، کاسه صبرش لبریز شد و اوایل اسفندماه، یعنی تقریباً همان اوقاتی که آقانووز به صرافت راست و ریست کردن اسکانات لازم برای برگزاری سنت‌های نوروزی افتاد، به وی اولتیماتوم داد که:

«اسمال، حتی اگر آسمان به زمین بیاید و زمین زیر و رو شود، من دیگر تحمل وضعیت هر ساله را ندارم و دلم می‌خواهد مثل تمام زن‌های دیگر از تعطیلات نوروزی استفاده بکنم!»

«مثلاً چه استفاده‌ی؟»

«چه می‌دانم... دلم می‌خواهد مثل تمام خانواده‌های مدرن! دیگری به مسافرت برویم. آقانووز، وقتی این حرف‌ها را شنید، از هزار و یک در وارد شد و کلی دلیل و بهانه آورد تا همسرش را سر عقل بیاورد و از خر شیطان پیاده کند. اما چون تجربه نشان داده در این جور مواقع مرغ زن‌ها فقط یک پادارد و حتی جناب رستم وقتی زنده بود، با آن‌همه گردن کلفتی، و علی‌رغم آن‌که با سه سوت شاخ دیو سفید را می‌شکست، قدرت نداشت در برابر فرمایشات متعلقه‌اش تهمینه خانم مقاومت کند، تلاش‌های مذبح‌خانه آقانووز هم به جایی نرسید و بالاخره ناچار به تسلیم شد، ولی چون خمیره‌اش را از خرده شیشه ساخته‌اند و خودش ادعا دارد شیطان با آن‌همه مکر و حیله‌ی که می‌داند، باید بیاید و نزد وی کار آموزی کند، فوری فکری به خاطرش رسید و حتی برای آن‌که حساسی متعلقه را خام کند، سنگی بزرگ از نوع سنگ هابی که مخصوص نژدن است، برداشت و در جواب فرمایشات عیالش گفت:

«پس حالا که این طور است، بیا یک کاری بکنیم؟»

«چه کاری؟»

«لااقل به یک سفر خارجی برویم تا ضمن استخوان سبک کردن، مختصری هم با اوضاع و احوال مردم سایر جوامع بشری آشنا شویم و به قول معروف جهان بینی پیدا کنیم.»

آقانووز، وقتی این حرف‌ها را می‌زد، خوش‌بین بود که اگر طرف مربوطه پیشنهادش را قبول کند، می‌تواند به بهانه گرفتن گذرنامه، دریافت ویزا، تهیه بلیت و ارز و... وقت را تلف کرده و کاری کند که امور

آقانووز، که جزو دوستان دوره کودکی من به حساب می‌آید و هنوز که هنوز است روابط دوستانه خود را با همدیگر حفظ کرده‌ام، از حیث قد و قواره موجودی است شبیه من و شما و از لحاظ ریخت و قیافه هم توغیر چندان زیادی با بقیه همسن و سال‌های خودش ندارد، فقط به علت این‌که در ایام نوروز یکی از سال‌ها به دنیا آمده و در آن زمان والدینش به توافق رسیده بودند که اسم «نوروز» رویش بگذارند، وسواس و دقت بیش از اندازه‌ی در زمینه تکریم مراسم نوروزی دارد و هر سال، تقریباً از اوایل اسفندماه کار و زندگی‌اش را به امید خدا رها می‌کند و به فکر برگزاری مراسم نوروزی می‌افتد و با هزار و یک ترفند، زمین و زمان را به هم می‌دوزد تا مراسم نوروزی را آن‌طور که خودش صلاح می‌داند برگزار کند. به همین جهت از مراسم قاشق‌زنی و فالگوش ایستادن شب چهارشنبه‌سوری گرفته، تا سیزده گره زدن روز سیزده‌بدر، همه را با جریبات کامل انجام می‌دهد. حتی یادم می‌آید بعضی سال‌ها که حال و حوصله بهتری داشت، ترجیح می‌داد سعنوی پای سفره هفت‌سین را خودش بیزد و سنبل پای سفره هفت‌سین را خودش پرورش دهد و چه بسا که اگر روی خوش می‌دید، بدش نمی‌آمد پوته‌های مورد نیاز برای شب چهارشنبه‌سوری را خودش بکارد و کت و شلوار شب عید را نیز خودش بدوزد.

البته تا وقتی آقانووز متاهل نشده و زمان زندگی‌اش در دست خودش بود، خل‌بازی‌هایش هیچ مخالف و معاندی نداشت و حساسی بر رخ مراد سوار بود، اما از وقتی طبق رسم و رسوم جاری در جامعه، تحت فشارهای مادر و خواهرش زن گرفت و صاحب عیال شد، تازه فهمید موقع انتخاب همسر تحت تاثیر احساسات دوره جوانی قرار گرفته و دقت لازم را به خرج نداده است.

زوجه آقانووز، که اسمش در شناسنامه اقدس بوده و خودش آن را تبدیل به آرتا کرده و بعد از شوهر کردن اصرار داشت آقانووز هم اسمش را عوض کند و کامیاب بگذارد تا با آرتا جور در بیاید! از آن زن‌های امروزی دو آتش و به اصطلاح آلامدی است که نظر مساعدی نسبت به این نوع آمل‌بازی‌های فتاحیک! ندارد و برگزاری مراسم نوروزی را نوعی عقب‌ماندگی شدید فرهنگی می‌داند و...

با این حال از آن‌جا که آقانووز به تبعیت از مرحوم پدرش، روحیه‌ی سنت‌گرا داشت و نمی‌خواست وصله پر ملطراق «زن ذلیل» به قیابش دوخته شود، موفق شد ده پانزده سال، با سوءاستفاده از سنت



آقارشید، قدری
آبروهایش را تا به
ناکرد و بعد از یک جمع
و تفریق دهنی گفت:

«چرا شلوغش می‌کنی؟ مجموع دوستان
تهرانی من، کسانی هستند که در اداره قند و
شکر سابق همکار بودیم، تعداد آن‌ها هم خیلی
کم‌تر از این حرف‌ها بود»

«به حال یا همین الان به همه‌شان تلفن بزن
و مانع از آمدن آن‌ها بشو، یارو زکارت را از آخر یزدی
بدر می‌کنم!»

«لازم به گفتن نیست حضرت علیه سال‌هاست
که مشغول انجام چنین کاری هستی و خودت هم
می‌دانی که بر اثر استمرار این امر، پوستم به اندازه
کافی کلفت شده است»

«یعنی داری تمدد می‌کنی و با زبان بی‌زبانی
می‌گویی که حاضر به اجرای دستوراتم نیستی؟
«من غلط می‌کنم که چنین جسارتی داشته باشم»

شما شوخی هم سرت نمی‌شود؟

«آفرین! معلوم می‌شود از وقتی پا به سن
گذاشته‌ای، عاقل شده‌ای و خیر و صلاح خودت را خوب
تشخیص می‌دهی پس بی‌رحمت، تا فرصت فوت
نشده به دوستان تلفن بزن و...»

«راستش را بخواهی، چون آدم مأخوذ به حیایی
هستم، این کار از من ساخته نیست، اما حاضرم کار
دیگری بکنم»

«چه کاری؟»

«همین الان به خواهرزاده‌ام آریتا تلفن می‌کنم و
قرار می‌گذارم که ایام عید به دیدن آن‌ها برویم و چون
رابطه تو و آریتا خوب است، من و آقانو روز هم یک
جوری می‌توانیم با هم کنار بیاییم و احتمالا تعطیلات
خوبی خواهیم داشت»

«با پیشنهادت موافقم، عالی‌تر از این ممکن نیست
... و به این ترتیب، پارسل هم آقانو روز موفق شد با
توسل به این حيله رذیلانه!! در تهران بماند و مراسم
نوروزی را با لب میل خودش برگزار کند، اما امسال
هنوز از او خبر ندارم و نمی‌دانم باز حقه‌بی سوار کرده
یا بالاخره تسلیم عیال متجددش شده است»

این قصه نیست

همین واقعتا است

حمله به سگهای خانگی با پمپ!

در آلمان حالا دیگر پستی‌ها با پمپ به جنگ
سگهای خانگی می‌روند! این بمبها برای انسان و
چیزهای دیگر خطری ندارند ولی سگان پرخلبشو
و مهاجم را ظرف چند ثانیه تسلیم می‌کنند یا فراری
می‌دهند، چون محتوی موادی هستند که شابه
فوق‌العاده سگها قادر به تحمل آن نیست.
نامه‌رسانان آلمانی هر سال ۲۵۰۰ مرتبه مورد حمله
سگها قرار می‌گیرند. پستی پیری می‌گوید:

«باور کنید این حیوانات بی‌چشم و رو برای
هیچ‌کدام از ما لباس و شلوار درست و حسابی باقی
نگذاشته‌اند!»

خاطر جمع بودم و ضمنا اطمینان داشتم آقارشید
اگر تمام دوستان قدیمش را دسته‌جمعی
ببیند، کیفور می‌شود، از پیشنهادشان
استقبال کردم و... از قول من به آقارشید
سلام بفرمایید و بفرمایید من و
هفده نفر از دوستان ایشان، که با عیال
و اولادهایمان جمعا حدود ۸۵ نفر
می‌شویم، به طور شراکتی، دو دستگاه
اتوبوس درستی کرایه کرده‌ایم و قصد داریم
طوری از تهران حرکت کنیم که درست موقع
تحویل سال افتخار زیارت شما و آقارشید را
داشته باشیم

وقتی مکالمه تمام شد، آقانو روز، مثل آدمی که
شق القمر کرده باشد، نفس راحتی کشید و با
خودش گفت:

«فاتحه آقارشید خوانده شد!!»

اتفاقا حق هم به جانب آقانو روز بود چون ظهر
همان روز، به محض آن‌که پای رشید به خانه رسید،
صدای غر و لند زوجه‌اش بلند شد:

«همین الان، یکی یکی به تمام دوستان تلفن کن و
بگو که ما ایام نوروز در شیراز نیستیم!»

«اگر هوس سفر رفتن به سرت زده هر جایی که
دلت بخواهد، می‌برمت این قفسیه، چه ربطی به
دوستان من دارد؟»

«ممکن است یک وقت برای عید دیدنی بیایند و ما
در خانه نباشیم و شرمندشان شویم»

«خودت که می‌دانی، من معاشرت چندان زیادی با
دوستانم ندارم و آن چند نفری هم که با من معاشرت
دارند، معمولا در ایام عید به سفر می‌روند و تازه اگر
هم بخواهند برای برای عید دیدنی بیایند، اول تلفن
می‌زنند، بعد می‌آیند»

«تلفن کرده‌اند!»

بعد، بدون این‌که منتظر جواب آقارشید شود، ادامه
داد:

«بدبختی همین جا است. اگر تو هم مثل بقیه مردم
بودی و رفت و آمدی متعارف با دوستان داشتی و هر
سال با چند نفر از آن‌ها معاشرت می‌کردی، الان به
چنین مصیبتی دچار نمی‌شدیم»

زوجه آقارشید گشمة مصیبت را طوری ادا کرد که
دل آن مادرمرده به شور افتاد و با تکرانی پرسید:

«اتفاقی افتاده؟»

«چه اتفاقی اسفناک‌تر از این‌که هجده نفر از
دوستان به اتفاق عیال و اولادشان که جمعا ۸۵ نفر
آدم ریز و درشت را شامل می‌شوند، تصمیم گرفته‌اند
در تعطیلات عید تشریف بیاورند این‌جا!!»

«تو مطمئنی خیالاتی نشده‌ای؟ و تمام هجده نفر
موصوف با تو تماس گرفته‌اند و چنین حرفی زده‌اند؟
«لودگی نکن که اصلا حال و حوصله‌اش را ندارم،
یکی از آن‌ها به نمایندگی از طرف جمع تلفن کرد و این
خبر موحش را داد. از وقتی خبر را شنیده‌ام، دنیا جلوی
چشمم تیره و تار شده و... از بی‌فکری این جماعت در
تعجب هستم. یعنی با خودشان فکر نکرده‌اند که من
بدبخت چه جوری باید از ۸۵ نفر پذیرایی کنم؟ تازه این
سرشان را بخورد، هیچ فکر نکرده‌اند پذیرایی از یک
قیرستان آدم چقدر خرج دارد؟ مگر تو قارونی که از
عهده مخارج این همه آدم بر بیایی؟»

چون خانه‌شان بزرگ است، اتاق‌هایی را به
پذیرایی از مهمانان
احتمالی اختصاص داده
و در آن اتاق‌ها مفرات
وسواسش رعایت
نمی‌شود و می‌توانیم طی مدتی که
در خانه‌اش هستیم، هر طور دلمان
می‌خواهد زندگی کنیم»

«بدتر! برای این‌که چون
وسواس زن دایی شما شامل
آن اتاق‌ها نمی‌شود، لابد سال
به سال هم دست به ترکیب آن نواخی نمی‌زنند
و چون جایی است که در طول سال افراد
مختلفی در آن اقامت داشته‌اند، آلوده به انواع
میکروب‌هاست و احتمال دارد شب عیدی خودمان
و بچه‌هایمان هزار و یک درد و مرض بی‌درمان
بگیریم و...»

«این‌که ماتم گرفتن ندارد، روزها مجبور نیستیم در
خانه بمانیم، برای گشت و گذار از خانه می‌زنیم بیرون
برای خوابیدن شب‌ها هم، چند دست رختخواب و
تعدادی ملحفه و پتو با خودمان می‌بریم تا از این جهت
خیالت راحت باشد»

«مگر می‌خواهیم به سفر قندهار برویم که این همه
تجهیزات با خودمان ببریم؟»

«بالاخره سفر رفتن همین است، حتی اگر بخواهیم
به هتل هم برویم، ناچاریم رختخواب با خودمان ببریم و...
«من که هر چه بگویم تو یک جواب حاضر و آماده
در آستین داری تا فوراً تحویل بدهی، اما چون به هر
حال گذر پوست به دباغخانه می‌افتد و در سال‌های بعد،
باز هم احتیاج به همراهی و همکاری تو دارم، این
خواست‌ات را با وجودی که باب میل نیست، قبول می‌کنم»

«حالا شدی یک شوهر ایده‌آل!»

به این ترتیب، تکلیف سفر نوروزی روشن شد، اما
بدانید و آگاه باشید که کوتاه آمدن آقانو روز در برابر
آزیتاخاتم، حالت تاکتیکی داشت و آدم سنت‌گرایی مثل
او، کسی نیست که کم بیاورد و به همین راحتی در برابر
همسرش عقب‌نشینی کند. به همین جهت هم، صبح
روز بعد، موقع خارج شدن از خانه با وجودی که به
آزیتاخاتم قول داده به محض رسیدن به محل کارش با
دفتر هواپیمایی تماس بگیرد و بلیت برای شیراز رزرو
کند، وقتی به محل کارش رسید، بعد از بالا انداختن یک
استکان جای دیشلمه و تازه کردن گلو، چون حتم
داشت در آن ساعت آقارشید، دایی متعلقه‌اش، دنبال
گرفتاری‌های روزمره رفته و در خانه نیست، شماره
تلفن منزل او را گرفت و در حالی که صدایش را عوض
کرده بود، به زن آقارشید گفت:

«سلام خانم! بنده از دوستان قدیمی آقارشید
هستم و چون چند سالی است افتخار ملاقات ایشان را
نداشته‌ام و همیشه از این بابت احساس غین کرده‌ام، از
مدتی پیش تصمیم گرفتم که امسال در ایام عید حتما
همراه با اهل بیت سفری به شیراز داشته باشم و با
آقارشید تجدید دیدار کنم و وقتی فکرم را با بقیه
دوستان مشترکمان در میان گذاشتم، دیدم اغلب آن‌ها
هم سال‌هاست آقارشید را ندیده‌اند و اظهار تعایل
کردند به اتفاق اعضای خانواده‌شان در این سفر با ما
باشند و من که از مهمان‌نوازی شما و آقارشید



مهر هفته

گوسفند نما

هشتاد و دو سال گوسفند است
هر جا نگری، بگو بخند است
گفتا که نخند چون گرانی
گرگی به لباس گوسفند است

به چه دلیل باید نوروز را تبریک گفت؟

سالها پیش، عید نوروز، برادرم به پسرخاله خردسالم گفت: «عیاس جان، سال نو مبارک!» و او بلافاصله جواب داد: «خودم می‌دانم!» (اخذنده حضار). ما ایرانیها بعضاً یک کاری را می‌کنیم، منتی قرن‌ها بعد به دلایلش فکر می‌کنیم؛ مثلاً از زمان خدایامروز «جمشید معلوم الحال» هر سال عید نوروز را به زور هم که شده به هم‌دیگر تبریک عرض می‌کنیم اما در عمل، بعضی‌ها مان اصلاً نمی‌دانیم که به چه دلیل مرتکب این عمل می‌شویم. آیا دست خودمان نیست؟ بیایم به چند دلیل فرص و محکم (و بلکه مستحکم) که می‌توان به استناد آنها عید را به هم‌دیگر شدیداً تبریک گفت، اشاره می‌فرمایم. نه می‌نمایم:

دلیل اول: تجربه نشان داده است که معمولاً با پایان گرفتن هر ۳۶۵ روز او در صورت کیبسی بودن ۳۶۶ روز، سال تحویل می‌شود. اصولاً آدم هر چیزی را که تحویل می‌گیرد، جای تبریک دارد. قاعدتاً آن چیزی که هیچ‌کس به هیچ‌وجه تحویل نمی‌گیرد، جای تبریک ندارد (عینوه همین مطالب ما).

دلیل دوم: برای کسی که در طول سال از احدی عیدی نگرفته، وقتی که یک‌دفعه از دولت و اطرافیان دولت‌مند عیدی می‌گیرد، نه تنها جای تبریک، که جای غش کردن از خوشحالی هم دارد.

تذکر لازم: لطفاً قبل از هرگونه غش، اطرافتان را خوب نگاه کنید ببینید کجا می‌افتد.

دلیل سوم: هیچ لذتی بالاتر و عمیق‌تر و فلسفی‌تر از خوردن نیست.

معددهای مظلومی که ماهی فوقش یک یا دو بار آجیل و شیرینی دریافت می‌کرده‌اند، به محض شروع عید، انواع و اقسام شیرینی‌جات و تنقلات مفید و غیرمفید به‌طور رایگان به حساب جاری آنها واریز می‌شود. خب، اگر به حساب شما رایگان واریز شود، نباید به شما تبریک گفت؟

توضیح غیرلازم: معددها با تحویل اضافه‌کاری در ایام نوروز، مازاد مصرفی خود را به خارج صادر می‌کنند. البته این قضیه را بطبی به لزوم توجه به صادرات نفتی یا گازی ندارد.

دلیل چهارم: یک سال از کار دیدن و به دنبال یک لقنه نان حلال، تن به هر کار شبهه‌ناکی (۱) دادن و سپس به مدت دو هفته تمام استراحت مطلق کردن تا زمان در کردن سیزده، طرفه لطیفه‌ای است که چون با دلیل قبلی همراه شود، نهایت لذت دنیا حاصل و میزان تیریکات و اصل مضاعف می‌گردد. هیچ چیزی مثل دراز کشیدن و پای راست را بدون لحاظ جهات سیاسی قضیه، بر روی پای چپ انداختن، کیف ندارد. خصوصاً اگر چمن میسوطی هم در دسترس (یا در اصل: ته‌رس!) بوده باشد و امکان هر غلت (۲) زدن، از هر جهت فراهم.

پاورقی: ۱. منظور از امور شبهه‌ناک، کارهای معمولی مثل زیر آب زدن، پاچه‌خاری، وعده و وعید الکی دادن، شعار بیخودی سر دادن، چاپلوسی و... امثال این موارد شایع شده می‌باشد.
۲. همان «هر غلت» زدن درست است.

دلیل پنجم: دید و بازدیدهای شبانه‌روزی ایام نوروز، فرصت مناسبی است که کم بگیر می‌آید. با انجام این مراسم، می‌توان تعداد قوم و خویش را شمرد. از این راه هم دیدارها بعد از گذشت یک سال تازه می‌شود و هم کسانی که مشاغل کلیدی دارند، دستشان برای اجرای پروژه «هزار فامیل» بازتر می‌شود. تبصره: در حوزه مسائل استخدامی، هیچ اصلی همانند «شایسته‌سالاری» سزاوار نیست و فقط در مواقع ضروری استفاده از قاعده هزار فامیل بلاشکال است. این مواقع ضروری گاهی هر روز پیش می‌آید. دلیل ششم: در جریان خانه‌تکانی قبل از سال نو، خیلی از چیزهایی که در طول سال، یکمرتبه گم و گور شده است پیدا می‌شود؛ مثلاً خود من امسال در حین خانه‌تکانی، برکه جواب آزمایش خون یکی از رفقا را در زیر فرش پیدا کردم که نشان می‌داد رفیق من بیماری سرطان دارد. دلیل... بی‌دلیل: اگر موافق باشید، سایر ادله را سال آینده، دهم‌های عید به استحضار خواهم رساند. برای امسال استناد به یکی از همین دلایل فوق‌التراشیده! شده از هر حیث کافی خواهد بود.

پیش از همه، خود بنده با استناد محکم به دلایل مذکور، سال نو را به شدت تبریک می‌گویم و از اینکه در طول سال ماضی، با «اطلاعات مفتکی» خود اوقات شریف شما را تلخ کردم و به‌هدر دادم، آرزوی عفو و اغماض دارم. به هر حال، در عفو لذتی است که در بخشش نیست (احالا شما بفرمایید (بخشایش)!)

پیشگویی اتفاقات مهم سال گوسفند

لایحه ما به شهادت سبیل احوال داخل جیب بغل‌مان (وایضاً توضیحات صفحه آخر آن) «نوسترداداموس» نیستیم، اما در عمل هرگاه که حس پیشگویی مان قلبه شده است، مثل پدر داموس ماموس عمل کرده‌ایم. در همین راستا پیش‌بینی می‌شود که در سال جدید که متعلق به «گوسفند» است، وقایع کلان زیر اتفاق افتد:

۱. استفاده رایگان از گوسفند جهت شمارش در هنگام خواب بلاشکال خواهد بود و دولت محترم در این خصوص مالیات خاصی نخواهد گرفت.
۲. بسیاری از رجال سیاسی، خصوصاً آن دسته از رجالی که روحیات افراطی و رادیکالی دارند، بالاتفاق

به این نتیجه خواهند رسید که:

گوسفند از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست
این استنتاج مهم سیاسی، اجتماعی و تاریخی، بعد از اعلام نتایج انتخابات ۹ اسفند ماه گذشته، قطعی‌تر به نظر می‌آید.

۲. پرونده‌های فساد اقتصادی چند گرگ اقتصادی دیگر که در لباس میش به امر تجارت بین‌المللی و واردات و صادرات کالا مشغول و مشغوف بودند، به‌طرز جالبی رو خواهد شد. با این پرونده‌ها شدیدتر از پرونده‌های «شهرام جزایری» و «المکاسب» برخورد خواهد شد. شیوه برخورد از هر شش کانال تلویزیون پخش خواهد شد. (یادتان باشد که ماهواره‌ها را خاموش کنید).

۳. با گوشتهای آلوده و زنان خیابانی، شدیدتر از قبل مقابله خواهد شد. وقتی گوسفند هست، چرا گوشت آلوده؟ شد در حوزه مسائل مالی و اقتصادی کشور شاهد پیشرفت‌های بی‌سابقه‌ای خواهیم بود. جریان حسابرسی مسائل اقتصادی سرعت بیشتری خواهد گرفت و در عرصه اقتصاد خصوصی، ابتکاراتی رخ خواهد داد. اگر گوسفند را نماد یک اقتصاد سودآور بدانیم که از همه چیزش استفاده می‌شود، در سال جدید با شمارش تعداد پاهای گوسفندان و سپس تقسیم آن بر چهار، موفق خواهیم شد تا به تعداد واقعی گوسفندهای اقتصادی دست پیدا کنیم.

۴. در این سال به دلیل ازدیاد پشم گوسفند، افرادی که در سطوح مختلف مدیریت کلاهشان پشمی ندارد، به جهت رفع نقص از کلاه خود استفاده خواهند کرد.
۷. بازار کله‌پزیها سکه می‌شود و کار شستشوی مغز نیز ادامه خواهد داشت. وفور مغز در امسال، آمار فرار مغزها را کاهش خواهد داد. از سوی دیگر، عده‌ای از اقشار آسیب‌پذیر، زبان حالشان این خواهد بود که: کله‌پزان که وقت سحر کله وا کنند

آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند؟
توضیح: شعر اعتراض آمیز انتضال آلود فوق، قدمت تاریخی داشته، به‌طور اشتراکی محصول ذوق «شیخ بسحق اطعمه» و «خواجہ حافظ شیرازی» ثبت شده است. O اطلاعاتی: سایر پیش‌بینی‌های سال گوسفند در فرستهای بعدی اعلام خواهد شد.

در انواع سال تحویل

معمولاً هر سالی در هماهنگی با کل دستگاه فلکی تحویل می‌شود. امسال بدون هماهنگی با ما، لحظه سال تحویل ساعت ۴ و ۲۹ دقیقه و ۴۵ ثانیه است که دقیقاً کله صبح است و هوا هم گرگ و میش و تاریک. درحالت فوق، جمع کردن تمام اعضای خانواده به دور سفره هفت سین جهت تحویل گرفتن جمعی سال نو کاری مشکل و طاقت‌فرساست. در راستای حل این مشکل، چند پیشنهاد صادر می‌شود:

پیشنهاد اول: هر کس هر جا هست، همانجا سال را تحویل کند.

پیشنهاد دوم: امسال، سال تحویل را استثنائاً در زیر پتو هم می‌توان برگزار کرد. فقط می‌ماند در کردن توپ آغاز سال تحویل که باید یک فکری هم برای آن کرد. O توصیه: بهترین حالت، برای تحویل سال نو در امسال، بودن در زیر کرسی است. همان که یک صاحب کرسی دانشگاه گفته است:

در زمستان اگر ز من پرسى

نعمتى نيست بهتر از كرسى

فروردین



سال بسیار پر جنب و جوشی در پیش رو دارید، سعی کنید در فصل تابستان آرامش خود را حفظ کنید و در بحث‌های تند و انتقادآمیز عصبانی نشوید. احتمالاً در پاییز امسال سفری در پیش رو خواهید داشت. با افراد متولد بهمن ماه در زمستان امسال روزهای خوشی را آغاز خواهید کرد. نقش شما در سرنوشت امسال خانواده‌تان بسیار مؤثر است. خودتان را دست کم نگیرید و با توکل به خدا در سال جدید به جنگ سختی‌ها بروید. مسأله مهم زندگی شما در نخستین روزهای سال ۸۲ حل می‌شود.

اردیبهشت



امسال اکثر معاشرین شما مجذوب رفتارشان می‌شوند. برای حفظ این محبوبیت با توجه به گره بزرگی که در تابستان نصیبتان می‌شود بیشتر به خود زحمت بدهید و کوشش کنید تا عینک بدبینی را از چشم بردارید. در ایام زمستان آینده به فکر سلامتی خود باشید. نصیحت ما این است که در شهریور امسال به کسی اعتماد نکنید و این حرف را آویزه گوش ننمایید. در روزهای اول بهار موقعیت غیرمنتظره‌ای در کارتان پدید می‌آید. شاکر باشید و یاد خدا را فراموش نکنید. در تابستان از یک خطر می‌گریزید. صدقه رفع بلا است.

خرداد



برخلاف همیشه امسال در کار دیگران دخالت نکنید. یکنواختی زندگی‌تان در بهار از بین می‌رود. در فصل دوم سال باعث خوشحالی اطرافیان خود می‌شوید. تنوع لازمه زندگی است. پس در همین اول سال جدید برخیزید و تنبلی نکنید. رمز خوشبختی در ماه مرداد به سراغتان می‌آید. موقعیت شغلی شما نیز در پاییز محکم می‌شود. بودجه خود را باعقلانه تنظیم کنید تا در اواخر سال احساس بی‌پولی نکنید. عبادت خدا فراموش نشود.

تیر



امسال به فکر انجام کارهای عقب افتاده خود باشید. در تعطیلات نوروز به ملاقات دوستان قدیمی بروید. در فصل تابستان تا کاری را تمام نکرده‌اید کار جدیدی را شروع نکنید وگرنه در هیچ‌کدام از کارهایتان موفق نمی‌شوید. در ماه مهر امسال احساس آرامش خواهید کرد. اگر دقیقاً از موضوعی که در پاییز برای خانواده‌تان پیش می‌آید آگاهی ندارید، اظهار نظر نکنید. چون در پایان پاییز این اظهار نظر برای‌تان گران تمام می‌شود. در روزهای تعطیلی از غیبت بپرهیزید.

مرداد



مجردها در سه ماه اول سال مجذوب ظاهر افراد نشوند. در فصل بهار قبل از شناخت کامل. قولی به کسی ندهید. امسال مراقب رفتار خود باشید. در فصل تابستان قدم در راه اجتماعی بگذارید مورد توجه واقع می‌شوید. ملاقاتهای جالب و

مفیدی در مورد کارتان در مهرماه خواهید داشت. در زمینه شغلی پیشنهاد جالبی در زمستان به شما می‌شود. در فصل پاییز در تصمیم‌گیری عجله نکنید. عبادت و مذهب به شما آرامش می‌دهد. کمی گذشت داشته باشید.

شهریور



به کمک اراده قوی و حوصله زیاد، امسال موانع کوچکی را که سر راهتان قرار گرفته بود، از میان بخواهید. داشت. لااقل امسال را برخلاف جریان آب شنا نکنید تا در اواسط سال با مشکلات جدید روبرو نشوید. در فصل تابستان برای خانواده‌تان تغییراتی ایجاد می‌شود. هرچه زودتر خودتان را با این تغییرات وفق دهید با مشکلاتی که اوایل پاییز برایت پیش می‌آید شما به یک مشاور خوب نیاز پیدا خواهید کرد. امسال نماز را سست نکنید.

مهر



در سال جدید در زندگی خود شاهد پیشرفت بسیار خوبی خواهید بود به شرطی که کارهایتان را درست انجام دهید. در تابستان نسبت به مشکل پیش آمده ریسک نکنید. فعلاً در روزهای سال نو از خریدهای بزرگ چشم‌پوشی کنید. در سال جدید چندین درخواست ازدواج برای دخترخانم‌های متولد مهر می‌رسد که نباید نسنجیده تصمیم بگیرید. پسرهای مهرماه بهتر است با متولدین آذرماه مشورت کنند. در روزهای عید پرخوری نکنید. مراقب سلامتی خود باشید، سال جدید را سعی کنید بدون کینه آغاز کنید. یکطرف از شما سخت دلخور است. حتماً در نوروز به دیدنش بروید.

آبان



امسال هم انتظار دارید همه اطرافیان مطابق میل و اراده شما رفتار کنند. این نهایت خودخواهی است. آنها همه به آزادی عمل نیاز دارند. در سال جدید روش خود را عوض کنید. در روزهای نوروز از بحث‌های بیپایه پرهیز کنید. ملاقاتهای مسرت بخشی در فصل تابستان پیش رو دارید. یکی از دوستان قدیمی خود را در پاییز خواهید دید که برای‌تان خوب و مفید است. فصل بهار بطور کلی شادبها به شما روی می‌آورند. خدا در همه حال مراقب مؤمنین است. یادداشت باشد که روزهای محرم امسال می‌تواند گرفتاری بزرگی را که برایت پیش آمده برطرف سازد، یا دعا.

آذر



در شش ماه گذشته نگران مسأله‌ای بودید. یک راحل غیرمنتظره در سیزدهمیر مشکل شما را حل می‌کند. در فصل تابستان بیشتر از توانایی خود کار نکنید. مجردها ملاقات مهمی در فصل بهار پیش رو دارند. در فصل پاییز دوستان نقش مهمی در زندگی شما ایفا می‌کنند و باعث آشنایی شما با اقوام جدیدتر می‌شوند. در ماه بهمن امسال دچار مشکلی در محل کار می‌شوید. برای حل آن با مدیرتان مشورت کنید. در خانواده شما در فصل زمستان گذشته مشکلی پیش آمده که تا پایان تعطیلات نوروز آن مشکل حل می‌شود.

دی



در سال جدید هر قدر هم کار داشته باشید باید مقداری از وقت خود را به عزیزانتان اختصاص دهید. در ایام نوروز به هر نحوی که می‌دانید محبت خود را به آنها

ثابت کنید. در اوایل اردیبهشت یکی از دوستان قدیمی پیشنهادی به شما می‌دهد که منتظرش بودید. در تابستان کارها با موفقیت پیش می‌رود به شرطی که به جزئیات هم توجه کنید و اعتقادات خود را قوی گردانید. پاییز امسال سفری پیش رو دارید که نگران هستید. از استخاره استفاده کنید. در فصل زمستان یک رویداد خاص در زندگیتان پیش می‌آید. شاید ازدواج!

بهمن



برخلاف سال قبل، در سال جدید بیپایه در مسائلی که به شما ارتباط ندارد دخالت نکنید. در روزهای اول سال نقشه یک سفر دسته‌جمعی را در مغز خود پرورش خواهید داد. یک مسأله خانوادگی که ذهنتان را شلوغ کرده در اواسط تابستان به تدریج حل خواهد شد. در فصل پاییز قبل از هر اقدامی در مورد پیشنهادات جدید فکر کنید و تمام جوانب کار را بسنجید. در روزهای سرد زمستان، زندگی خصوصی شما دلپذیر و گرم می‌شود. با یکی از اطرافیان بر سر هیچ و پوچ اختلافی پیدا خواهید کرد که دامنه این کار از عید امسال تا نوروز ۱۳۸۳ ادامه پیدا می‌کند. پس در نخستین روزهای سال ۸۲ سعی کنید با کسی برخورد نکنید.

اسفند



در سال جدید اعتماد به نفس داشته باشید. با شروع سال نو فعالیت کنید تا زودتر شاهد ثمرات کار خود باشید. در تعطیلات نوروز به همسایه یا شخص مورد علاقه خود بیشتر رسیدگی کنید. از محبت خاها گل می‌شود برای حل مشکلی که در تابستان گریبانگیرتان می‌شود. با اشخاص کارداران و آگاه مشورت کنید. گوشه‌گیر نباشید و خصوصاً در پاییز برای مسائل کوچک غصه نخورید. در روزهای عید برای پاسخ دادن به نامه‌ها عجله نکنید. در روزهای اول پاییز در کارهایتان گشایشی حاصل می‌شود. نذر خود را ادا کنید تا خدای ناکرده در فصل زمستان، با یک گرفتاری عاطفی بزرگ روبرو نشوید.

این حدیث است

ایتالیایی‌ها عاشق فال گرفتن

ایتالیایی‌ها هم مثل خیلی از مردم دنیا به فال و فال‌بینی خیلی اعتقاد دارند به طوری که سالانه ۱۰ میلیون ایتالیایی برای شناختن آینده خود به فال‌بین‌ها و پیشگوها مراجعه می‌کنند.

روزنامه لاریوبلیکا می‌نویسد فال‌بین‌ها سالانه بیش از ۵ میلیارد لیر (۵ میلیون دلار) پول درمی‌آورند چرا که ۲۵ درصد از ایتالیایی‌ها به ستاره‌بینی، ۱۳٪ درصد به فال‌بینی، ۱۰٪ درصد به احضار ارواح و ۶٪ درصد هم به جادو و جنل خیلی اعتقاد دارند به نوشته این روزنامه تعداد حرفه‌ای‌های آینده شناس در ایتالیا ۷۰ هزار نفر برآورده شده است. اعتقاد به فال و پیشگویی ظاهر آفریدی در ایتالیا فراگیر شده که بسیاری از چهره‌های سرشناس این کشور هم به فال‌گیرها و پیشگویان مراجعه می‌کنند خیلی از آنها نیز بسیار خرافی هستند. مثلاً جیووانی ترابوونی سرمربی تیم ملی فوتبال ایتالیا معتقد است پلتنی برایش بدشانسی می‌آورد به همین خاطر هم همیشه با یک کت روی نیمکت کنار زمین می‌نشیند.

سوره‌ای در قرآن مجید ۲۱. رود مرزی. ایالتی در هند. نظر. صفای آشپزخانه. نوعی پرتقال. چوبی سخت که در هند می‌روید و در کشتی‌سازی به کار می‌رود ۲۲. در اصطلاح موسیقی شناسی به آواها و نواهای محلی و سنتی گفته می‌شود. مقبره‌ای زیبا در هند دارد که از معنای توریستی آن است. از بزرگان فقه و فلسفه و حکمت و صاحب اثر «شرح اصول کافی» ۲۳. شهری در فلسطین. خرفه‌ای بی‌بوهه. از اشکال هندسی. قمرینی هاشم و علمدار کربلا. آشکار کردن حکم ۲۴. خرگوش غرب. جو جوانه زده یا سمنو جو باشد. پراکنده شدن بوی خوش. آب صاف و گوارا. مرغونی بی‌انتها ۲۵. گهواره. یکی از دو جنس. از حواریون دوازده گانه حضرت عیسی (ع). مقیاس و شرایط انتخاب. میوه درختان. آنچه از غذای تراوش می‌کند ۲۶. پزشکی. وقت و هنگام. هر چیز بسیار. سه کیلو تهرانی. فیلم کوتاه همراه یا موزیک. نظم و ترتیب ۲۷. تا سن معینی آدم می‌کشد. حکم قضایی. خشکی. ماتم و عزاداری. نوعی صدا. تازه داماد. خط کش مهندسی ۲۸. مترسک سر جالیز. ام‌الخبائث. پادگان روسی. دریای عرب. واجب کردن ۲۹. شل و وارفته. بازی کننده. ریاضیدان فرانسوی و مخترع ماشین حساب و به وجود آورنده حساب احتمالات. خدایی و مقام الهی و حضرت حق. گروبو و رایحه ۳۰. تزویر و حيله. میله آهنی برای جابجایی وسایل سنگین. خالق اثر «کارنامه بلخ». پسرعموی امام حسین (ع) و فرستاده ایشان به کوفه که یا خیان کوفیان به شهادت رسید. پرند. خوشبختی که امیدواریم در سال نو بر شانه شما نشیند ۳۱. نمایش انگلیسی، پرستار. توبه کنندگان. چاه عمیق. علامت کارخانه بر روی اجناس خود. دیگر جایی در بدن ندارد. نقش تئاتری ۳۲. تصدیق روسی. ظرف رنگرزی. رود همیشه شرمگین عراق و واقعه کربلا. نام مادر گرامی حضرت محمد (ص). فلز سرخ. همه را شامل می‌شود ۳۳. لقبی که پیامبر اسلام به حضرت علی (ع) داد. بخشنده. باتانی کاری انجام دادن. اثری از شیخ خناب الدین سهروردی ۳۴. ملعون همیشه اسوی. آب نیمه گرم. سیاستمدار و نخست وزیر قرن نوزده فرانسه که به بیرفرانسه شهرت داشت. روشنی و فروغ. با هم طول عمر را طی کرده اند ۳۵. تبریک سال نو محله اطلاعات هفتگی برای همه ایرانیان بخصوص خوانندگان صمیمی محله.

عمودی

۱. بازیگر سرشناس که با ایفای نقش «جیمزباند» رکورد بازی در این نقش را از آن خود کرد. ماه قیام خون بر شمشیر. یکی از سفره نشینان نوروزی است. اثری از دانشمند بزرگ ایران ابوعلی سینا ۲. خوش شانس آن از سوی فیلم‌های کارتون تلوویزیونی است. گل زیبایی بهاری. دشمن تاریکی و ظلمت. عدد سه رقصی. فرو رفتگی ظروف. نوعی زندانی. سابق جلو خانه‌ها ساخته می‌شد. از آنطرف بزه و گناه است ۳. طاق و قدرت. همسایگی. فلز اتصال دهنده چند ساعت. در روایات آمده او کسی است که در زمان ظهور حضرت مهدی (عج) لشکر مقابل آن حضرت را رهبری می‌کند. برقرار و آباد ۴. نویسنده اثر «گروه» محکومین. اینهم نویسنده اثر «آخرین بازی» و برنده جایزه نوبل ادبی سال ۱۹۶۹. لقب یکی از اصحاب حضرت علی (ع). اصطلاحی بیگانه به معنای زوال برای یک برنامه. دو حرف اول دوستی و دو حرف بعدی بالا است (دو کلمه). مجرم انجام می‌دهد. شترمرغ آمریکایی. روز نهم محرم الحرام. طور دیگر نشان دادن و یا دوباره نشان داده است. میعادگاه حضرت امام خمینی (ره). کتاب حضرت داوود ۶. نگهبان چماق به دست. اثر «هومر» فیلسوف یونان باستان. رود آرام. شیر عرب. تکان و جنبش. قومی که پس از واقعه

۱. گذرگاه رودخانه‌ای. شعاری از امام حسین (ع) که صد سال است شیعیان جهان با تمسک به آن حرکت‌های احیا کننده کربلا را زنده می‌کنند. بزرگترین سد خاکی کشورمان ۲. ایالتی در آمریکا. لقب سلاطین روم باستان. فیلمی ساخته «جان فورد» کارگردان نامی آمریکا که جایزه اسکار برای او به ارمغان آورد. هم ترمز و هم کلاچ اتومبیل دارد. زبان پیرویدان و بعضی مردم خاورمیانه ۳. اثری از «ویلیام فاکنر» نویسنده نامی. ظاهر آدمی با این باید یکی باشد. تکه‌های خمپاره. کشیش مبارز سیاهپوست آمریکایی و رهبر جامعه مدنی که در سال ۱۹۶۲ موفق به کسب جایزه صلح نوبل گردید ۴. قورباغه. حرف شکفتی. کلمه چوبی. سست و بی‌بنیان. حرف همراهی. گوشت آذری ۵. آفت گندم. قبل از «مثل» آید. کسی که سر مبارک سید شهدا امام حسین (ع) را با بی شرمی و بی حرمتی برای یزید به شام برد. چاه زندان. از قصبات قدیمی کشورمان در نزدیکی دلیجان که دارای صنایع دستی و قالیچه و کرباس بافی می‌باشد. نمایی در اصطلاح فیلمبرداری. شامه‌نواز ۶. محلی باصفا بخصوص در این روزهای بهاری. ماه فرنگی. رودی در آسیا که از فلات پامیر به دریایچه آرال سرازیر می‌شود. برنده جایزه ادبی سال ۱۹۰۲ و کاشف رادیو اکتیو. او را قهرمان «تروا» می‌دانند ۷. گلی زیبا و خوشبو. چه بسیار. ملکه رومیه قدیم و همسر پطر کبیر. عروس دربار انگلیس که اوایل دهه نود در یک تصادف رانندگی جان باخت. بعضی‌ها از دور دستی بر آن دارند. حالتی در دریا ۸. به وجود آوردن. همراه همیشگی چوپان. آهنگساز قرن هجدهم اتریش و سازنده سمفونی «پاریس». چوب خوشبو. بادام مرغوبی که در روزهای عید قیمت سرسام‌آوری دارد ۹. هیچ خانه‌ای بی او نباشد. آویزان کردن و آویختن. فستقوال سیمانی فرانسه. قبیله پرند. سفید زیبا. گوید سوال نمود. اگر شاعرانه ۱۰. عزیز پدر بزرگ و مادر بزرگ. استان. مظهر روشنائی. یکی از مژه‌ها. صحنه دالان. از خورشدهای ایرانی ۱۱. پارچه روپوشی بود. طمع فراوان. گلی زیبا در بهارن. سازمان خلق آفریقایی جنوبی که در نامیبیا تأسیس گردید. خورم. تعلیم دهنده ۱۲. خشکی و اسردگی. کابوس و وحشتناک. نوعی گیاه برای شساجی. نابود کننده. هم شکل و هم ماد ۱۳. خواب شیرین. از درجات نظمی در سابق. از لشکریان ابن سعد که در حادثه کربلا با تیر گلولی حضرت علی اصغر را هدف قرار داد. دختر مازندرانی. دستور توقف داده ۱۴. هنرپیشه فرانسوی فیلم «اسلحه بزرگ». زیباترین تقسیم‌بندی جامعه که در این ایام همه به دور هم جمع هستند. رئیس جمهور سابق اندونزی ۱۵. احاطه کردن. محلی که بانگ اذان از آنجا به گوش می‌رسد. نوعی ضربه یا پا. امیدواری. نوعی خرید و فروش بدون مطالعه. در تعزیه و سینه زنی از این آلت موسیقی سود برد ۱۶. اثر پا. رفتار تند. صورت غذا. سخنان بیبوهه بیمار یا تب شدید. وسیله کار استاد نجار. سوسن زرد. جانشین او ۱۷. آخرین دستوری که خوش آمد کارمندان و کارگران می‌باشد به حساب داریهای وزارتخانه‌ها و ادارات تابعه. هدایایی که به گوش همه می‌رسد. بنای تاریخی در فرانسه که به وسیله لویی چهاردهم بنا گردید ۱۸. پهلوان. شهرزادی. پژواک. وسیله دست کشاورز. گرداگرد لب و دهان. نابرده اش گنج میسر نشود ۱۹. از بناهای تاریخی شهر نیریز. صدای حیوان درنده. برنده آلمانی جایزه نوبل ادبی در سال ۱۹۸۶ و کسی که پدر میکروسکوپ الکترونیکی لقب گرفت ۲۰. مرد روحانی زرتشتی. کوشش و تلاش. کج آن به منزل نرسد. مسکن آن برای رفع درد مصرف می‌شود. مذهب و آیین. موهای گردن اسب.

کربلا. پیکر شهیدان را دفن می‌نمودند. کرم و بخشش ۷. سنگ تراش و درخاست. از آن طرف به معنای زیبایی است. چشم‌پزشکی در گذشته. دفتر نازنین حضرت امام حسین (ع) که شرح زاریهای او در خرابه‌های شام در ناک است. ملاکاری شده. روشنائی هفتده شبهای تاریک. تربت. آب بر آتش زند. اعتقاد و ایمان. سبزی سه رنگ. نویسنده اثر «لیه تیغ». حرف ندا. ظرف حلبی برای پیچ و روغن. صد سال ۸. انکر الصنات. جریان هوا. از سبزیهای خوردنی بهاری. جنسی که خریدار ندارد. نقل قول از بزرگان. خورگفته. فلز ازدهان‌ترسان ۹. نوعی موشک دوربرد و میان برد نظمانی. ماهه قرار. هست فطرت خانه. میوایی که پوست کندنش خوشمزه‌تر است. صدر اعظم آلمان در قرن نوزده و از مهرهای مهم پیروزی آلمان بر فرانسه ۱۱. یکی از جهات. باریک و ظریف. کتاب مقدس هندوان. انبار غله. خشک فکری. تکارش یار بردن است ۱۲. جای خطرناک و متجارب. نقره. پشه و ساس. هم اکنون. تها. خاطر. اثر رطوبت. پشه. گزیده. چرخ ریسندگی ۱۳. قسمت فراخ آستین که در قدیم پول خود را در آنجا جاسازی می‌کردند. سرزمین خونین کربلا. همدلی و یکی بودن. خدا نکند برای کسی برگردد. رسمی برای دختران سرزمین اسکاتلندی. یا فرخندگی آن را در پیش داریم. محل عبور ۱۴. دو یار همقد. اثری از استاد ترس و دلخواه سینما «آلفرد هیچکاک». طریقه ستاره‌شناسی. نمایش صعود و تغییرات به صورت هندسی. سخن‌های بیبوهه و بی ارزش. واژه در مقابل کاخ. معمولاً به گریه کم می‌کنند. یازده ۱۵. باغچه کوچک برای کاشت سبزیجات. بخشی در برنامه‌سازی تلویزیونی. پاپین‌تر و پست‌تر. فامیل و خاندان. از صفات نیکو و پسندیده که در آغازین سال نو انجام می‌شود. از گل‌های بسیار زیبا و قیمتی. نام دیگر برای گنج ۱۶. تقم حضرت. میوه آتشین. توپ چوگان. تلف کردن. حرف سوال. از اینهم می‌شود کوه ساختن. از بستگان نزدیک. قیم. این سرکه نبود ۱۷. میسر. رهبر فقیه مبارزان فلسطین. بدگوی کردن. از القاب اروپایی. روایتگر و سخنران بلیغ واقعه کربلا و از زبان بزرگ تاریخ تشیع. ستوده شده ۱۸. همسر حضرت امام حسین (ع). وسیله کار استاد آهنگر. ساختمان حکومتی. با خودش یکی کامل شود. بزرگی و الوایی. در ایام نوروز زیاد می‌روند ۱۹. دشمن. یاقوت. از وسایل اندازه‌گیری. کاشف نوروزی باسیل جذام. فرخندگی و میون. طرف چپ میدان نبرد. مایعی که از شش‌ها یا کتیرا درست می‌کنند و به پارچه می‌زنند تا سافت و براف شود ۲۰. پیمان. روستاها. اثر معروف «مائیس». گناهان و فسادهای. ثلثات. بادامش را در شله زرد می‌ریزند. پول رایج در ژاپن. نام دیگر طلق. اندازه گرفتن کت و شلوار برای شب سال نو در خیابانی ۲۱. ته‌تشنه شده. بزرگوار. دیکتاتور سابق کشور فیلیپین. از سبزیجات خورشی. آشوب و فتنه. منظم و پاکیزه ۲۲. بزرگ. طایفه. اولین اثر شاعر نوپرداز «نیما یوشیج». پایه و بنیاد. مارکی بر ماشین‌های داخلی. سخن صریح. نویسنده آلمانی و خالق اثر «امام حسین و ایران». پوشیده ۲۳. الهه زمین و شکار نزد رومیان باستان. امپراتور خردمند روم باستان که به ادبیات فلسفه علاقه فراوان داشت. از درختان زیبا و بلندبالا نام هر چیزی که به رنگ سبز تیره باشد ۲۴. از کاشفان قاره جنوب. امیدواریم همیشه چنین دل و روئی داشته باشید. مقرر سنگین. در عهد گذشته بر سر چهارراهی طلا به راه را از فریاد می‌خواند. مقام و منزلت. خوراکی. پرندگان. تبریک گفتن نوروزی ۲۵. نشانه. از زمامداران سه گانه روم باستان که به ایران حمله کرد و در جنگ با پارتیان کشته شد. شهری در آلمان. نام دیگر ستاره زحل و کیوان. سوار بر اسب ۲۶. جای سرسبز و دشت آباد. وسیله عبور از رودخانه. این را باید از بی ادیان آموخت. سالی که در پیش داریم. مکان و ماوا. یکی از انگشتان. ملعون همیشه تاریخ تشیع. اول شب ۲۷. روان شناس بزرگ اتریشی قرن نوزده که نظریه‌های روان‌شناسی او بسیار مشهور و صاحب سبکی منحصر به خود بود. اسمال در نوروز کمتر بر سر می‌زد و یا سفره پذیرایی دیده می‌شود. یکی از سین‌های سفره نشین نوروزی. اثری از دانشمند بزرگ ایرانی «ابوریحان بیرونی»

از میان کسانی که جدول بزرگ نوروزی را صحیح حل کرده و به آدرس نشریه ارسال کنند، به قید قرعه به سه نفر، نفر اول چهار صد هزار ریال و نفر دوم سیصد هزار ریال و نفر سوم دویست هزار ریال جایزه اهدا خواهد شد.

۲۷ ۲۶ ۲۵ ۲۴ ۲۳ ۲۲ ۲۱ ۲۰ ۱۹ ۱۸ ۱۷ ۱۶ ۱۵ ۱۴ ۱۳ ۱۲ ۱۱ ۱۰ ۹ ۸ ۷ ۶ ۵ ۴ ۳ ۲ ۱





«اختاپوس بزرگ» که در اقیانوس آرام زندگی می‌کند، به عنوان بزرگترین نرم تن جهان شناخته شده است. تاکنون گونه ده متری این موجود دریایی با حدود ۳۷۵ کیلوگرم وزن پیدا شده است.

از گوشه و کنار جهان



عمر این گونه هشت تا پانزده سال تخمین زده شده است و در هر بار درحد ۲۰ هزار تا دویست هزار تخم می‌گذارد. عمق مورد علاقه این هشت پا ۱۵ تا ۶۰۰ متر زیر دریاست و مکان زندگی آنها در بخشهای قطبی اقیانوس آرام می‌باشد. هشت پا از بیش از یکصد میلیون سال پیش در آبهای کره زمین می‌زیسته است و جزء موجودات اولیه به‌شمار می‌رود. اما نکته قابل توجه در مورد این حیوان ویژگیهایی است که سبب شده پژوهشگران آن را در سطوح بالای تکامل حیوانی تلقی کنند. این گونه هشت پا دارای سه قلب و دو حافظه است و قابلیت تکثیر چندبندی را دارا می‌باشد. اعضای بدن این حیوان اگر در تیرد یا بر اثر حادثه از بدن جدا شوند، به سرعت دوباره روی بدن می‌رویند. این حیوان عظیم قادر است در هنگام تیرد با متساعد کردن نوعی مرکب سمی از بدن خود، صحنه را تیره و تاریک کرده و در طول چند ثانیه بدن عظیم خود را از دیده‌ها ناپدید کند.

قویترین چشم متعلق به انسان نیست!

تصویر خارق‌العاده‌ای را که مشاهده می‌کنید، بزرگترین ناقل امراض و بیماریها را از نزدیک نشان می‌دهد. مگس یکی از حشراتی بوده که همواره ترس را به جان انسانها انداخته است، اما با این همه این حشره دارای ویژگیهای تعجب‌برانگیزی است. مگس‌ها قادرند تمام رنگهای موجود در طبیعت را تشخیص دهند، به استثنای قرمز. چشمهای مملو از عدسی مگس‌ها قادر است تا اطلاعات داده شده از اجسام را به سرعت تجزیه و تحلیل کند و هر چشم مگس دارای چهار هزار لنز می‌باشد که از این حیث آن را قویترین چشم در میان موجودات عالم می‌سازد. جالب اینجاست که هر کدام از لنزها به‌طور مستقل عمل می‌کنند. دایره دید مگس قادر است تمامی فضای بالای سر خود به‌انضمام قسمت اعظم فضای پایین‌تر از خود را مشاهده کند. از این حیث نیز مگس‌ها بیشترین و قویترین دایره دید در میان موجودات عالم می‌باشند. مگس ماده در هر بار نهصد تخم می‌گذارد و بالهای مگس دویست تا سیصد بار در ثانیه تکان می‌خورد و اما نکته وحشت‌آفرین: تنها یک مگس که از لجنزار در شهر به‌وجود آید می‌تواند با خود ۲۲ میلیون باکتری را حمل کند که شامل وبا، حصبه، دیسنتری و سایر امراض



یک گام دیگر برای موبایل

نوکیا با قرار دادن بازیهای روشنفکرانه در موبایل خود، گامی فراتر از موبایل‌های معمولی برداشته است. تصویر بازی به صورت شفاف و رنگی روی پرده کوچک نوکیا نمایش داده می‌شود. بازیها روی یک کارت حافظه بسیار کوچک قرار دارند که در محل خود در کنار موبایل جای می‌گیرد. وسایلی که در این موبایل تعبیه شده شما را قادر می‌سازد تا با چند حریف به بازی پرداخته و نتایج را مناسبتی کنید. ضمناً تلفن موبایل در این مدل با آخرین ویژگیهای نوکیا ساخته شده است و دارای قابلیت‌های متعددی می‌باشد. اندازه آن کوچکتر از کف دست می‌باشد و به راحتی در جیب یا مکان مخصوص موبایل جا می‌گیرد. نوکیا برای این مدل پیشرفته مبلغ پانصد و پنجاه دلار خواسته است که با توجه به رقبای موجود در بازار، این قیمت می‌تواند بسیار مورد توجه قرار گیرد.



عمل لیزری به جای عینک

به نظر می‌رسد که در آینده، عمل لیزری روی چشم کاملاً بر استفاده از عینک و لنز ترجیح داده شود، چرا که این عمل دور و نزدیک بینی را می‌تواند اصلاح کند. در نزدیک بینی به جهت آنکه درجه انحنای قرنیه چشم بسیار زیاد می‌باشد، نور به اندازه کافی به مردمک چشم راه نمی‌یابد، در نتیجه شخص به جهت فقدان نور باید از نزدیکتر به اجسام یا کلمات نگاه کند. در دوربینی این مشکل به‌طور معکوس بروز می‌کند. یعنی اینکه درجه انحنای قرنیه چشم بسیار کم می‌باشد و نور بیش از اندازه‌ای در مردمک جمع می‌شود که شخص طبیعتاً باید به دورترین اجسام یا کلمات نگاه کند. اکنون عمل لیزری هر دو این مشکلات را به آسانی حل و در ظرف چند ثانیه انحنای قرنیه را اصلاح می‌کند. نکته جالب در مورد عمل لیزری چشم این است که شخص پس از عمل به سرعت بهبود می‌یابد. در بیشتر موارد حتی نیاز به بخیه هم نیست، اما در موارد معدود شاید نیز مدت ۲۴ ساعت از لنز برای استحکام استفاده شود. اکثریت افراد تا ۲۸ ساعت پس از عمل می‌توانند فعالیت‌های روزانه خود را بدون هیچ مشکلی از سر گیرند. ویژگی عمل لیزری این است که یکبار انجام می‌شود و مانند عینک یا لنز به اصلاح و تغییر نیازی ندارد.



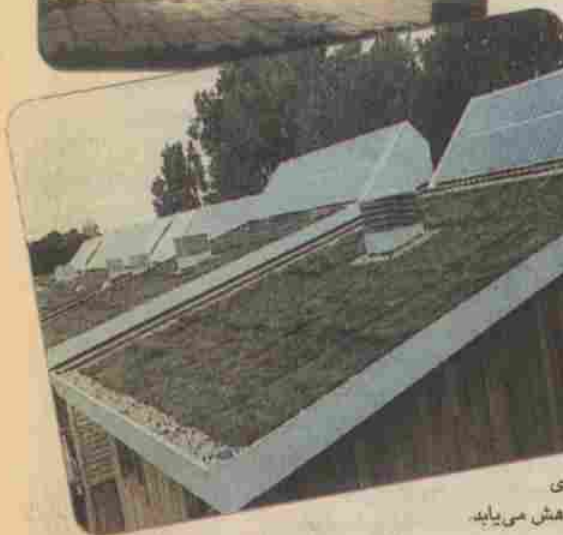
و سرانجام سفر به پلوتو

سیاره پلوتو را مرموزترین و ناشناخته‌ترین سیاره جهان نامیده‌اند و اکنون که سرانجام تکنولوژی سفرهای فضایی به قابلیت سفرهای بسیار طولانی دست یافته است، قرار است که سفینه‌ای به‌سوی سیاره پلوتو، دورترین سیاره در منظومه خورشیدی فرستاده شود تا به سؤالی بی‌پایان انسان درباره کره‌ای که نام آن را کره ایکس (ناشناخته) گذاشته است، پاسخ دهند. مهمتر از همه چرا پلوتو گرم‌تر می‌شود و در همان حال از خورشید فاصله می‌گیرد؟



خانه‌های آینده

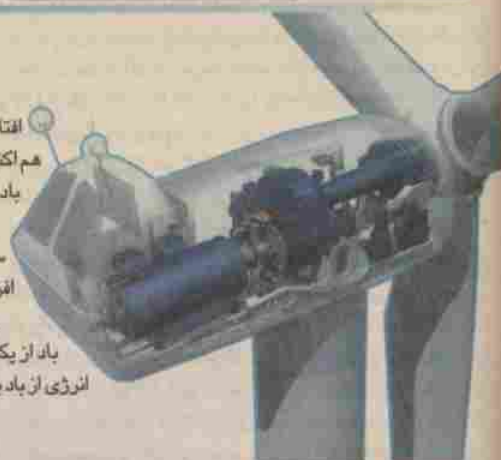
دو ویژگی در مورد خانه‌هایی که در قرن بیست و یکم ساخته می‌شود باید در نظر گرفته شود، یکی انرژی، دیگری محیط زیست. هم‌اکنون در برخی از مناطق اروپا ساختن این‌گونه خانه‌ها آغاز شده است. استفاده از فضای سبز به جای سیمان و آسفالت در هر جا که امکان پذیر باشد توانم با ایزوله کردن خانه و جلوگیری از عبور آب و رطوبت از دیوارها و سقف خود انقبالی در معماری خانه‌ها ایجاد کرده است. فضای سبز و جذب نور آفتاب برای گیاه و سبزه‌ای که در جای جای نمای بیرونی خانه وجود دارد، خصوصیت دیگری را نیز باعث می‌شود و آن انرژی خورشیدی است که به وسیله وسایل مخصوصی جذب شده و نیروی برق و گرمای خانه را ایجاد می‌کند. در این خانه‌ها هیچ‌گونه پدیده‌ای که باعث وارد آمدن زیان به محیط زیست و یا مصرف بیش‌از حد انرژی شود وجود ندارد از نظر هزینه نیز این‌گونه خانه‌ها بیشتر مقرون به صرفه هستند چرا که میزان استفاده از سیمان و سنگهای قیمتی و آسفالت در آنها به مراتب کاهش می‌یابد.



صنعتی برای آینده و نیروی باد

اخیراً در آلمان آغاز به‌کار چهارده توربین برای ذخیره کردن انرژی باد، جشن گرفته شد، چرا که یا به‌کار افتادن توربین‌های مذکور، مجموع ظرفیت ایستگاههای انرژی باد در آلمان از ده هزار مگاوات تجاوز کرد. هم‌اکنون در آلمان میان دریای شمال و قله‌های پرپیوف آلپ در حدود دوازده هزار و هشتصد ایستگاه ذخیره انرژی باد وجود دارد و در آینده نیز ایستگاهها و توربین‌های تازه‌تری به این مجموعه افزوده خواهند شد. نکته جالب در مورد انرژی باد این است که این صنعت خود ایجادکننده شغل می‌باشد. هم‌اکنون در آلمان سی و پنج هزار نفر در صنایع مربوط به انرژی باد مشغول کار می‌باشند و بدون تردید این تعداد در حال افزایش خواهند بود.

پروانه‌های مربوط به ژنراتورهای ویژه انرژی باد، در هر دفعه هفت هزار و پانصد بار می‌چرخند و بدین ترتیب باد از یکسوی ژنراتور وارد آن می‌شود و از سوی دیگر نیروی برق از آن خارج می‌گردد. هم‌اکنون آلمان از جهت تولید انرژی از باد با اختلاف فاحش نسبت به آمریکا در مقام اول جهان قرار دارد، ضمن آنکه اسپانیا و دانمارک پس از آمریکا قرار دارند.



نیمه تمام

داستانهای
انتخابی
آفرید
هیچکاک



دکتر «آلکس» تنه سنگین خود را از روی جسد مقابل پایش بلند کرد. عینکش را از چشم برداشت و گفت: «مرده خیلی وقت است که مرده!» کارآگاه «جان مورتی» از روی میل بلند شد و رو به دوستش کرد و گفت:

«این را می دانم دکتر. چیز دیگری به ما بگو...»

دکتر شانه ای بالا انداخت و درحالی که به اسلحه کنار مقتول اشاره می کرد، گفت:

«منظورت چیست «جان»؟ این یک خودکشی ساده است. مثل هزاران خودکشی دیگر که هنرمندها انجام می دهند. مطمئن باش «ارنست سیمون» هم خودکشی کرده. فقط نمی دانم تو چرا متوجه این موضوع نشدی و صبح روز اول سال مرا بالای سر یک جسد کشاندی؟! کارآگاه از پنجره اتاق به میدان رویرویش خیره شد و متفکرانه گفت:

«دکتر نگاهی به اسلحه بینداز! متوجه منظورت نمی شوم!»

«یعنی می خواهی بگویی صدافه کن روی اسلحه را نمی شناسی؟ دکتر با دلخوری گفت:

«این را دیدم اما متوجه منظور تو نمی شوم!» «جان مورتی» سیگاری آتش زد و گفت:

«منظورم این است که چه کسی تا به حال با استفاده از اسلحه ای که صدافه کن روی آن وصل شده، خودکشی کرده؟»

دکتر «آلکس» احساس کرد یک بار دیگر در برابر شمش پلیسی دوستش کم آورده، اما با این حال خونسردی خود را از دست نداد و پرسید: «منظورت این است که یک نفر او را کشته است؟ اما آیا دلیلی برای این حرف خود داری؟ به نظر من چون هنرمندها آدمهای بالاحساسی هستند. «سیمون» هم نتوانسته نیمه شب آن هم شب عید کریسمس، همسایه هایش را به وحشت بیندازد، لذا ز صدافه کن استفاده کرده، بنابراین حداقل به خاطر من هم که شده زودتر پرونده را ببند، بگذار هم من و هم خودت تعلیلاتمان را خراب نکنیم!»

«جان مورتی» دوباره روی جسد «ارنست سیمون» که از نویسندگان معروف داستانهای جنایی بود، خم شد. گلوله درست شقیقه او را سوراخ کرده بود.

«جان» سری تکان داد و همراه دکتر از اتاق خارج شد و گفت: «باشه، برو خانه ولی فکر اینکه روز اول کریسمس را راحت بگذرانی از سرت بیرون کن من باید تحقیقاتی انجام بدم، هر وقت لازم شد خبرت می کنم. دکتر که رفت، کارآگاه به سراغ خانم «کورتی» رفت زن جوانی که همسایه «سیمون» بود و کارگاه از او خواست هرچه در مورد مقتول می داند بگوید. آقای کارآگاه شاید برایتان جالب باشد که من و «ارنست» قرار بود با هم ازدواج کنیم، اما من وقتی فهمیدم او اخیراً به طور مرتب مشروب می خورد، نامزدی ام را با او به هم زدم.

کارآگاه «جان مورتی» کمی فکر کرد و پرسید:

«من شنیده ام او قبلاً هم تجربه یک ازدواج را داشته است؟ به او چند ماه قبل به اجبار همسرش را طلاق داد.

به اجبار؟ همسر «ارنست» یعنی خانم «جنیفر» زن زیبا و جذابی بود و

«ارنست» او را خیلی دوست داشت. اما از زمانی که پای «آدام»

به خانه آنها باز شد، همه چیز بهم

ریخت. «آدام» از دوستان نزدیک و قدیمی «ارنست» بود و اکثر روزها به خانه آنها رفت و آمد می کرد. در همین رفت و آمدها بود که ظاهراً ارتباطی بین «جنیفر» و «آدام» پیش آمد. البته «ارنست» خیلی زود متوجه موضوع شد و سعی کرد با نصیحت کردن، همسرش را از هرگونه خطا باز دارد. اما وقتی دید نصیحت فایده ای ندارد، ارتباطش را با دوستش قطع کرد و دیگر او را به خانه اش راه نداد، اما دیگر «جنیفر» علاقه ای به زندگی با «ارنست» نداشت. به همین دلیل آنقدر به او فشار آورد تا او را طلاق بدهد. تقریباً روزی نبود که با هم دعوا و جنجال نداشته باشند و بالاخره «ارنست» تصمیم گرفت او را طلاق بدهد و درست یک هفته بعد از طلاق آنها، «آدام» به سراغ «جنیفر» رفت و آن دو تقریباً با هم ازدواج کردند و الان هم با هم زندگی می کنند.

کارآگاه «جان مورتی» که با شنیدن این حرفها خوشحال به نظر می رسید، پرسید:

«دوستی شما و آقای «سیمون» بعد از طلاق «جنیفر» آغاز شد؟

«بله، من دلم برای «سیمون» می سوخت به همین خاطر گاهی با او قدم می زدم و به دردلهایش گوش می دادم و در یکی از همین روزها او از من تقاضای ازدواج کرد.

کارآگاه مکثی کرد و پرسید:

«خانم «کورتی» اگر فکر می کنید چیز دیگری هم هست که به درد من بخورد لطفاً بگویید.

زن چند لحظه ای چشמהایش را بست و بعد گفت:

«بله، واقعیت این است که درست چند روز بعد از اینکه من نامزدی ام را با «ارنست» به هم زدم، برحسب اتفاق شب حادثه وقتی من از بیرون می آمدم او را دیدم، خیلی سرحال بود و لباسهای مرتبی هم پوشیده بود، خیلی دوستانه از او علت خوشحالی اش را پرسیدم. و او گفت که قرار است «جنیفر» همسرش، یکی، دو ساعت دیگر به دیدنش برود حقیقتاً از حرفش تعجب کردم چون ملاقات، آن هم در ساعت دو نیمه شب کریسمس، کمی عجیب به نظر می رسید. ولی دیگر چیزی نپرسیدم و بعد از آن هم هیچ وقت او را ندیدم. می دانید آقای کارآگاه من فکر می کنم که کارآگاه دیگر نیازی به پرس و جوی بیشتر ندید و او را مرخص کرد و بلافاصله به منزل دکتر «آلکس» رنک زد و گفت:

«سلام دکتر، عید مبارک، می دانم از شنیدن صدایم ناراحت شدی، اما باور کن چاره ای نیست هرچه زودتر باید سراغ جسد بروی و تشخیص بدهی ساعت دقیقی که «ارنست سیمون» گوله خورده کی بوده؟

«ولی «جان» من...»

کارآگاه که می دانست دکتر می خواهد اعتراض کند، بلافاصله گوشی را قطع کرد و سپس دستور داد زن سابق «ارنست سیمون» و شوهر فعلی اش «آدام» را برای بازپرسی احضار کنند.

«جنیفر» زن سابق «ارنست سیمون» همان طور که خانم «کورتی»

گفته بود، بسیار زیبا و جذاب بود کارآگاه در نگاه اول سعی کرد حالت چهره زن را کاملاً زیر نظر بگیرد، به همین خاطر کاملاً متوجه شد خانم «جنیفر» اگرچه فوق العاده مضطرب به نظر می‌رسد، اما غمگین نیست. برای همین قبل از هر صحبتی گفت: ببخشید خانم «جنیفر» که مزاحمت ایجاد کردم، اما گویی شما چندان ناراحت نیستید؟ «جنیفر» کمی سکوت کرد و بعد با خونسردی گفت: درست است. حق با شماست. من چندان ناراحت نیستم چون الان زندگی دیگری دارم. کارآگاه بقیه قهوه‌اش را سر کشید و گفت: ولی مقتول یک زمانی همسر شما بود و گویا به شما هم بسیار علاقه‌مند بود... ولی...

«آدام» - شوهر جنیفر - که صورتش از فرط عصبانیت سرخ شده بود، حرف «جنیفر» را قطع کرد و گفت: ببین آقای محترم! شما روز اول عید ما را به اینجا کشانده‌اید که راجع به زندگی قبلی همسرم پرس و جو کنید؟

«جان مورتی» که داشت به هوش نزدیک می‌شد، با خونسردی گفت: ببخشید آقای «آدام» که شما را ناراحت کردم، اما تا جایی که اطلاع دارم دوستان مشترک شما و آقای «سیمون» که با هم خیلی صمیمی بودید، شما را فردی عصبی معرفی نکردند!

«آدام» خیلی خوب متوجه منظور کارآگاه شد و با خشونت بیشتر گفت: می‌خواهید عصبی نباشم آن هم دقیقاً در روزی که همه مردم در خانه‌هایشان به تفریح و شادی مشغولند و ما در اداره پلیس باید به سوالات نامربوط شما پاسخ بدهیم؟ «مورتی» برای اینکه او را سر جای خودش بنشانند گفت: برای اینکه شما دو نفر اولین مظنونان به قتل هستید!

و این بار خانم «جنیفر» با تمسخر گفت: حرفتان خیلی خنده‌دار است. چرا که همه می‌دانند «ارنست» خودکشی کرده است. کارآگاه خنده‌ای کرد و گفت:

عجب، شما شاید قاتل خوبی باشید، اما جلوی زیانتان را نمی‌توانید بگیرید! چه کسی به شما گفت که «سیمون» خودکشی کرده است؟

رنگ «جنیفر» سرخ شد و دستپاچه رو به شوهرش گفت: ما... ما... ما از ماموران شما شنیدیم.

«جان مورتی» سیگاری روشن کرد و گفت: آقای «آدام» شما همین‌طوری هم مظنون به شرکت در قتل هستید، پس بیش از این دروغ نگویید. چون از احتمال خودکشی، جز من و یکی، دو نفر از دستیارانم که الان هم اینجا نیستند، کسی خبر ندارد. حتی ماموران!

«جنیفر» و «آدام» هر دو ساکت شدند و کارآگاه پس از چند لحظه سکوت ادامه داد: «خب خانم «جنیفر» طبق درخواست همسران من از زندگی گذشته شما چیزی نمی‌پرسم اما می‌توانم بپرسم شما دیشب تا صبح کجا بودید. من به اتفاق همسرم شب را در یک رستوران گذرانیدم و ساعت حدود دو نیمه شب بود که به خانه برگشتیم.

کارآگاه سری تکان داد و رو به «آدام» کرد: «خب آقای «آدام» بعد از ساعت دو کجا بودید؟ «آدام» با آرایش گفت:

«معلوم است، در منزل. تا نیم ساعت قبل که ماموران شما به دنبال ما آمدند. کارآگاه از روی صندلی اش بلند شد و گفت:

پس به عبارتی دیشب شما دو نفر به درخواست مقتول یعنی «ارنست سیمون» توجهی نکردید که از چند روز قبل همسر سابقش را به یک ملاقات عجیب در ساعت دو نیمه شب دعوت کرده بود؟

کم‌کم رگه‌های اضطراب در چهره هر دو نفر پدیدار شد. آقای «آدام» نگاهی به همسرش انداخت، نگاهی از روی درماندگی که از چشم کارآگاه دور نماند...

لگرمین به جای شما دو نفر بوم سعی می‌کردم کمتر دروغ بگویم چون اطلاعات من راجع به این پرونده تقریباً کامل است و دروغهای مدام شما فقط کارتان را خراب می‌کند.

«جنیفر» سینه‌ای صاف کرد و گفت: «بله حق با شماست، مطمئن باشید بعد از این شما پاسخهای صحیح خواهید شنید.

«خب! پس راحت بگویید جریان ملاقات شما با شوهر سابقتان در ساعت دو نیمه شب چه بود؟

راستش ما هم از ساعت این ملاقات عجیب، ترسیده بودیم. بالاخره آن شب شما به منزل «ارنست سیمون» رفتید؟

نه... چرا که...

ناگهان ضربه‌ای به در خورد. «جان مورتی» از نوع ضربه فهمید دکتر «آلکس» پشت در است. او در باز کرد و دکتر با عصبانیت وارد اتاق شد و در همان حال گفت: خدا لعنت کند «جان» من تحقیق کردم، به نظر من خودکشی، یا به قول تو قتل، در حوالی ساعت دو نیمه شب انجام شده اما یک چیز دیگر هم فهمیدم و آن اینکه... «جان مورتی» اخلاقی دوست دیرینه‌اش دکتر «ارنست سیمون» را می‌دانست او دلش می‌خواست گره پرونده‌ها زود باز شود اما چون «جان مورتی» بازجویی‌اش به جای حساسی رسیده بود، با صدای آرام به دکتر گفت:

«ممنونم، ولی حالا بهتر است تو به خانه برگردی تا کریسمس را کنار خانواده‌ات باشی. ولی «جان» تو حتماً باید این را بشنوی چون...

اما کارآگاه فوراً در راست و رو بروی زن و شوهر نشست: «خب، پس گفتید دیشب آنجا رفتید.

درست است آقای کارآگاه. اما ما یک شاهد داریم که دیشب حوالی ساعت دو، مقتول را در پله‌های آپارتمان دیده! ضمن اینکه پزشک قانونی هم اعلام کرده قتل در همین ساعت اتفاق افتاده.

«آدام» یخ کرد، و از کارآگاه خواست تا یک نخ سیگار بکشد. کارآگاه ادامه داد: «خب خانم «جنیفر» دوباره سؤال می‌کنم شما دیشب کجا بودید؟

«جنیفر» این بار بدون معطلی گفت: «ما به دیدن «ارنست» رفتیم.

یعنی به همراه شوهرتان! «بله، ما هم رفتیم چون «آدام» می‌دانست «ارنست» دائماً مست است. او می‌توسید او دوباره به من آسیب برساند. البته شوهرم داخل نیامد و پشت در ایستاد.

چرا این دعوت را قبول کردید؟ «چون در زمان زندگی مشترک من و «ارنست»، او حدود هفتاد هزار دلار از من قرض گرفت، ولی بعد از جدایی من منکر شد و پول را نداد. ما فکر کردیم که او تصمیم دارد بدهی‌اش را پرداخت کند...

اما چون این کار را نکرد شما با اسلحه‌ای که صدا خفه‌کن داشت و «آدام» در اختیارشان قرار داده بود، او را کشتید...

نه...

خانم «جنیفر» «نه» را با گریه گفت. کارآگاه ادامه داد: «خواهش می‌کنم دوباره دروغ گفتن را شروع نکنید خانم.

آقای «آدام» گفت:

نه کارآگاه باور کنید دروغی در کار نیست. ما این را می‌دانیم که همه مدارک علیه ماست و شما می‌توانید به راحتی ما را متهم کنید، اما حقیقت این است که وقتی «جنیفر» وارد آپارتمان «ارنست» شد که در آن هم باز بود، جیب کوتاهی کشید و من بلافاصله وارد شدم و در کمال ناباوری دیدم که گلوله‌ای به سر آقای «ارنست» خورده و اسلحه هم کنار دستش افتاده است. باور کنید آقای کارآگاه که این عین حقیقت است.

در کلام «آدام» چنان التماسی موج می‌زد که کارآگاه احساس کرد او حقیقت را می‌گوید اما نمی‌توانست بر اساس احساسش تصمیم بگیرد.

پس چرا دروغ گفتید؟ «غیر از این چه انتظاری از ما داشتید؟ قبول کنید هر کس دیگری هم جای ما بود، همین کار را می‌کرد، ما مطمئن بودیم اگر بگوییم ما جسد را قبل از پلیس دیدیم، قطعاً پلیس به ما مشکوک خواهد شد، برای همین مجبور بودیم دروغ بگوییم.

«آدام» سکوت کرد و کارآگاه به فکر رفت «جنیفر» در ادامه صحبت‌های شوهرش گفت:

هیچ کس از زندگی گذشته من و «ارنست» چیزی نمی‌داند. همه فکر می‌کنند که من زن بدی بودم که از شوهر نویسنده‌ام جدا شدم، اما هیچ کس نمی‌داند او وقتی مست بود، و مرا تا سرحد مرگ کتک می‌زد یعنی چه؟ شاید شما ندانید «آدام» تمام زندگی‌اش را فروخت تا یک وکیل بگیرد و مرا از دست آن وحشی نجات دهد. نه هیچ کس این چیزها را نمی‌داند، و حالا من و شوهرم به قتل محکوم شدیم...

«جنیفر» دوباره گریه را ادامه داد. «آدام» سعی کرد او را آرام کند. کارآگاه «جان مورتی» در بهت عجیبی بود. حالتهای این زن و شوهر کاملاً طبیعی بود، آنها حقیقت را می‌گفتند، اما مدارک چیز دیگری را نشان می‌داد.

دوباره صدای در زدن آمد. با همان رمز مخصوص دکتر «آلکس»، یک دفعه فکر کرد شاید حرف دکتر - برای اولین بار - بتواند گره این پرونده را باز کند. با عجله به طرف در رفت و آن را باز کرد. دکتر بدون معطلی گفت:

آدم خودخواه بهتر است به حرفهای من گوش کنی و بیشتر از این، این دو نفر را عذاب ندهی و روز مرا هم خراب نکنی. الان که داشتم از پزشکی قانونی برمی‌گشتم، بقیه در صفحه ۷۸

۷۷

ویژه نوروز ۱۳۸۲

شماره ۳۰۸۳

خطرات یک روان پزشک

بقیه از صفحه ۳۱

که ابتدا وضعیت و شرایط او را مشاهده کنیم تا بیرونی که آیا او در وضعی هست که چنین اخبار ناگواری را برایش بازگو کنیم یا باید صبر کنیم و زمان دیگری را انتخاب کنیم. هر سه به جلوی دفتر او رسیدیم. خوشبختانه منشی پشت میزش نبود و احتمالاً برای صرف ناهار رفته بود. سپس هر سه به نزدیک در دفتر خصوصی او رسیدیم و فقط در راکمی فشار دادیم تا از لای آن پروفیسور را مشاهده کنیم و احوالش را تخمین بزنیم. هر سه نفر صورت خود را لای دری که کسی باز شده بود گذاشتیم. دکتر چاند که از همه کوتاهتر بود، چهره‌اش پایین‌تر از همه لای در قرار داشت. کمی بالاتر صورت من و بالاتر از آن هم چهره دیگر دکتر لای در گذاشته شد. من مطمئن بودم که اگر کسی از سوی دیگر به اطراف در نگاهی می‌انداخت، متوجه می‌شد که سه جفت چشم به ترتیب قد از لای در به داخل اتاق خیره شده بودند. اما منظره‌ای را که در برابر ما قرار داشت هرگز در عزم فراموش نخواهم کرد.

پروفیسور هوفمن درحالی که چهره التماس آمیزی به خود گرفته بود، در وسط دفتر خود ایستاده بود و رو به دیوار کرده بود و مشغول صحبت بود. گویی کسی

در مقابلش قرار داشت. با این تفاوت که هیچ‌کس در اتاق نبود و پروفیسور هوفمن گویی دیوار را مورد خطاب قرار می‌داد.

پروفیسور چنین می‌گفت: «آخر آقای جردن، فکر آبروی چندین ساله و حرفه‌ای مرا هم باید به ذفنت راه بدهی. درست است که تو را نمی‌بینم، اما مطمئن هستم آنجا هستی. به من نمی‌توانی کمک بزنی، لطفاً این نام را که فرار کرده به نزد ما بازگردان. البته من حساب این سه دلقکی را که به عنوان روان‌پزشک برایم کار می‌کنند، خواهم رسید، اما تو را به خدا از خر شیطان پائین بیا و این نام را به نزد ما بازگردان، وگرنه این دوست من آبرو و حیثیت برایم باقی نمی‌گذارد. آقای جردن، اصلاً نمی‌خواهد وجود خودت را لو بدهی، من درست قبول کرده‌ام که تو آنجا هستی، فقط کاری کن که آبروی من حفظ شود.»

در این لحظه من که شدیداً خنده‌ام گرفته بود و به زور جلوی خنده‌ام را گرفته بودم، صدای خفای از بیخ گلوئی خود خارج کردم که پروفیسور هوفمن آن را شنید، اما دقیقاً نمی‌دانست که صدا از کجاست، پس روی خود را این بار به طرف دیوار پشت سر خود کرد و گفت: «بله، می‌دانم این علامتی بود که می‌خواستی مراقبت کنی. من حرفی ندارم، اما به تو التماس می‌کنم که فقط این نام را به نزد ما بازگردان، من به تو قول می‌دهم که هیچ‌وقت تو را فراموش نکنم و همیشه یا تو مشورت کنم.»

ما دیگر توان شنیدن نداشتیم و به قدری خنده‌مان

گرفته بود که باید به سرعت از آنجا دور می‌شدیم و خنده سر می‌دانیم پس درحالی که قصد داشتیم از دفتر پروفیسور بیرون آییم، ناگهان منشی او را مشاهده کردیم که با تعجب پرسید: «آقایان اینجا چکار می‌کنند؟ آیا با پروفیسور کاری دارید؟» ما هم درحالی که با دست جلوی دهان خود را گرفته بودیم، فقط با اشاره به او فهمانیدیم که کاری نداریم و یکی یکی از دفتر او و از برابر چشمهای حیرت‌زده منشی خارج شدیم. فقط دکتر چاند که آخرین نفر بود، با لهجه هندی و شیرین خود درحال خروج به منشی گفت: «آقای جردن را دریابید!»

تا به امروز که چندین سال از آن ماجرا می‌گذرد، هنوز ما در تعجب مانده‌ایم که آن ماجرا از کجا آب می‌خورد؟ آیا صحنه‌سازی بود که دوست دانشمند پروفیسور به قصد مزاح با او راه انداخته بود؟ آیا اصولاً تام آلیسون وجود خارجی داشت یا یک فرد تقلبی و زاینده ذهن او بود؟ پس جریان اسب ضعیفی که مسابقه اسب‌دوانی را برده بود، چه بود؟ آیا آن هم صحنه‌سازی بود؟ فقط این را می‌دانم که ما هرگز نام آلیسون یا شخصی به این نام را دیگر ملاقات نکردیم و پس از آن ماجرا، پروفیسور هوفمن چند کتاب مشهور روانشناسی نوشت که سبب شد به عنوان دانشمند رشته روانشناسی سال ۱۹۹۵ انتخاب شود. اما در آسایشگاه ما همواره یک چوک ورد زبانه بود: «آقای جردن را دریابید!»

خاطرات کلانتر

دزدی جلو چشم ...

بقیه از صفحه ۳۷

در این لحظه بقیه کسانی هم که لوازمشان داخل خانه بود، به سرعت رفتند و اموالشان را که جستجو کردند معلوم شد از آنها نیز چیزهایی برده‌اند! عجیب بود؟ این سارق زبردست کی بود که پیش چشم همه کار می‌کرد و به دام نمی‌افتاد؟

باز هم چاره‌ای جز تحمل و سکوت نبود. وقت ناهار بود و همه خود را آماده خوردن «کشتک و پادسجان» مخصوص خانم جان. مادر استوار کرده بودند که هوا بارانی شد و اجباراً برگشتیم داخل ساختمان و سفره را در اتاق پذیرایی پهن کردیم. هنوز لقمه اول را نخورده بودیم که کمال خان گفت:

«صبر کنین، کسی نخوره تا اون «سیرترشی» دوازده ساله رو بیاریم.»

و بعد به دستور کمال خان، یعقوب پسر کوچکش رفت داخل آشپزخانه. که از مطبخ‌های قدیمی بود و در زیرزمین خانه مستقر بود. تا سیرترشی کهنه را برای میهمانان بیاورد. ناگفته نماند که آن آشپزخانه داخل «سوراج سمیه‌های» زیادی بود که بصورت «انباری‌های» دو متری و سه متری، در همدیگر راه داشت و یعقوب نیز برای آوردن سیرترشی مجبور شد

چند «انباری کوچک» وارد کند و...

«آهای دزد... کمک... بزد...»

فریاد یعقوب که از زیرزمین آمد. قبل از من و محسن و استوار که پلیس بودیم. بقیه جوانهای فامیل مانند پدر از جا پریدند و همگی داخل مطبخ شدند و دقیقه‌ای بعد، مردی قلچماق و گردن کلفت را که دو متر قد و لااقل ۱۰۰ کیلو وزن داشت با خود آوردند. درحالی که آثار چند مشت و کشیده توی صورتش پیدا بود!

○

شما را به خدا منو نبرین پیش پلیس... من زن و بچه دارم...

فعلاً حرف مفت زن و بگو ببینم توی ناگس کی وارد خونه شدی و چطوری این اموال رو دزدیدی و چگونه خودت رو پنهان می‌کردی؟ اینها را کمال خان گفت و مرد سارق گریه‌گنان گفت:

«والله من شنیده بودم که «کمال خان» هر سال تمام فامیلش رو جمع می‌کنه دور خودش، از طرفی چون برای درمان دختر کوچکم پول نداشتم، به فکر راه چاره بودم تا اینکه یکروز وقتی داشتم از این حوالی رد می‌شدم، دیدم که تمام کسانی که توی خانه بودند... چه میزبان و چه میهمان... دارند از خانه میرن بیرون، یک لحظه شیطان رفت توی جلد و وقتی همه رفتند، داخل منزل شدم، اما هنوز چیزی برنداشته بودم که دیدم چند نفر برگشتند و من هم از سر ناچاری فرار کردم تو زیرزمین و رفتم توی مطبخ و از ترس داخل یکی از انباری‌های آنجا پنهان شدم. شب اول وقتی همه خواب

بودند از مطبخ بیرون آمدم و از داخل کیف خانم‌ها و جیب آقایان، هرچی پول و طلا بود برداشتم. به خدا می‌خواستم همان شب فرار کنم، اما چون در ورودی عمارت قفل بود، مجبور شدم برگردم داخل پناهگاهم! تا سرفرصت فرار کنم. شب دوم هم این کار رو ادامه دادم و شب سوم و چهارم و... تا اینکه شب پنجم فهمیدم همه متوجه دزدی‌ها شده‌اند و واسه همین دیگه بیرون نیامدم. تا اینکه امروز وقتی دیدم داخل حیاط هستی دوباره زدم بیرون و چند تکه طلا و کمی پول برداشتم و برگشتم توی انباری، قصدم این بود که وقتی شماها مشغول خوردن ناهار هستین، یواشکی از پنجره بپریم توی حیاط و فرار کنم، که از بدشانسی تا پام رو گذاشتم روی پنجره گیر افتادم! [مرد کمی مکث کرد و سپس ادامه داد:] فقط شمارو به خدا قسم منو به پلیس ندمید! بدبخت این آقایان خودشان پلیس هستند!

این را خانم جان، مادر استوار گفت و مرد سارق که متوجه شده بود به بدجایی رفته به سختی گریست و زمزمه کرد: «دخترم... کی از دخترم مراقبت می‌کنه!» عجب مردی بود کمال خان! او بدون شنیدن حرفی از دیگران و فقط به رسم احترام، با کسب اجازه از من، پس از اینکه تمام اموال سرقتی را از سارق گرفت، مقداری پول از جیب خودش، به اندازه خرج درمان دختر مرد سارق، به او داد و کمی نصیحتش کرد و او را از خانه خارج کرد!

آن مسافرت و آن خاطره هرگز از یاد هیچیک از میهمانان نرفت!

«امین و مینا»

میهمان نوروزی جعبه جادویی!

گزارش: فاطمه عودیشی

بعد از ساعتی به دیدن عثرت آباد می‌روم. وقتی وارد کوچه شهریار که در همان محالی است می‌شوم و نگاهم به خانه‌ای قدیمی که در انتهای کوچه‌ای که بن بست می‌باشد، می‌افتد. به خاطر می‌آورم برای تهیه گزارش مجموعه «آباد و خاکستر» و فیلم تلویزیونی «پریما» قدم به این خانه گذاشته بودم. درحقیقت این خانه دویار میهمان جعبه جادویی شد و برای اینکه رسم میهمانی رفتن را به جا آورد تصمیم گرفته عید دیدنی هم بیاید! در خانه باز است. وقتی وارد حیاط می‌شوم اول از همه فضای باغچه حیاط توجهم را به خود جلب می‌کند، چرا که عطرهای زمان یا وجود درختان هرس شده تیک تیک خود را در حیاط متوقف کردند. بعد از چند دقیقه وارد خانه می‌شوم. در ابتدا متوجه تغییر

چندانی در دکور خانه نمی‌شوم، یعنی یک سالن بزرگ که به وسیله پارکتین به دو قسمت مجزا تقسیم شده است. الهام پاورزاد و علی عمرانی درحالی که نشسته‌اند همراه با فرزندان خود که عروسکهای امین و مینا مشغول بازی دایالوگها هستند. در زیر میز عروسک گردانهای امین و مینا که مرجان احمدی و مریم معینی هستند. درحالی که بالش و پتویی زیر دست خود گذاشته‌اند. جای عروسکها را مشخص می‌کنند. ولی عروسک گردان امین چندان راضی نیست و از نبود مایتور برای دیدن جای دقیق عروسکها کله می‌کند و در سوئی دیگر گویندگان عروسک «پروانه جاج مراد و آذر اخوت» مشغول تمرین کردن صدای عروسکها هستند.

من فرصت را مغتنم می‌شم و با کارگردان و تهیه‌کننده گفتگوی کوتاهی می‌کنم.

«کریم سریش» کارگردان دربار پذیرش این کار گفت اولین جرقه این کار به تابستان برمی‌گردد که مایک برنامۀ ترکیبی با نام «یاد امید» را تهیه کریم که از سه آیت مختلف تشکیل شده بود، یکی از این آیتها ماجرای

«مورگان» را راضی کردم تا کتاب را باز کند. این نسخه دستنویس درست شبیه به یک کتاب چاپ شده بود، حتی طرح روی جلد هم داشت که عکس خانم «جنیفر» و «آقای آدام» بود برای رمان اسمی هم انتخاب شده بود با این عنوان «ملاقات در ساعت دو نیمه شب عید». در پایان کتاب هم خلاصه‌ای از کل داستان چاپ شده بود که سطرهای آخر آن بیان‌کننده این نکته بود که این زن و شوهر در مرگ «ارنست سیمون» هیچ نقشی نداشتند. حالا دوست داری سطرهای آخر را برایت بخوانم؟

کاراکه با بهت گفت:

«البته اما با صدای بلند بخوان تا خانم «جنیفر» و آقای «آدام» هم بشنوند».

دکتر شروع به خواندن کرد:

«این رمان حکایت واقعی زندگی من است. من در این کتاب شرح زندگی تملوق خود را با «جنیفر» نوشته‌ام و گفته‌ام که چرا او با «آدام» بهترین دوست زندگی‌ام - ازدواج کرد. درحقیقت من با صحنه‌سازی خودکشی خودم که در این کتاب هم گفته‌ام، سعی

داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک

رمان نیمه تمام

بقیه از صفحه ۷۷

سر راه یکی از دوستان خانوادگی‌ام را دیدم که وکیل دعوی است. «آلن مورگان»، وقتی به او توضیح دادم که برای چه روز اول عید آدمم بیرون، کمی تعجب کرد و گفت که اتفاقاً آقای «ارنست سیمون» هفته قبل یک نسخه دستنویس از آخرین رمانش را به او سپرده و خاطرنشان کرد که «مورگان» درقبال دریافت پنجاه هزار دلار باید این کتاب را پنج سال پیش خودش نگه دارد. البته اگر قبل از پنج سال لاك و مهر پاکت باز می‌شد، او دیگر صاحب آن پول نبود. خب، من هم فکر کردم شاید این کتاب بتواند به حل این معما کمک کند.

داستان زندگی

سفونی عشق در ...

بقیه از صفحه ۱۵

افشین خندید و گفت: «هنوز هم مثل قدیمها، هر حرفی رو که می‌خواهی مطرح کنی، حسایی آب و لعابش می‌دی و میگی! جون بکن، رفیق، می‌خواهی از خانواده‌ام بهم خبری بدی؟» کمی مکث کردم و رفتم رو برویش نشستم و در پناه نور ضعیف شمع توی چشمانش زل زدم و گفتم: حدود یک کیلو متر پایین‌تر از اینجا، یک دخترتری که ۱۵ سال تمام سختی کشیده و کتک خورده، منتظر تلفن من نشسته تا اگر تو اجازه دادی بهش بگم بیاد اینجا... آنس عمیق کشیدم و ادامه دادم: می‌خواهی پرسسارو ببینی؟ عجیب بود، واکنش افشین نیز مانند پرسسا بود. فقط نگاهم کرد و پلک نزد می‌دانستم که باید با شوخی و خنده بهترش را بشکتم.

امین و مینا بود که بعد از استقبالی که از این قسمت شد، تصمیم گرفتیم این بار به صورت نمایش کاری با این دو عروسک تولید کنیم، البته این را باید اضافه کنم که هر قسمت از این مجموعه حاوی پیامهای اخلاقی و قرآنی است و تلاوت دیگر در این است که ما در سری قبل در استودیو کار کردیم. ولی این بار لوکیشن خانه است.

وی در ادامه گفت: این مجموعه در سیزده قسمت برای ایام عید آماده می‌شود و از خانه‌های طنز هم برخوردار است. چه‌بسا که علاوه بر کودکان، بزرگسالان نیز مخاطب این برنامه باشند.

بعد از گفتگو با میزبان با آروزی موفقیت برای گروه لوکیشن آنها را ترک می‌کنم.

عوامل

نویسنده و کارگردان: کریم سریش. مدیر تولید: عباس کبیری. مدیر تصویربرداری: پریا باقرپور.

عروسک‌سازی: محمد علمی. کارگردان تلویزیونی: علی اصغر میرزایی. مدیر روابط عمومی: امیر اقبال فوطی.

بازیگران: علی عمرانی، الهام پاورزاد، رضا بنفشه‌خواه، مه‌ری و دانیال و...

کردم از هر دو آنها انتقام بگیرم. اما احساس کردم خودم هم در این قضیه مقصرم، بنابراین فقط پنج سال حبس را برای آنها کافی می‌دانستم و از آقای «مورگان» خواستم تا این کتاب را بعد از پنج سال به دست ناشرم بپردازد. درواقع من درست لحظاتی قبل از آنکه «جنیفر» و «آدام» از ساختمان بالا بیایند، آنها را از پنجره خواهم دید و با اسلحه مجهز به صدا خف‌کن خودم را خواهم کشت تا گناه قتل را به گردن آنها بیندازم.

امضا: ارنست سیمون

حرفهای دکتر که تمام شد، زن و شوهر بدون هیچ جزئی به طرف در به راه افتادند. کاراکه حتی نتوانست عذرخواهی کند، فقط نگاهی به آنها انداخت که پر از شرمندگی بود.

بعد از رفتن آن دو، کاراکه از شدت ناراحتی خودش را روی صندلی پرت کرد و گفت: عالی بود دکتر. عالی بود.

بیرون و من نیز مانند ستار و فرهاد و مجید و عباس، نظاره‌گر یکی از زیباترین صحنه‌های عالم شدم! شاید باورتان نشود اگر بگویم در همین چند دقیقه، چین و چروک‌های صورت پرسا کم شده و دوباره زیبا شده بود! (شاید من اینطور فکر می‌کردم) افشین هم آمد تا جلوی کلبه تا به انتظار آمدن دلدارش بایستد.

لحظات گویی همچون قرن می‌گذشت. پرسا آرام اما با قلبی پر از دلهره جلو می‌رفت و افشین با ظاهری آرام و قلبی پر از هیاهو منتظرش ایستاده بود.

صدای باد که لایالی درختان می‌پیچید، سفونی عشق را در آن نیمه شب درون جنگل، به گوش ما رساند.

○

افشین و پرسا ۶ ساعت بعد، ساعت ۹:۲۷ دقیقه در محضر داخل همان شهر کوچک. پس از ۱۵ سال به عقد رسمی یکدیگر درآمدند و طعم خوشبختی را چشیدند.

○

نوروزتان پیروز، پیروزتان مستدام

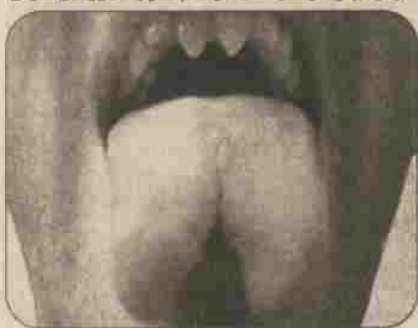
محققان تصمیم گرفته‌اند با تحقیقات موشکافانه راز نگاههای شکننده او را کشف کنند.

مادر بزرگ مهدی می‌گوید: وقتی تمام شیشه‌های خانه پسریم و هر کجا که نودام یا می‌گذشت، شکست، روستاییان مدعی شدند جن‌ها روحش را تسخیر کرده‌اند. وی افزود: مهدی بعد از این ماجرا به خانه ما، در روستای «تیمشان» نایین آمد تا شاید از گزند ارواح در امان باشد، اما هرگز این اتفاق رخ نداد و حتی شیشه‌های مدرسه‌ای که او در آن مشغول تحصیل شده بود، یکی پس از دیگری شکست.

برپایه این گزارش، هنوز مشخص نیست چه نیروی اعجاب‌انگیزی، چشمان دانش‌آموز ۱۱ ساله را تسخیر کرده است.

قابل توجه کسانی که فقط وعده می‌دهند

با دیدن این تصویر می‌توانید باور کنید که وجود دو زبان در یک دهان ممکن است؟ این مرد پانامایی دارای زبان دو سر است. او که به‌طور مادرزادی دارای



این زبان عجیب است هیچ مشکل تلفظی ندارد ولی به اندازه چند نفر حرف می‌زند و سخنران خوبی است!

مواد مخدر به عنوان عیدی!

همسر یک زندانی که قصد داشت به عنوان عیدی مقدار زیادی مواد مخدر به داخل زندان نقده منتقل کند، دستگیر شد!

بنا به این گزارش مأمور بازرسی خواهران زندان نقده با توجه به حالت غیرعادی همسر زندانی حین بازرسی موفق به کشف مواد مخدر مذکور شده است. این مواد از قنداق یک نوزاد سه ماهه که به‌طور ماهرانه‌ای جاسازی شده بود، کشف شد.

این زن با تشکیل پرونده به مراجع قضایی معرفی شده است. گفتنی است که شوهر زندانی این زن به اتهام سرقت در زندان بوده و معتاد به مواد مخدر می‌باشد.

این بار پلیس‌ها بخوانند!

چند روز پیش اتفاق بسیار عجیب ولی جالبی در شهر منچستر انگلیس رخ داد و ماجرا از این قرار بود که وقتی یک راننده اتوبوس عمومی، وسیله نقلیه خود را برای سوار کردن مسافر در ایستگاه اتوبوس متوقف کرد، ناگهان یک افسر راهنمایی و رانندگی بلافاصله برای راننده قبض جریمه ۴۰ پوندی صادر کرد که جرم راننده در این قبض، توقف در محل ممنوع عنوان شده بود.

به هر حال، مسافران حاضر در ایستگاه و راننده خیلی تلاش کردند تا به مأمور پلیس تعهیم کنند، ایستگاه اتوبوس محل توقف و سوار پیاده کردن مسافر است، اما او کوتاه نیامد و به کارش ادامه داد و حتی تهدید به

دنیای حوادث خواندن

وقتی شمارش معکوس آغاز می‌شود!

سال هشتاد و یک هم با خوب و بدیهایش و حوادث مختلف سپری شد. به نحوی که بعضی از حوادثش برای ما و شما پندآموز بود و بعضی دیگر از آنها حتی دنیا را هم به شگفتی واداشت. اما امیدواریم سال آینده در گریزهای جریان یافتن زندگی، تا آنجا که ممکن است با حوادثی شاد و شیرین روبرو باشید و ما هم برای اینکه از روزهای تعطیل استفاده بهینه کنید آخرین حوادث خواندنی سال را برای شما گرد هم آورده‌ایم تا شما هم باخبر باشید وقتی شمارش معکوس برای سال نو آغاز می‌شود چه اتفاقات عجیبی در دور و اطراف ما به وقوع می‌پیوندد. سالی خوش را برای شما آرزو می‌کنیم!

سرویس حوادث

اگر می‌خواهید جوان بمانید...

ما امسال با فرارسیدن سال جدید چند توصیه برای همه آقایان و خانمهای داریم.

اگر می‌خواهید همیشه شاد و جوان بمانید، حداقل این چند مورد را رعایت کنید:

۱. به این چند چیز هرگز فکر نکنید: سن، وزن، قد، زیبایی و رشتی.

۲. دوستان شاد و بیشاز انتخاب کنید. آدمهای بدخلق شما را افسرده می‌کنند. اگر هم به آدم بدخلق نیاز داشتید، نگران نباشید در فامیلتان چندین نمونه آن را پیدا خواهید کرد. غریبه‌ها خیلی خطرناکند.

۳. یاد بگیرید، بکوشید رایانه یا هر چیز دیگری از هنر و صنعت را یاد بگیرید. نگذارید مغزتان بیکار باشد.

۴. از هر چیز ساده‌ای لذت ببرید. حتی از غذا خوردن. یادتان باشد وقتی جوان بودید از عهده همه چیز برمی‌آمدید و اکنون در بازنشستگی و یا پیری هم سببوری که از عهده آنها برآید.

شبه‌بیشتر بخندید، طولانی و بلند و آنقدر بخندید که نفستان به شماره بیفتد.

عزیزان خودتان را در هر چیز که عاشقتان هستید محاصره کنید: عبادت، گلکاری، مطالعه، موسیقی، انواع بازی یا دوستان و توه‌ها و غیره.

۷. مراقب سلامتتان باشید و خوب از آن نگهداری کنید.

۸. به مسافرت بروید و البته همسفر خوب را

فراموش نکنید.

۹. یادتان باشد زندگی، تعداد نفسهایی نیست که می‌کشیم، تعداد لحظات خوبی است که در آن بسر می‌بریم.

زاییدن زیر نور چراغ هوندا!

یک زن ۲۷ ساله در بیمارستان شهداد از توابع استان کرمان زیر نور چراغ موتورسیکلت پسر خود را به دنیا آورد!

به گزارش ایرنا، یکی از کارکنان این بیمارستان که ساعت ۲۲ جمعه شب به‌طور اتفاقی برای انجام کاری به بیمارستان شهداد رفته بود، این ابتکار جالب را انجام داد.

وی افزود: برق بیمارستان در شب حادثه قطع بود و بیمارستان برق اضطراری نیز نداشت که در این

هنگام زنی را برای زایمان به این محل آوردند و من برحسب وظیفه انسانی، موتورسیکلت هوندا ۱۲۵ خود را به داخل ساختمان بیمارستان بردم و با روشن نگه داشتن آن به مدت چند ساعت، نور مورد نیاز را تا وضع حمل و به دنیا آوردن کودک را تأمین کردم تا اینکه نوزاد پسر عین نور چراغ هوندا چشم به جهان گشود.

یک فالگیر بخت خود را باز کرد!

چندی قبل زن فالگیری وقتی فال دختر جوان را گرفت، نمی‌دانست فال بخت خود را نیز گرفته است.

ماجرا از این قرار بود که زن فالگیر به دنبال مراجعه دختر جوانی به وی فال او را می‌گیرد. این دختر چند روز بعد به این زن فالگیر مراجعه و اظهار می‌دارد که

فالی که برای او گرفته بخت او را باز کرده و به همین دلیل از فالگیر می‌خواهد تا در مراسم جشنی که در خانه‌اش برپا کرده است، شرکت کند. زن فالگیر دعوت او را می‌پذیرد و هنگامی که با پدر این دختر روبرو می‌شود، مات و میهوت به یاد می‌آورد که این مرد در

جوانی از وی خواستگاری کرده بود اما خانواده آنها با این ازدواج مخالفت کرده بودند و همین امر موجب شد

آنها به شهر دیگری کوچ کنند. این یادآوری خاطرات گذشته، برای پدر دختر با وجود اینکه مدتی بود

همسرش را از دست داده بود، باعث شد تا تصمیم بگیرد پس از سالها دوری از زن فالگیر با هم ازدواج کنند.

این پسر با نگاهش شیشه می‌شکند

نیروی خارق‌العاده اما ناشناخته که اسرار آن در چشمان دانش‌آموز روستایی نهفته، باعث شده تا شیشه‌ها با نگاههای یکی پس از دیگری تکه تکه شوند.

بنابه این گزارش



این دانش‌آموز که اهل روستای «دستگردقاره» اصفهان است، «مهدی عباسی» نام دارد و پزشکان و

تازه ترین خبرها از دنیای سینما

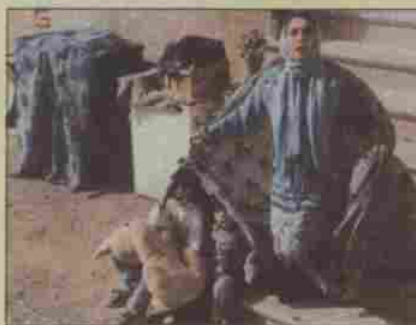
است. این فیلم به طریقه اسکوپ فیلمبرداری شده است و داستان مقطعی از زندگی «محمود شوکتیان» را روایت می‌کند. محمود نویسنده است و زمانی با عنوان (مزرعه پدری) منتشر کرده است. او از سوی تشکیلات دانشجویی در دزفول برای حضور در جلسه نقد و بررسی کتابش دعوت می‌شود. در این سفر، همسر و دو فرزند محمود نیز او را همراهی می‌کنند.

حدود ۳۰ بازیگر، نقشهای مختلف این فیلم را ایفا می‌کنند که برخی از آنها عبارتند از: مهدی احمدی، آتیه فقیه نصیری، قاسم زارع، حسن عباسی، قریان نجفی و جمشید هاشم‌پور.

عوامل فیلم مزرعه پدری:

مدیر فیلمبرداری: رسول اخدی، تدوین: بهرام دهقانی، طراح و مدیر جلوه‌های ویژه: محمدرضا شرف‌الدین، مجری طرح: مؤسسه فرهنگی هنری سنا، مدیر تولید: محمدعلی نقی‌کنی، مدیر روابط عمومی: رضا استادی، بازیگردان: قاسم زارع و...

مزرعه پدری و پایان فیلمبرداری



فیلم مزرعه پدری به کارگردانی رسول ملاقلی‌پور و به تهیه‌کنندگی حبیب‌الله کاسه‌سان پس از صد روز فیلمبرداری، سی‌ام بهمن ماه در شهر دزفول پایان یافت.

مزرعه پدری چهاردهمین فیلم رسول ملاقلی‌پور

تیک‌آف، قصه ازدواج و...

فیلمبرداری اولین فیلم بلند آرش معیریان در تهران ادامه دارد. خلاصه داستان:

اسفندیار نسیمی دانشجوی ۲۵ ساله که خانواده متوسط و فرهیخته دارد برای تشکیل زندگی مشترک با نامزدش و معضلات مالی که دارد به اصرار فراوان رضایت پدر و مادر خود را جلب می‌کند تا بعد از کلاس کار کند. در محیط کار ناخوایسته، دل به دختری جوان و پولدار می‌بندد که...

عوامل این فیلم به شرح زیر است:

نویسنده فیلمنامه و کارگردان: آرش معیریان، مدیر فیلمبرداری: هادی پویان، با تشکر از محمدرضا سکوت، مدیر تولید: هادی انبازدار، تهیه‌کننده:

«زهر عسل» تمام شد!

فیلمبرداری اولین فیلم بلند سینمایی ابراهیم شیبانی با عنوان «زهر عسل» که اواسط دی ماه در کردان کرج آغاز شده بود، در روزهای پایانی بهمن ماه در تهران به اتمام رسید و تدوین آن توسط مصطفی خرقه‌پوش آغاز شد.

ابراهیم شیبانی متولد ۱۳۵۹ تهران است و سینمای حرفه‌ای را با حضور در کنار فیلمسازی هم چون: رخشان بنی‌اعتماد، داریوش مهرجویی، بهرام بیضایی، محمدرضا هنرمند، ناصر تقوایی و... به عنوان دستیار کارگردان و برنامه‌ریزی تجربه کرده است.

به جای خلاصه داستان:

دلم می‌خواد باهات! صادق باشم... می‌خوام اینجا کنار تو تموش کنم... بخاطر تو... بخاطر عشقمون.

عوامل تولید فیلم سینمایی «زهر عسل» عبارتند



زیر نظر: جعفر گودرزی

بهار باید در وجودمان متجلی شود

کتاب زمان دوباره ورق می‌خورد. سال دارد نو می‌شود. همه ما به فکر خانه‌تکانی و نوین کردن خیلی چیزها هستیم. در بهار در دنبال طراوت، تازگی و شستشویییم. با همه این کارهای خواهیم نشان دهیم که از سال کهنه خسته شده‌ایم و به فکر و انتظار سال نو لحظه شماری می‌کنیم.

سال هم تحویل می‌شود و با وجود تمام تلاشها گویی اتفاقی نیفتاده است. هنوز روحمان خسته از رنگار، به انتظار تحولی دیگر است. گویی اتفاقی برای روحمان نیفتاده. هنوز کدر و تیره و تار است. هنوز نامهربانی‌ها و کینه‌ها را با خود پدک می‌کشیم و عادات رنگار گرفته و ناخوشایند سال کهنه را در سال نو با خودمان سر سفره هفت‌سین می‌نشانیم.

بهار روزی

است که فصل تازه‌ای در زندگی انسان رقم بخورد. بهار روزی است که انسان به تحول و تکامل برسد. از دیروزش بهتر و مهربان‌تر باشد. با تغییر فصل، تغییری در فصل



زندگی‌اش روی دهد.

بیا بید بهار را که هم‌زمان با تجلی آزادگی و خصایص پاک انسانی بزرگ و آزاده است را در وجودمان متجلی کنیم.

در بهاران کی شود سرسبز سنگ

خاک شو تا گل برویی رنگ رنگ

سالها تو سنگ بودی دلخراش

یک دوروزی آزمون را خاک باش جادارد در پایان سال از همکاران عزیز و پرتلاشم در جنگ هنر تشکر کنم.

جوریه صالحی، بهروز پیروزیان، فاطمه عودباشی، هدیه علی‌نژاد، محمد رضاییان، نادر طریقت و... سبزه باشید و پاینده.

جعفر گودرزی

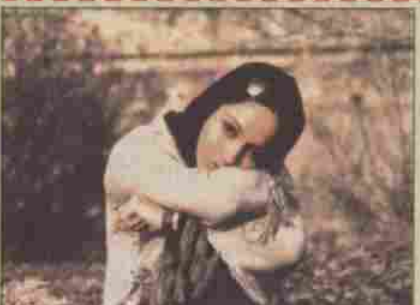
فیلم‌ها به روایت گیشه

کلاه قرمزی و سرونواز	۷۵ روز	۵۳۰ میلیون تومان
خاکستری	۵۰ روز	۱۱۰ میلیون تومان
ازدواج غیابی	۳۵ روز	۵۸ میلیون تومان
روزگار ما	۲۰ روز	۱۰ میلیون تومان
بی‌تو تنهایی	۲۰ روز	۲۸ میلیون تومان



مؤسسه هدایت فیلم

بازیگران: سروش گودرزی، سوگل خسروی، محمدرضا کوهستانی، سولماز غنی، محمدرضا نوروزی، شسرین خسروانی، کاوه آهنگر، علی‌اصغر طبیبی و محمود اردلان.

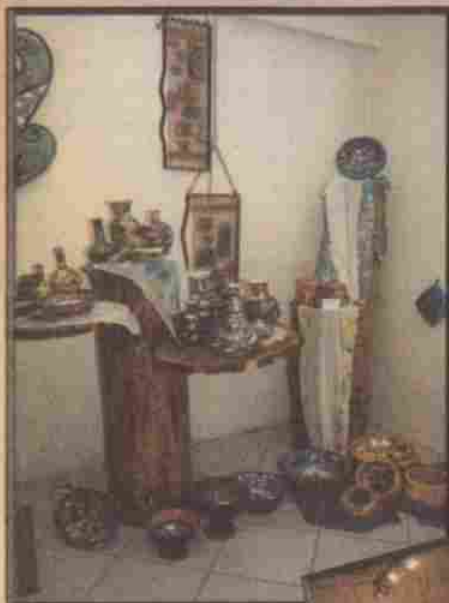


از:

کارگردان: ابراهیم شیبانی، نویسنده فیلمنامه: فرید مصطفوی، مدیر فیلمبرداری: مجتبی رحیمی، مدیر تولید: حمید نوری، عکس: حیدر رضایی، بهزاد مطرح تهیه‌کنندگان: منوچهر زبردست، داریوش باباییان، محصول: مؤسسه فرهنگی هنری شکوفافیلیم، بازیگران: فریماه فرجامی، محمدرضا گلزار، مهناز افشار و شهاب حسینی، با حضور کاظم افرندینا.



ماهی در شفت سین ایرانی



اینکه طرحهای سنتی نیز یادآور زیباییهای گذشته است، در زمان حاضر و با حال و هوای امروزی

و سفالهای فیروزه‌نم «خانم حیدری» که با نقشیهای بسیار زیبا و اجرایی چشم‌نواز، فضای میانی نمایشگاه را روح دیگری بخشیده بود ظروف متعدد، شمعدان، قوری، گلدانها و اشیاء دیگری که با دستاورد توانمند این هنرمند نقش و رنگ زده شده است. در این نمایشگاه گروهی، تعداد آثار قابل توجهی ارائه شده بود که به تعدادی از آنها اشاره کردم. این نمایشگاه تا تاریخ ۲۷ اسفندماه همه‌روزه بایر خواهد بود. در پایان فرارسیدن عید کهن نوروز و فصل رنگها را به خانم حائری و همکاران مستقرم ایشان، در نگارخانه سعدآباد و نیز دیگر عزیزانی که در حفظ و اعتلای هنر هنرمندان در نگارخانه‌ها و موزه‌ها و مراکز فرهنگی هنری، تلاش مستمر و قابل ستایشی دارند، تبریک عرض کرده، امید روزی را دارم که زحمات تمامی هنرمندان پرتلاش و هنردوستان یاری‌رسان ایشان آنچنان که شایسته و بایسته است به نتیجه رسیده و ارج نهاده شود.

حوریه صالحی

هنری در کنار اساتید است که تنها کیفیت آثار ایشان این مهم را میسر داشته، چرا که ایشان نیز با اینکه به یک موضوع (نقش ماهی در سنت عید) پرداخته‌اند، اما توجه به غنای موضوع و تلاش برای ارائه اثری تأثیرگذار، آثار ایشان را نیز بسیار جذاب و دیدنی کرده است.

«آناهیتا نوریان، سهیلا تقی و افسانه عقیلی» با ظروف سفالی نقش ماهی را با خلایق خاص بر روی آثار رنگ‌آمیزی کرده‌اند و «بتول پورمحمدی و طناز طلایی» نیز با تابلوی نقاشی در جمع گروه حاضر هستند.



تکنیک‌های کلاژ، پتیکه، آب رنگ، سرامیک، سفال، سلخت میز چوبی، عکس، شیشه از جمله تکنیک‌های آثار ارائه شده در این نمایشگاه است که مجموعه‌ای پربار و رنگین و جالب توجه را به نمایش گذاشته شده. یکی از زیباترین آثار، اثر آقای «مهدی خوارزمی» است که به صورت تابلویی حدود سه متری، یا طرح کلی نامشخص از نظر هندسی است. این تابلوی بزرگ قاب اصلی‌اش فلز است و با پیچشهای خاص برای تزئین فلز و سنگ‌ها و سرامیک‌های رنگی سود برده شده است. ماهیان بزرگ، کوچکی که در سرتاسر اثر پخش شده‌اند و نیز صدف‌ها و ستاره‌های دریایی، قسمتی از عمق دریا را با خلایق و زیباآفرینی قابل توجهی در معرض دید ما قرار می‌دهد. همچنین آثار پاتیک حاضر در نمایشگاه بیشتر از طرحهای سنتی بهره جسته‌اند و استفاده از رنگهای شاد و نقشیهای بدیع بر جذابیت آنها افزوده است. و

پس از یکسال فعالیت هنری، نگارخانه سعدآباد آخرین نمایشگاه خود را، با مضمونی کاملاً متناسب با نوروز ارائه کرده است. این نمایشگاه به افتخار حضور تنها موجود زنده پرتحرک هفت‌سین ایرانی یعنی ماهی قرمز کوچولو ترتیب داده شده است.

طبیعی است که به یمن حضور این مخلوق نازنین، در ابتدای نمایشگاه شاهد تنگه‌ای بلورین نست‌سازی باشیم که ماهیهای سرخ رنگی را در خود جای داده‌اند. تنگه‌ای فرم‌گرفته که با فلز و الیاف تزئین شده‌اند و با نقش ماهی با شیشه به صورت برجسته بر روی آن کار شده.

«مجید جم» تابلوهایی را از جنس مس به صورت نقش برجسته که در آن نقش خورشید خانمی که در اغلب آثار اصیل دیده می‌شود نقش ماهی، خطاطی و همین‌طور مشبکی که به آن پارچه سبزرنگ و نیز قفلی به آن بسته شده و حکایت از بخیل بستن می‌کند، ارائه کرده است. «پریسا پارساوش» طراحی و اجرای کارت تبریک نوروزی با طرح ماهی و «مرجان مؤمنان» نیز با ساخت و طراحی زیورآلات که تلفیقی از سنت و نقش و طرح امروزی را دارد، در این مجموعه شرکت کرده «محمدرضا ذبیح‌الله‌زاده» ماهی و شبه‌ای از گیاهان و خزانه‌های زیردريا را با شیشه‌های رنگین به زیبایی هرچه تمامتر خلق کرده.

در این نمایشگاه شاهد حضور اساتید هنر نقاشی چون استاد منوچهر نیازی با ارائه یک اثر که طرح بزرگی از یک ماهی شاد با بافتی جالب توجه است، هستیم. بافت این تابلو موجهای ریز و نیز فلس‌های ماهی را تداعی می‌کند و البته مثل همیشه ردپای تفکری نو در آثار ایشان کاملاً مشهود است. همچنین استاد احمد اسفندیاری با تابلوی نقاشی که به طبیعت از سبک خویش که به آثارش یافت خاص و دیدنی می‌دهد به همراه تعداد دیگری از هنرمندان نامی شرکت کرده‌اند. نکته قابل توجه حضور جوانان در عرضه‌های مختلف



نظرخواهی نوروزی از هنرمندان

از: بهروز بیروزیان
گیتا گلریز

۱. خنده‌دارترین اتفاقی که در زندگی یا عالم هنر برایتان افتاده چیست؟
۲. زیباترین دیالوگی که تا به حال گفته‌اید در کدام کار بوده است؟
۳. خنده‌دارترین فیلم و یا صحنه‌ای که دیده‌اید چیست؟
۴. زیباترین دیالوگ زندگی.
۵. زیباترین خاطره.
۶. سال ۸۲ دوست دارید به چه چیز برسید؟
۷. بهترین جمله‌ای که در پایان سال به خوانندگان هدیه می‌کنید.

نمی‌شد تکان خورد. وقتی ما پشت سر ماموران انتظامی می‌دویدیم تا سوار اتومبیل شویم دست‌فروشی‌های بازار که در کنار بازار بساط پهن کرده بودند، فکر کردند ماموران سد معبر و شهرداری آمده‌اند. زود بساطشان را جمع کردند و دنبال ما می‌دویدند. غریبه موقتیت در بازیگری.

۷. امیدوارم سال جدید تبلور عینی تمام آرزوهای قشنگشان باشد.

○ رزینا غفاری (بازیگر)

۱. مشغول بازی در فیلم انتقام بودم. خیابان را بسته بودند و من وسط خیابان مشغول ایفای نقش بودم. ناگهان طنابی که با آن خیابان را بسته بودند توسط اتومبیلی که به سرعت سرسام‌آوری می‌آمد پاره شد. همه ما



از ترس خود را کناری کشیدیم. ماشین که با آن سرعت گذشت، به نشانه اعتراض وسط خیابان آمد و شروع به غر زدن کردم ولی غائل از اینکه اتومبیل دیگری با همان سرعت به طرف من می‌آمد.

با هر زحمتی بود از مهلکه گریختم. اما ماشین دومی، اتومبیل پلیس بود که تمام افراد داخل آن با اسلحه از پنجره به بیرون خم شده بودند و گویا به دنبال متهم می‌رفتند.

۲. آخرین دیالوگ فیلم شوکران که توسط زن به شوهرش گفته می‌شود، بیچاره زن و بچه‌اش.

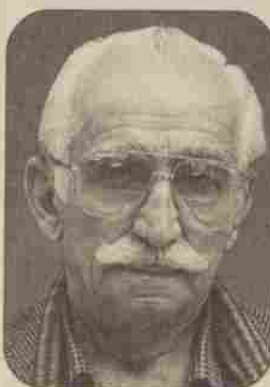
۳. لیلی با من است.

۴. شکر خدا کردن.

۵. نوروز سال گذشته تازه ازدواج کرده بودم و همزمان در کار شب آغاثی هم بازی می‌کردم. روز اول سال که به خانه آمدم دیدم همه کارها را همسرم انجام داده است.

○ پیام صالحی (خواننده گروه آریان)

۱. به زمین خوردن محمدرضا گلزار در سال گذشته خنده‌دارترین اتفاق بود. کنسرتی برای یک



برای خودش همسر اختیار می‌کند. او سعی می‌کند بهترین دیالوگ‌های زندگی را به همسرش بگوید.

۵. ازدواج خودم.

۶. سلامتی خود و خانواده‌ام.

۷. آرزوی خوشبختی و سلامتی برای همه هموطنانم.

۶. دوست دارم موفق و سر بلند از امتحان زندگی بیرون بیایم.

۷. امیدوارم سال خوبی داشته باشید و یکی از شعرهایم را تقدیم خوانندگان می‌کنم. می‌شود باز با آهنگی خوش، شعری گفت، شعری گفت.

○ لایلا پورخورداری (بازیگر)

۱. در سفری که با گروه خواب و بیدار به بندرعباس داشتم، در فرودگاه بودیم. متین بازیگر نقش عیسی هم آمده بود. متین چون همیشه مرا با کریم کبری دیده بود و آخر شب هم خواب‌آلود او را درون ماشین می‌گذاشتند و به خانه می‌بردند. چهره واقعی مرا ندیده بود. در فرودگاه من مرتب دست به سرش می‌کشیدم و او با تعجب مرا نگاه می‌کرد و بالاخره صدایش درآمد که خانم ببخشید شما کی هستید؟ گفتم: متاسفم که عیسی، کبری را نمی‌شناسد. گفت خانم برخورداری شما هستید؟ چرا اینقدر خوشگل شده‌اید؟

۲. در مجموعه خواب و بیدار کپک گفتنم را خیلی دوست دارم.

۳. کارهای چاپلین.

۴. دوست دارم، این برایم قشنگ‌ترین دیالوگ زندگی است.

۵. بعد از پخش مجموعه خواب و بیدار به بندرعباس رفته بودیم. به اتفاق خانم نونهالی به بازار شهر رفته. یکدفعه آنقدر بازار شلوغ شد که جای نفس کشیدن نبود. ما را داخل مغازه‌ای بردند تا مشکلی برایشان پیش نیاید. بالاخره با کمک ماموران انتظامی قرار شد ما سوار ماشین شویم و به محل استراحتمان برگردیم. از لحاظ مردم به حدی بود که اگر ماموران نبودند

○ امین زندگانی (بازیگر)

۱. هنوز سینما آزادی ساخته نشده است.

۲. زیباترین دیالوگ را در مجموعه تلویزیونی روزگار جوانی به احد گفتم. انتظار کشیدن خیلی سخت است.

۳. بازی جواد رضویان در پاورچین.

۴. زیباترین دیالوگ در زندگی سکوت است.

۵. زیباترین خاطره لحظه‌ای است که کار در یک پروژه تمام می‌شود و گروه بعد از چند ماهی می‌خواهند از هم خداحافظی کنند. در آن لحظه تمام بیدیا فراموش می‌شود و تنها احساس دلنگی است که در دل آدمی جای می‌گیرد.

۶. دوست دارم در سال ۸۲ چند گام به هدفم نزدیکتر شوم. پیشرفت کاری و شخصیتی.

۷. همیشه مثل برف سفید باشند تا بتوانند سبزی زندگی را در خود پرورش دهند.

○ علی اسبوند (بازیگر)



۱. وقتی که برای یک کار زحمت می‌کنی و از جان مایه می‌گذاری و پولت را می‌خورند خنده‌دارترین اتفاق شکل می‌گیرد.

۲. حضور ذهن ندارم.

۳. زندگی.

۴. عشق.

۵. زیباترین خاطره طعم عشق برای من است.

۶. آرامش و سعادت و همه خانه داشته باشند.

۷. آرزویم این است که سال آینده حتماً سال بهتری برای همه باشد.

○ جعفر بزرگی (بازیگر)

۲. کاری به نام همسران، روزی نوه‌ام به آزمایشگاه می‌رود و معلوم می‌شود سرطان دارد و او می‌پرسد چقدر وقت دارم و به او می‌گویم از یک روز تا یک ماه. به یاد جوانی‌ام می‌افتم، روزی که ازدواج کردم. آن روز دو نفر بودیم. دو بشقاب سر سفره می‌گذاشتیم. دو لیوان و دو قاشق. بعد که فرزندان به دنیا آمد شد سه بشقاب. آرام آرام از سه تا شروع شد تا به هشت تا بشقاب رسید. بعدها بشقابها و لیوانها از سر سفره کم شدند و به دنبال زندگی‌شان رفتند و باز هم رسیدیم به همان دو بشقاب. اگر یکی از این دو بشقاب نباشد من چکار می‌توانم بکنم، حالا که قادر نیستم یک سماور را روشن کنم چطور می‌توانم تنهایی را بگذرانم؟

۴. زیباترین دیالوگ زندگی زمانی است که جوان

چشم خیره داشتیم وقتی محمدرضا می‌خواست روی صندلی بنشیند صندلی خرد شد و روی زمین افتاد.
۲. رفتی تویی نشوونه.
۳. لیلی یا من است.
۴. نمی‌دانی انسان بودن و ماندن چه دشوار است.
چه رنجی می‌کشد آن کس که انسان است و از احساس سرشار.
۶. موفقیت در گروه آیین و هم در کارم که طراحی داخلی و تولید میلمان مدرن است.
۷. شاد زندگی کردن و امیدوار حرکت کردن.

○ پوستو صالحی (بازیگر)



۱. در کودکی بعد از دیدن فیلم سینمایی «عمر مختار» و صحنه دار زدن او خواستم فیلم را در منزل بزنم و کتم و در همین راستا نزدیک بود برادرم را واقعاً دار زدم.
۲. دیالوگ فیلم چشمهایش:

حالا میان بی انصاف.

۳. مجموعه تلویزیونی پاورچین.
۴. آرزومند آرزوهای شما هستم.
۶. نمی‌خواهم به چیزی برسیم، می‌خواهم تلاش کنم چیزی را از دست ندهم.
۷. ببینید و دل میندید، چشم بیندازید و دل مبارزید که دیر یا زود باید گذاشت و گذشت.

○ عمل بدیعی (بازیگر)

۳. فیلم بودن یا نبودن دیالوگی که خانواده امیر موافقت کردند که قلب پسرشان به من هدیه شود دیالوگ این بود: از این به بعد قلب پسر من در سینه تو می‌تپد.
۴. امیدوار باش امید را از دست نده.
۵. تولد پسرمان جانبار.
۶. هر روز به سوی انسانیت گام بردارم.
۷. آرزوی سلامتی و سرزندگی برای همه.

○ حسین خانی بیکن (بازیگر)

۱. در مجموعه تلویزیونی میرزا کوچک خان در نقش حسن آملیانی بازی می‌کردم، در صحنه‌ای باید به تاخت با اسب می‌آمدم و اسلحه قزاقی را می‌زدم، عتاه‌سفاته کلگی اسب را شل بسته بودند، من همان‌طور که به تاخت می‌آمدم یکدفعه پسر بچه‌ای را در مسیر خود دیدم، افسار اسب را کشیدم اما به جای ایستادن اسب، خودم به روی زمین پرتاب شدم، این صحنه به قدری خنده‌دار و درعین حال وحشتناک بود که ۴۵ دقیقه کرو کور و لال بودم.
۲. زیباترین دیالوگ در فیلم خانه‌ای مثل شهر بود، در فینال فیلم به یکی از بازیگران که ناامید بود می‌گفتم: اگر تمام درهای دنیا بسته باشد، همیشه یک در باز هست.
۳. کارهای چارلی و لورل و هاردی برایم جذاب

است. اما در فیلم لایت چارلی چاپلین، در صحنه‌ای او روی یخ اسکی می‌کرد، من با دیدن این صحنه از خنده روده‌بر شدم.
۴. عشق.
۵. در مجموعه تلویزیونی سربداران کار می‌کردم، من نقشی را داشتم که با غل و زنجیری که به دست و پایم بود باید یک گاری ۱۲۳ کیلویی را که به زنجیر وصل بود می‌کشیدم، تمام قفل‌های آن زنجیر فقط یک کلید داشت، یک روز از شناس بد من کلید کم شد و من ناچارم را با همان وضعیت به فجیع‌ترین شکل ممکن خوردم.
۶. دوست دارم در سال ۸۲ به خدا نزدیکتر شوم، به او که نزدیک شوم آزاده و راحت خواهم شد.
۷. خداوند به همه شما سلامتی و طول عمر بدهد امیدوارم همگی شاد و خندان شکرگزار حضرت حق باشید.

○ زاله صامتی (بازیگر)

۲. دیالوگی که در یحیی و گل‌بختون داشتم: الهی سر بشکند، یا بشکند ولی دل نشکند.
۳. صحنه‌ای که سیروس ابراهیم‌زاده در فیلم مومیایی ۳ با لباس نظامی و شورت در پشت پام به دنبال خلافکار بود.
۴. صداقت و عشق.
۵. شتود فرزندم.
۶. فکر می‌کنم



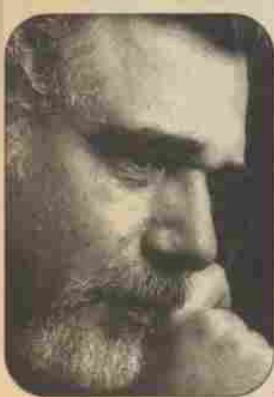
در سال ۸۲ همه در آرامش زندگی کنند.
۷. امیدوارم که همیشه همه امیدوار باشند و با تولد بهار، نیروی بهاری در وجود همه زنده شود.

○ سالاز سماواتی (بازیگر)

۱. زمانی کاریکاتور خودم را روی جلد مجله کاریکاتور دیدم آن لحظه برایم خنده‌دارترین اتفاق بود.
۲. زیباترین دیالوگ را در مجموعه محاکمه کار حسن هدایت گفتم در آن مجموعه ایفاگر نقش مریم بودم، باید در صحنه‌ای در اتاق را باز می‌کردم و خبر قوت برادر بزرگم را به پدر می‌دادم، در آن لحظه صدای پدر خودم را حس می‌کردم و بغض گلویم را می‌گرفتم و اشکم درمی‌آمد.
۳. روزی در یکی از خیابانهای تهران، پشت خیابان شیرودی در ترافیک سنگینی گیر کردم یک نفر خیابان را مسدود کرده بود و ماشینها را با تاخیر با فاصله زمانی از خیابان عبور می‌داد، تا اینکه نوبت من رسید، تا آمدم به آن آقا چیزی بگویم و اعتراض کنم، فهمیدم گروه فیلمبرداری مشغول ضبط هستند و صدا هم سر صحنه است.
۴. به همدیگر عشق بورزیم و محبت کنیم و خدا را از یاد نبریم.
۶. اول از همه سلامتی برای خود و خانواده و مردم و موفقیت بیشتر در کارها.
۷. اول از همه آرزوی سلامتی برایشان دارم و

در آخر جا دارد قطعه‌ای از لیوس کالیا معلم و نویسنده ایتالیایی تقدیمتان کنم: روزی که متولد می‌شویم دنیا با تمام غمها و شادیهایش همچون جعبه‌ای سر بسته به ما هدیه داده می‌شود. رویان را باز کنید و سر جعبه را بکشایید. این جعبه پر از عشق، شادی، درد، اشک و معجزه است، تمام اینها چشم‌روشنی انسان شدن ماست، اینها همان زندگی است.

○ فخرالدین صدیق شریف (بازیگر)



۱. سالها پیش تئاتری را روی صحنه داشتم درست لحظه‌ای که من وارد صحنه شدم دو گریه از پشت صحنه دنبال یکدیگر از یک سمت صحنه همراه من وارد شدند و به سرعت نور صحنه گشتند و از سمت دیگر خارج شدند. این صحنه خنده‌دارترین اتفاقی بود که برایم افتاد.
۲. یکی از دیالوگهایی که در مجموعه تلویزیونی ولایت عشق هنگام دیدار با امام رضا(ع) گفتم دیالوگ بسیار زیبایی بود که در روح و جانم اثر گذاشت.
۳. فیلم عصر جدید چارلی چاپلین و بسیاری از فیلم‌های لورل و هاردی.
۴. عشق و محبت.
۶. دوست دارم در سال ۸۲ به آرامش روحی دست پیدا کنم.
۷. آرزو می‌کنم که تمامی مردم ایران همواره در آرامش، سلامتی و شرایط متعادل اقتصادی و اجتماعی قرار گیرند.



یک جور تجربه

یک زن جوان مالزیایی می‌گوید قصد دارد با گذراندن ۴۱ روز در قفس پر از مار کبرا رکورد جهانی این کار عجیب و بی‌معنا را بشکند، اما هنوز این شرط بندی را شروع نکرده انگار با مشکل روبرو شده است. چرا که یک سازمان حمایت از حیوانات از او به خاطر به خطر انداختن جان خزندگان به دادگاه شکایت کرده است! روزنامه استار که این ماجرا را نقل کرده می‌نویسد: ماجراجویی ایندرا سورینتی ۱۸ ساله که یک کارشناس انقراضات است، با ۱۵۰ کبرای قهراقی و سرحال درون قفس از همان روز اول با مشکل روبرو شد. در واقع ایندرا قصد داشته رکوردی را که پدرش - که خود یک مبارز قهار است با گذراندن ۲۵ روز در قفسی به ۲۵۰ کبرا برجا گذاشته بشکند.



بهار آن خجسته باد

زیر نظر: ایمان محمدی

○ اشاره:

از هنرمندان خواسته‌ایم به مناسبت آغاز سال جدید علاوه بر پیام نوروزی، از کارهای جدید خود در عرصه‌های هنری بگویند. آنچه می‌خوانید ماحصل حرفه‌های آنهاست که به همت همکار گرامی و فعال ما «رشید بهنام» تهیه شده. یا سپاس از بهنام، نظرات هنرمندان را با هم می‌خوانیم:

○○○

جشن زایش طبیعت

✓ پرستو گلستانی:

بازیگر:

فرارسیدن سال نو را به عموم مردم ایران و اهالی هنر صمیمانه تبریک می‌گویم. نوروز می‌آید سبز بارود باشکوه‌های سفید و نرم



بهار می‌آید

خندان

شکوفان

و ما به جشن زایش طبیعت می‌نشینیم

خجسته‌باد

این عید میمون

بر تو و بر ما

من درحال حاضر مشغول تدریس در چند

یادداشت آخر سال «جهان هنر»

بهاران بر یاران مبارک

عید نوروز ۸۲ بر همگان، بویژه خوانندگان گرامی مجله و همکاران و یاران «جهان هنر» مبارک باد. عید امسال مصادف است با ماه گرامی محرم، به همین خاطر در تعزیت و پاسداشت این ماه و رهنمایی‌های الهی با همه مؤمنان، مسلمانان و شیعیان و شما مهربانان همگام و همدل هستیم.

عزیزان! آنکه چند ماهی بیشتر از تولد بخش «جهان هنر» مجله نمی‌گذرد، اما در همین مدت اندک تماسهای تلفنی و نامه‌های شما نشان داد که «جهان هنر» مخاطبان خود را یافته و علاوه بر این، مخاطبان جدیدی را به سبب مخاطبان مجله اطلاعات هفتگی متصل کرده است.

✓ کاظم هژیر آزاد:

بازیگر:

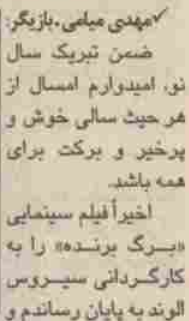
نوروز باستانی را که یادگار جم است به همه دست‌انکاران هنر این مرزوبوم و همه هم‌عینان عزیز تبریک و تهنیت می‌گویم و آرزوی بهروزی و سربلندی آحاد مردم ایران در عرصه‌های علمی و بین‌المللی را دارم.

من فعلاً در نمایش «افشین» و بودولف هر دو «مردانده» به کارگردانی دکتر قطب‌الدین صادقی ایفای نقش می‌کنم.

سال خیر و برکت

✓ مهدی میلی:

✓ ضمن تبریک سال نو، امیدوارم امسال از هر حیث سالی خوش و پرخیر و برکت برای همه باشد. اخیراً فیلم سینمایی «برگ برنده» را به کارگردانی سیروس الوند به پایان رساندم و درحال حاضر نیز قراردادی برای بازی در فیلم «جنایت» به کارگردانی محمدعلی سجادی امضا کرده‌ام.



آموزشگاه بازیگری هستم و احتمال دارد در سریالی هم جای یک عروسک صحبت کنم.

دریچه‌ای دیگر رو به بهار

✓ آریتا لاجینی:

بازیگر:

اینک که از دریچه‌ای دیگر به بهار می‌نگرید، هر روزتان بهار باشد. عید شما مبارک.

من درحال حاضر مشغول بازی در کاری

برای کودک و نوجوان شبکه اول در معیت آقای شایقی هستم که کاری است فانتزی‌گونه به نام «جزیره جادو» و همچنین در فیلم سینمایی «خیانت» به کارگردانی آقای محمدعلی سجادی ایفای نقش می‌کنم.

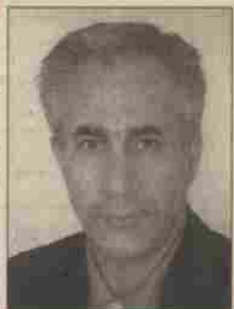


نوروز باستانی

✓ حمید مظفری:

بازیگر:

نوروز باستانی به عموم مردم شریف ایران مبارک باد و سبزی و خرمی همواره پیش رویشان من اخیراً در سریال



علاقه‌مندی شما به قسمت‌های مختلف این بخش هنری، بخصوص قسمت‌های موسیقی و نقد و نظر و شرکت گسترده‌تان در دو مسابقه نقدنویسی و برترینهای موسیقی، از توجه خوب شما به روند مطالب «جهان هنر» نشان دارد و ما را بیش از پیش در جهت پرریز کردن صفحات و لحاظ نظرات شما تشویق می‌کند. با وجود اینکه پایان اسفند ماه ۸۱ را آخرین مهلت ارسال نقدها و نظرخواهی برای شرکت‌کنندگان مسابقات نقدنویسی و برترینهای موسیقی کشور معین کرده‌ایم، اما سبیل نامه‌های شما همچنان ادامه دارد و دروغمان می‌آید که نامه‌های دیگر عزیزان را به دلیل آنکه ممکن است پس از پایان مهلت مقرر شده به دستمان برسد، از دور مسابقات خارج کنیم. لذا با در نظر گرفتن توصیه آن دسته از خوانندگانی که خواستار مهلت بیشتری هستند، زمان پایانی ارسال نظرات و نقدها را تا پایان فروردین ماه ۸۲ تجدید می‌کنیم.



بهنام صفاریان - خواننده:

با تقدیم قطعه «آشاره» از آلبوم «دورنگی» همیشه شاد، سرلند و شاداب باشید چون فصل بهار.

واسه حسرت عاشقونه، تو به من دادی نشونه
از یه لحظه با تو بودن، تا دل و هزار بهونه
سرنخ عشق تو پی بود، واسه رفتن تا ستاره
منو آسمونی کردی، با سر انگشت اشاره.

استخاره

عشق



سیامک خسروانی - شاعر و خواننده:

با تقدیم قطعه «حسرت» از آلبوم «عروسی»
در مصرف عشق صرفه جویی نکنید!

دیگه خونه‌ای نمونده

با دیواری از گل و خاک

رفته از یاد من و تو

بوی کاهکلهای نمناک

علی صیف - خواننده:

با تقدیم ترانه «آواز خون» از آلبوم «آواز خون»
آرزو می‌کنم که همه شما عزیزان به
آرزوهایتان برسید.

آواز خون چی خوندی

این جور منو سوزوندی

تو کوچه‌ها داد زدی

عشقمو فریاد زدی



فریدون بیگلری - خواننده:

با تقدیم ترانه «گل مریم» از آلبوم «منو پیشناس»
سبز باشید!

رنگ چشمای نجیب تورو آهو نداره

ماه پیش روشنی چشمای تو سو نداره

گل مریم مثل است عشق و مقدسی

نکنه بگیره از من، تورو دستهای کسی

عماد رضا تکویی - آهنگساز:

با تقدیم قطعه «نقرین» از آلبوم «استخاره»
نوروزتان پیروز.

خنده بر اشکم زدی با خود پسندی

آرزو دارم تو هم هرگز نخندی

سادگی کردم اگر دل بر تو بستم

ساده بودم، ساده بر خاکم فکندی

بهنام علمشاهی - خواننده:

با تقدیم قطعه «قریاد» از آلبوم «بگو، بگو»
امیدوارم سال ۸۲ سالی به دور از جنگ دولتها باشد!

من می‌خوام عشق تورو داد بزنم

من می‌خوام عشقتو فریاد بزنم

بذار تا عالم و آدم بدون

بذار از تو عشق من و تو بمون



نیما نورمحمدی - تنظیم کننده و آهنگساز:

با تقدیم قطعه «عروسک» از آلبوم «عروسک» به
خوانندگی مهران احارای، نه! وصل ممکن نیست،
همیشه فاصله ایست!

اشکاتو پاک کن عروسکه حالا چه وقت زاریه

حالا که وقت گریه نیست، نگو چه روز گاریه

نگو برای غصه هات اشکای تو یه مرهمه

اشکاتو پاک کن عروسکه فرصت زندگی کمه

مهران احارای - خواننده:

با تقدیم قطعه چراغ خونه از آلبوم
«عروسک» عیدتان مبارک.

اگه بری دلم برات دوباره دیوونه می‌شه

خونه من بدون تو، خراب و ویرونه می‌شه

آخه بگو که بعد تو، کی به دلم سر می‌زنه

تو آسمون بی‌کسیم، پرند به پر نمی‌زند



فریدین یا شهر من - هنر آید

آلبوم
موسیقی «شهر
من» وارد بازار
موسیقی شد.
در این کاست
که کاری نودر
سیک پاپ است،
«فرزاد فردین» به
عنوان خواننده و «پاشار
صباحی» به عنوان آهنگساز و تنظیم‌کننده
همکاری دارند. «شهر من» حاوی قطعاتی همچون
«شور» شهر من و... است.



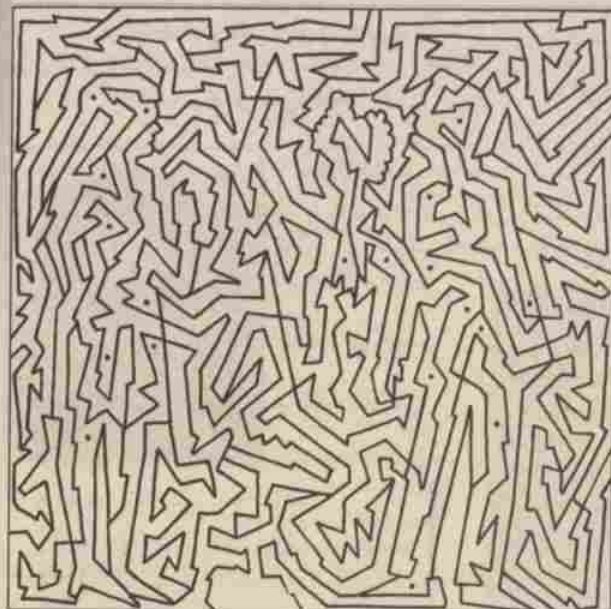
این فصل است مین واقعیت است

تعطیل مدرسه به خاطر حمله ارواح!

می‌گویند دو مدرسه شبانه‌روزی در کنیا به خاطر حضور اشباح و ارواح تعطیل شده‌اند. این موجودات متهمند دانش‌آموزان را به دفعات کتک زده‌اند و در خوابگاههای آنها هم سنگ انداخته‌اند. روزنامه دیلی نیشن که این ماجرا را از پلیس محلی نقل کرده است می‌نویسد یکی از این مدارس دبیرستان پسرانه جیتوگو در منطقه کینانگوب (۵۰ کیلومتری شمال نایروبی) است که دانش‌آموزانش می‌گویند شبهای وحشتناکی را در آن گذرانده و مورد حمله ارواح قرار گرفته‌اند. به نوشته این روزنامه کار به جایی رسیده که حتی بسیاری از دانش‌آموزان مجروح و در بیمارستان بستری شده‌اند! مدرسه دیگر هم مدرسه شبانه‌روزی دخترانه کامبا در بخش کیامبو است که این منطقه هم در شمال نایروبی (پایتخت کنیا) واقع است. ظاهراً در اینجا هم ارواح و اشباح بی‌کار ننشسته و در خوابگاه سنگ ریخته‌اند. دانش‌آموزان این مدرسه یکی از معلمان خود را مسئول حمله ارواح می‌دانند. دیلی نیشن اضافه می‌کند این جور ماجراها در کنیا زیاد اتفاق می‌افتد.

نقاشی ناپیدا

در میان این خطوط کج و معوج، یک سوژه جالبی مخفی شده است. برای اینکه بتوانید این سوژه را پیدا کنید، مداد یا خودکاری برداشته و داخل خطوطی را که با نقاط سیاه مشخص شده رنگ کنید. پس از پایان خط‌کشی، ناگهان نقاشی ناپیدا ظاهر خواهد شد.



اگر گفتید؟

آیا شما می‌توانید به سوالات زیر پاسخ دهید؟

۱. مانع مهمی که در راه سفر به قضا وجود دارد چیست؟
۲. نخستین طرح موشک فضاییما به وسیله چه شخصی ریخته شد و چه کسی اولین بار آن را ساخت؟
۳. در محلی که هوانیست، چه نیرویی موشک را به حرکت درمی‌آورد؟
۴. چرا در موقع برگشت موشک باید به آرامی داخل فضای هوایر بشود؟
۵. اگر خلبان موشک فضایی، لباس مخصوص را نپوشد، چه اتفاقی برای او رخ خواهد داد؟



۲۰ اختلاف در نقاشی یک نیک بهاری

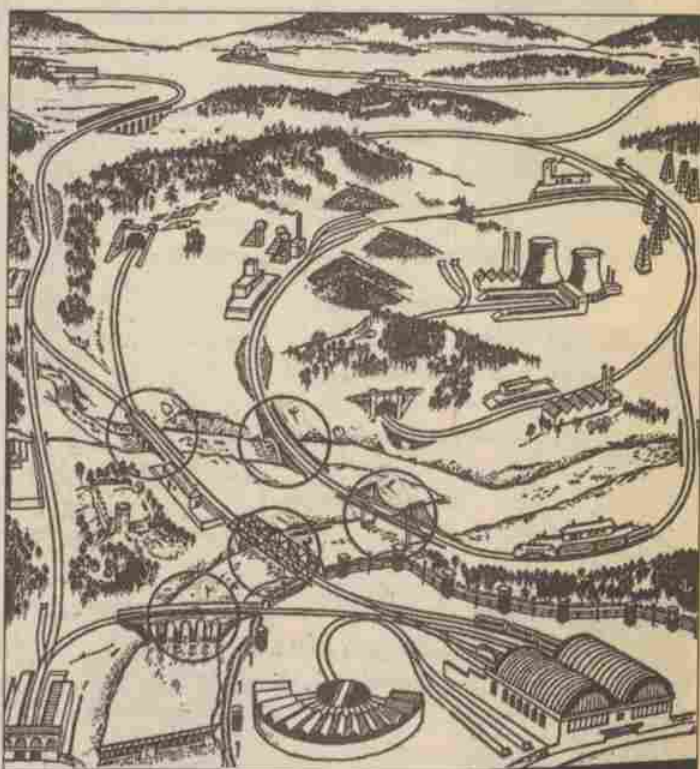
در یک روز مطبوع بهاری، زن و شوهر تصمیم گرفتند از هوای خوب استفاده کرده و در صحرا چادر بزنند. پسرشان که ذوق نقاشی داشت، از این صحنه تصویری تهیه کرد و بعد از روی نسخه اصلی یک کپی برداشت. وقتی دو نقاشی را با هم مقایسه کرد، متوجه ۲۰ اختلاف در بین این دو تصویر شد. آیا شما هم می‌توانید این اختلافها را پیدا کنید؟

باهوش خود کلنجار بروید

از هوشنگ بختیاری

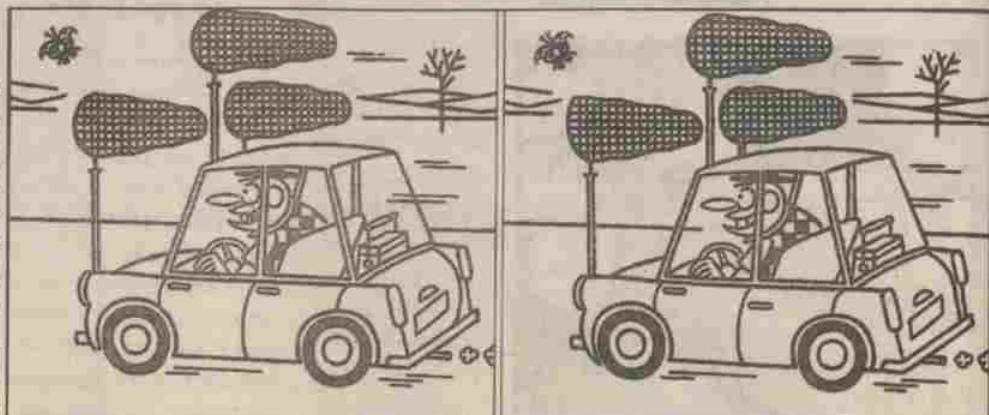
پلهای مهم در ویتنام

در جنگ آمریکایی‌ها و ویت‌کنگ‌ها در ویتنام، ویت‌کنگ‌ها تشخیص دادند چنانچه از میان این پنج پل، پلی را که از همه مهمتر است و تمام جاده‌ها را غیرقابل استفاده می‌کند، منفجر کنند. راه تدارکاتی نیروهای آمریکایی مسدود شده و دیگر نمی‌توانند اسلحه و مهمات به نیروهای خود برسانند. آیا شما و میهمانان نوروژی‌تان که دور هم جمع شده‌اید، می‌توانید بگویید پلی که از همه پلهای مهمتر است، کدامیک از این پنج پل می‌باشد؟



شکارچی پروانه در یک

روز بهاری به صحرا رفت تا تعدادی پروانه شکار کند. نقاشی از این صحنه یک تصویر تهیه کرد و چون می‌خواست تصویری هم به شکارچی پروانه بدهد، از روی تصویر اولی یک تصویر دیگر آماده کرد. وقتی دو نقاشی را مقابل هم قرار داد با حیرت متوجه هشت اختلاف در بین این دو تصویر شد. آیا شما می‌توانید این اختلافها را پیدا کنید؟



معمای سیکار

در روز عید، در یک میهمانی خانوادگی، پنج نخ سیکار را به پنج نفر تعارف کردند. این پنج نفر قرار گذاشتند که با هم به سیکار پک بزنند. اگر فرض کنیم که این پنج نفر، هر یکی که به سیکار می‌زدند، به یک مقدار معین و مساوی بود از سیکار می‌گرفتند، چطور ممکن است که سیکار یکی از آنها زودتر از چهار نفر به آخر برسد؟ سعی کنید با کمک میهمانان نوروزی خودتان این معما را حل کنید!

معروف شد؟

۲. الکساندر دومای پسر به وسیله چه کتابی

شناخته شد؟

۳. ماکیاولی با کدام یک از کتابهایش به

شهرت رسید؟

۴. یوگایو، با کدام نوشته‌اش مشهور شد؟

۵. کدام کتاب «داروین» او را مشهور

ساخت؟

سوالهای ادبی

چند نویسنده را نام می‌بریم و شما باید پاسخ دهید که هر کدام از آنان با چه کتابی به شهرت رسیده‌اند. چنانچه پاسختان را نیافتید، می‌توانید از میهمانان نوروزی خود کمک بگیرید:

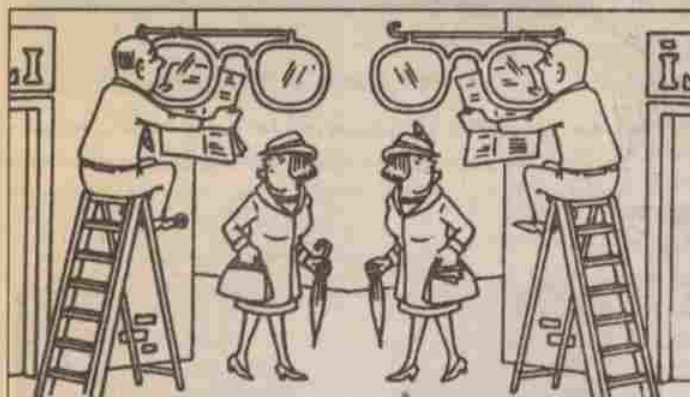
۱. برتراند راسل به وسیله چه کتابی

پنج جابجایی در عینک فروشی

فروشنده عینک برای اینکه عینک تزیینی خود را آزمایش کند، روزنامه‌ای به دست گرفت و پشت شیشه این عینک شروع به مطالعه کرد. نقاشی که از آنجا عبور می‌کرد، از این صحنه تصویری تهیه کرد و چون می‌خواست یک تصویر هم به فروشنده بدهد، به طور معکوس یک تصویر دیگر آماده کرد. وقتی دو نقاشی را با هم مقایسه کرد با حیرت متوجه پنج جابجایی در بین این دو تصویر شد. آیا شما هم می‌توانید این جابجایی‌ها را پیدا کنید؟

این دختران با هم اختلاف دارند

نقاشی تابلویی از چهار دختر ترسیم کرد. وقتی تصمیم گرفت تابلو را تحویل دهد، ناگهان متوجه یک اشتباه در این تصویر شد. آیا شما می‌توانید این اشتباه نقاش را پیدا کنید؟



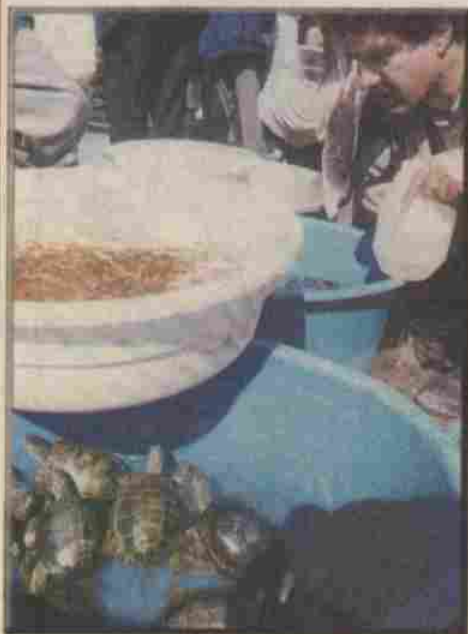
۹ مرد و ۹ سایه

طوری که هر کدام با سایه خود تطابق ندارند. شما می‌توانید با نگاه کردن دقیق به این ۹ مرد، سایه آنها را پیدا کنید. چنانچه برای شما مشکل بود، می‌توانید از فامیل و بستگان که برای دید و بازدید نوروزی به خانه شما آمده‌اند، کمک بگیرید.

در این تصویر، شما ۹ مرد و ۹ سایه را ملاحظه می‌کنید که با هم قاطی شده‌اند.



حرکت لاک پشتی



در هفته‌های پایانی سال گذشته ابتدا غرفه‌داران نمایشگاه بین‌المللی جهت قالب کردن اجناس بجزل یا شعار «از تولید به مصرف» نوید فرارسیدن عید نوروز را می‌دهند (کسورتر کردن گسره ترافیک شمال تهران) بعد پس‌ریجه‌هایی که صورت خود را با خاک زغال سیاه کردند تا نویت به فروشندگان ماهی قرمز برسد جهت تزئین هفت‌سین، ولی چون گسیه مزبور در سنوات اخیر لاک‌پشت هم عرضه می‌کنند،

حقیق عدسی‌نویس فلسفه این کار غیرمتعارف را از همکار عکاسان پرسیدیم. مجید شادمان‌نژاد با طعنه پاسخ داد: «چه بگویم؟ لابد چون جناح اونوری‌ها با قرار دادن چوب لای چرخ جناح اینوری‌ها مانع پیشرفت اصلاحات می‌شوند، منظور لاک‌پشت‌فروشان اشاره به حرکت کند و یا به قول هموطنان ارمنی «گاماس گاماس» این نوع سخت‌تنان است!»

نگو و نه‌رس!



● محمد پورنایی

در گذشت سوژه‌یابی هفته قبل همزمان با سرگردانی جماعت حقوق‌بگیر اعم از شافل و بازنشسته برای خرج کردن صد هزار تومان عیدی که گذرمان به چهارزواه «کالچ» افتاد، حقیق عدسی‌نویس با رویت تندیس زنده‌یاد استاد «سیدمحمدحسین شهریار» در مدخل خیابان منتهی به تالار وحدت، درصدد احوالپرسی برآمد؛ منتها مجسمه شاعر شوریده حال آذری یا سکوت معناداری به بنده و همکار عکاسان فهماند وضع من هم توی دود و غبار خیابان حافظ، مثل شماها چنان خراب است که نگو و نه‌رس!



هر پنج دقیقه به پنج دقیقه یک خمیازه بکشید

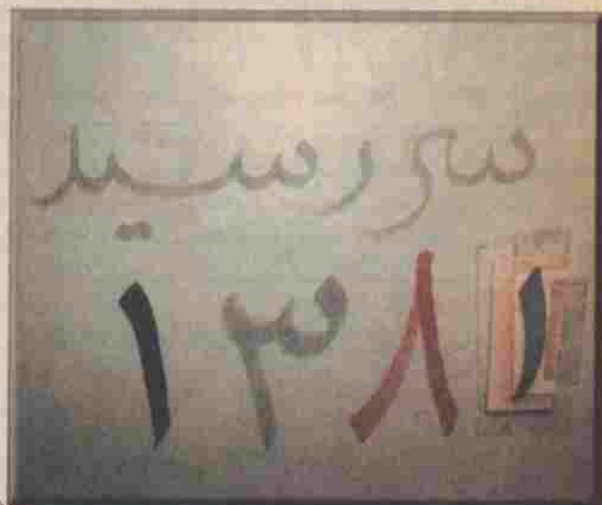
بله در شهرهای بزرگ اروپا خصوصاً پایتخت فرانسه، انگلیس و حتی در شهرهای پرجمعیت آسیا نظیر «توکیو»، مسافران اتوبوس با اطمینان از نظم تردد وسایل نقلیه عمومی، وقت خود را طوری برای رسیدن به مقصد تنظیم می‌کنند که توی ایستگاه اتوبوس فقط چند دقیقه معطل می‌شوند.

البته اخیراً در تهران بزرگ و بلیشو هم به تقلید از خارج، روی تابلوی ایستگاههای وسط راه پنج دقیقه معطلی درنظر گرفته شده منتها چون رانندگان خودسرا! علاوه بر صندلیها محوطه راهرو را هم پر می‌کنند مسافران ظاهراً محترم ایستگاههای بین راه مدام باید به انتهای خیابان سر بکشند، و هر پنج دقیقه به پنج دقیقه هان‌دره کنند. اصطلاح قدیمی خمیازه!



سررسید به سر رسید!

این عکس ساده اما جالب را هم آقای «مهدی زمانی» همکار افتخاری صفحه دستپخت عدسی برای چاپ فرستاده با شرح مختصری مبنی بر اینکه هر دفترچه سررسیدی متعلق به سال ۸۱ روی دست فروشنده باد کرده پس از اتمام سال کهنه و به بازار آمدن سررسیدهای ۱۳۸۲ صناد نمی‌ارزد. ضرب المثل بامسما! نو که آمد به بازار، کهنه میشه دل آزار.



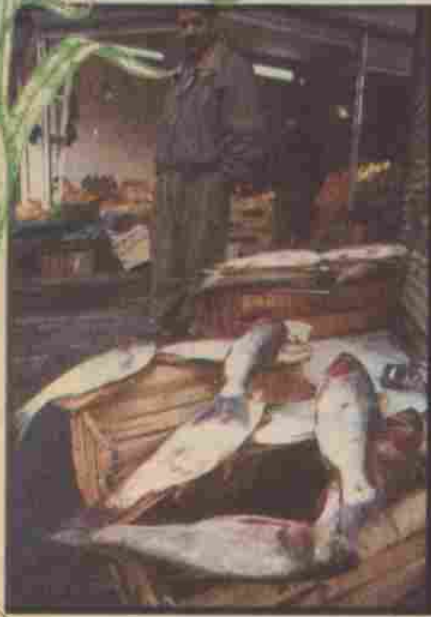
شعار تکراری

اوایل سال جاری چون تصویر این گدای شوخ طبع یا زیان بی‌زیانی درحال دادن هشتدار به عابران محترم مبنی بر «عید آمد و ما لختیم» دیر به دست حقیر رسید، اسم شکارچی صحنه را پشت عکس یادداشت کردم (آقای محمدرضا بهارناز) اما چون پاکتش پیدا نشد، نمی‌دانم فرستنده باذوق مقیم تهران است و یا شهرستانها ساکن. هر کجای کشور عزیزمان هست، دستش درد نکند.



سال به سال دروغ از پار سال

خداوکیلی هم ماهیها تازه بود، هم میوه‌ها درجه یک از نوع صادراتی؛ اما اگر در صحنه مشاهده می‌فرمایید فروشندگان از بیکساری دست داخل جیب دارند، علتش خالی بودن جیب مشتریان است که به قول معروف آه ندارند با تاله سودا کنند، چه رسد به خرید ماهی تازه و تره‌بار صادراتی یا احتساب قیمت بازار بین‌المللی «دوبی» به دلار!



بچه‌ها متشکریم!

مخاطب بنده این دو دختر خاتم قدرشناس و بامنفور هستند که عید نوروز گذشته با دو شماره اطلاعات هفتگی از معدود نشریات کشور که مطالب متنوع تمام اعضای خانواده را مستفیض می‌کند، پای سفره هفت‌سین نشستند.

با تشکر از صاحب دوربین یعنی جناب «عبدالله الفتی» همکار خوبمان در شهرستان اسلام‌آباد غرب احتمالاً این دو علاقه‌مند خردسال قدیمی‌ترین مجله کشور باید فرزندان شکارچی صحنه باشند.



عدم تحرک

چون حقیر عدسی‌نویس از آثار بیماری «ام.اس» که هشتم اسفند مصداق است با روز جهانی MS اطلاع نداشتن مراتب را از همکار عکاسمان سؤال کردم. «مجید شادمان‌نژاد» گفت: متأسفانه این بیماری مرموز به مرور اعضای بدن را از حرکات ارادی باز می‌دارد. راستش بنده ضمن نگاه کردن به تعدادی از این عزیزان که توسط سایر اعضای خانواده در هوای سرد حرکت داده می‌شدند، با توجه به عدم تحرک خیلی از مسوولان که غیر از دریافت

حقوق‌های میانی - پادشاهی آن‌چلانی و سفرهای خارج به هزینه دولت کنار دیگری انجام نمی‌دهند. پیش‌خودم گفتم: با این حساب MS آنها که پیشرفته‌تر است!



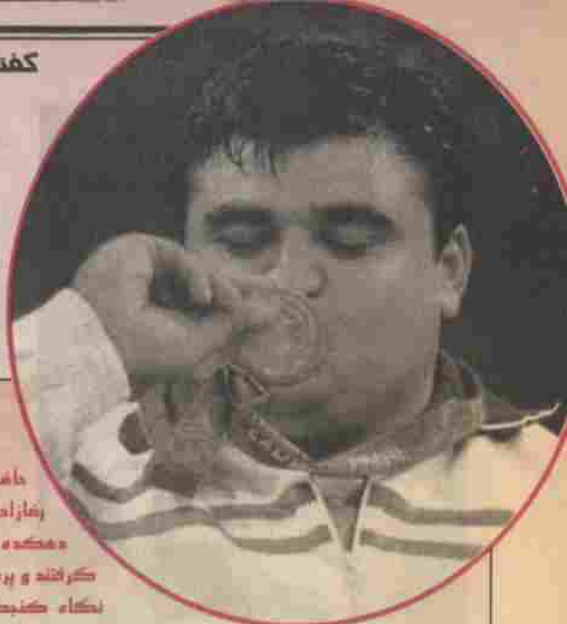
مردم همیشه در صف

«مجید شادمان‌نژاد» شکارچی این صحنه در هفته پایان سال ۸۱ که طبق معمول افتتاح نمایشگاه بین‌المللی جهت قالب کردن اجناس پتجیل گره ترافیک تهران را کورتر می‌کند، عقیده دارد: سال کهنه که گذشت و روسیاهی به متولیان امور اجرایی ماند. لذا در سال ۱۳۸۲ باید خیلی از شعارها مورد تجدیدنظر قرار بگیرد، خصوصاً تبدیل شعار «مردم همیشه در صحنه» به مردم همیشه در صف. البته صف که چه عرض شود صفوف بهم فشرده!



حسین رضازاده:

از بچگی بجای شیر، کباب می خوردم!!



چیزی شبیه مقدمه

انگار همین «روز بود که همه ایرانی‌های حاضر در سال ورزش‌های سیدنی از قهرمانی حسین رضازاده خوشحال و شادمان بودند. فردای آن روز در «مکده المپیک» دو خبرنگار مرد و زن ژاپنی جلوس من را گرفتند و پرسیدند این اردبیل کجاست؟ نگاه کنیگاهانه آنها به من نشانگر این بود که آنها خواهان اطلاعات فراوانی درباره امکانات و تجهیزات ورزشی اردبیل هستند. وقتی اندکی در مورد این شهر سیدمهران نقری صحبت کردم نزدیک بود هر دوی آنها از تعجب شاق «ریپاوند چرا که آنها توقع داشتند شهری که قهرمانانی چون حسین رضازاده، علی دایی و ده‌ها قهرمان دیگر را به ورزش آسیا و جهان معرفی کرده، شهری مجهز باشد. آری، حسین رضازاده جوان از چنین شهری و با حداقل امکانات درخواست و انقدر بزرگی کرد که تا اینکه حالا مردان بزرگ جهان ورزش نیز او را به نام می‌شناسند. بدون شک مصاحبه با قوی‌ترین مرد جهان و قهرمان قهرمانان ایران، برای حسین بار می‌تواند بهترین سوژه برای آخرین شماره مجله اطلاعات هفتگی نوروز باشد. پس با هم می‌خوانیم.

یکی از مسائل روزمره‌ای که در زندگی من همواره جالب بوده، مسأله غذا خوردن است. مادرم تعریف می‌کرد که از بچگی به جای شیر، کباب می‌خوردم. الان هم به غذاهای سنتی مثل آبگوشت و آش‌دوغ که از غذاهای محلی اردبیل است علاقه زیادی دارم. غیر از آن به مرغ و کباب هم علاقه دارم. خوشبختانه در داخل کشور از بابت تغذیه مشکل ندارم ولی هریار به خارج از کشور می‌روم یکی از مشکلات اساسی من همین مسأله تغذیه است. خاطرم هست دو سال پیش که برای حضور در رقابت‌های وزنه برداری آسیا به چین رفته بودیم بدون هیچ رژیم غذایی ۱۰ کیلو وزن کم کردم. دلیل آن هم بدی غذا بود. چون در مدتی که در چین بودم فقط هندوانه و شیرینی می‌خوردم. این نکته را هم اضافه کنم که از میان غذاهای ایرانی فکر نمی‌کنم غذایی باشد که دوست نداشته باشم. به همین خاطر است که همیشه مسئولان ورزشی، مسائل مربوط به تغذیه و چگونگی غذای اردو را از من سؤال می‌کنند.

● از اردبیل و مردم زادگاهت صحبت کن.
اردبیل مردم خوب و خونگرمی دارد. آب و هوای آن هم عالی و عسل و شیره آن هم شهرت جهانی دارد.
● باز هم که رفتی سراغ چیزهای خودت؟!
آلان ۲۰۲ ساله است که ورزش وزنه برداری اهمیت ویژه‌ای در شهر ما پیدا کرده و اردبیل با وجود استعدادهای فراوانی که دارد به یکی از قطب‌های بزرگ و قابل توجه وزنه برداری در کشور تبدیل شده است. اردبیل سالن وزنه برداری مجهز و بسیار خوبی هم دارد که به نظر من بهترین پایگاه وزنه برداری در ایران است. تازه اردبیل کس دیگری هم دارد که مایه افتخار همه ماست و آن کس، کسی نیست جز علی دایی ستاره فوتبال آسیا و مظهر غیرت و مردانگی.
● حتماً دوستان خوبی هم برای یکدیگر هستید؟
شاید یاور نکند اما من تا به حال همشهری خودم علی دایی را از نزدیک ندیده‌ام و هر چه از او شنیده‌ام نورانور و از طریق همشهریهایم یا رسانه‌ها بوده است.
● ناچه زمانی می‌خواهی وزنه بزنی؟
راستش جواب دادن به این سؤال کار من نیست چرا که معلوم نیست که تا کی زنده باشم. اگر خدا بخواهد می‌خواهم تا ۱۰ سال دیگر در این رشته باقی بمانم. شاید هم المپیک ۲۰۰۸ چین پایان عمر قهرمانی من باشد. اما در حال حاضر فقط به مسابقات جهانی کاناوا و بعد از آن المپیک آتن فکر می‌کنم و یا توکل به خدا و انصاف معصومین به کارم ادامه خواهم داد تا باز هم رکوردهای جهانی را به نام ایران ثبت کنم.
● چه انتظاری از مسئولان داری و فکر می‌کنی نقش حمایتی آنان در قبال قهرمانان چگونه باید باشد؟

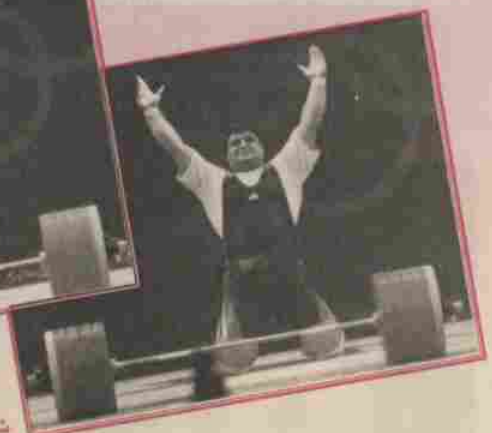
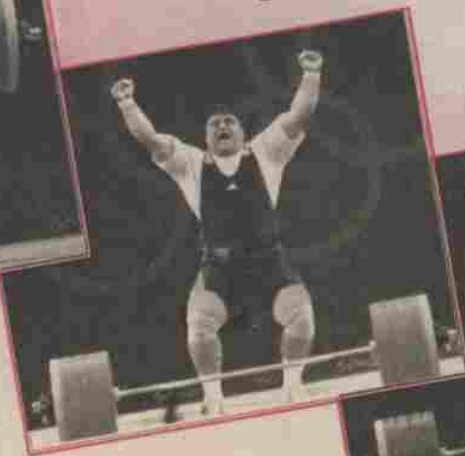
فکر و نگریم شده بود وزنه برداری
● بالاخره چه شد؟
در اولین حضورم در مسابقات توجوانان کشور قهرمان شدم و سال بعد در هفته سالکی قهرمان جوانان آسیا شدم. بعد از قهرمانی در ایران بود که پدر و مادرم شدند بهترین مشوقان من!
● سو برآورده چیتن پسر پهلوانی از آن پدر پهلوان چندان هم دور از انتظار نبود!

پدر من در اردبیل معروف بود به «مجتبی پهلوان» و همه شهر او را می‌شناختند

اتفاقاً این اولین آرزوی دوران کودکی من بود که بتوانم ثابت کنم پسر یک پهلوان هستم. پدر من در اردبیل معروف بود به «مجتبی پهلوان» و همه مردم شهر نام او را به نیکی به زبان می‌آوردند و من هم همیشه دوست داشتم دنباله‌رو پدرم باشم.
● چه تعریفی از ورزش وزنه برداری داری؟
وزنه برداری ورزش پهلوانی است که درس جوانمردی و گذشت را به ورزشکاران خود می‌آموزد. ورزشی که در سکوت افتخار و مدال می‌آورد. در این ورزش وزنه‌برداران بدون هیچ جنجال تبلیغاتی با میله و هالتر سر و کار دارند و فقط مدد گرفتن از لایه معصومین به مارو حیه و انگیزه می‌دهد.
● خیلی‌ها می‌خواهند بدانند که رابطه قوی ترین مرد جهان با غذا چگونه است؟

● آقای رضازاده حالا همه می‌دانیم که پهلوان اردبیل ختولد ۲۲ اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۷ است و در خانواده‌ای یک برادر و پنج خواهر دارد. این را هم می‌دانیم که تو اکنون دوسال است که قوی‌ترین مرد جهانی و... چطور شد که به وزنه برداری روی آوردی؟
شما هم اگر در کودکی از لحاظ بدنی رشد زیادی داشتید، چاره‌ای نداشتید جز اینکه به ورزش وزنه برداری روی بیاورید!!
● در نوجوانی به رشته دیگری هم علاقه‌مند بودی؟
بچه غیر از وزنه برداری از شنا و فوتبال خوشم می‌آمد، البته هنوز هم به ورزش شنا علاقه مندم.
● پس تا حالا حتماً «زیرآبی» رفتی؟!
نه، این تنها کاریه که توی این ۲۴ سال انجام ندادم. «زیرآبی» رفتن تو مرام ما نیست!
● اما خودمونیم... چقدر بازه می‌شد اگر تو فوتبالیست می‌شدی!
شاید، اما مطمئن بودم اگر در دفاع آخر می‌ایستادم یا توی دروازه، دیگه هیچ تپیی از من رد نمی‌شد. تازه همه به من می‌گفتند قوی‌ترین فوتبالیست جهان!!
● مشوق اصلی تو هم مثل همه ورزشکاران موفق، پدر و مادر بودند؟
نه! اتفاقاً پیش از اینکه به طور جدی به ورزش وزنه برداری روی بیاورم پدر و مادرم دائم به من می‌گفتند: حسین برو درست رو بخوان. این چیزها برای تو نون و آب نمی‌شه! آخر من تا کلاس پنجم دبستان شاگرد ممتاز بودم، اما در مقطع اول راهنمایی به محض اینکه به درخواست معلم ورزشم آقای «کراس» اولادوطن» که اتفاقاً اصلی‌ترین مشوق و اولین مربی من بود از لحاظ تحصیلی افت کردم و تمام

غذاهای سنتی مثل آبگوشت و آش دوغ را خیلی دوست دارم



فرق کرده و فرصتی برای خرید لباسهای نو نداریم!

● برای ایام نوروز چه برنامه‌ای داری؟

✓ هیچ، طبق معمول ۲۴ سال گذشته سال تحویل را در اردبیل و کنار خانواده هستم. دید و بازدید از اقوام و آشنایان که جای خودش اما هر سال برای زیارت به امامزاده می‌رویم و از آنجا می‌رویم سر خاک شهدا.

● کلام عیدانه برای خوانندگان قدیمی‌ترین مجله ایران...

✓ عید نوروز را به همه هموطنان عزیزم به خصوص همراهان همیشگی مجله و زین اطلاعات هفتگی تبریک می‌گویم و برای همه سالی پر بار و همراه با موفقیت و سربلندی را آرزو می‌کنم. به تمام جوانان غیور این مرز و بوم که اینک به خودباوری رسیده‌اند نیز توصیه می‌کنم در تمامی امور سعی و تلاش کرده و از انگیزه‌های لازم برخوردار باشند تا با توکل به پروردگار و ائمه معصومین به اهداف مورد نظرشان برسند.

● ماهم پیشاپیش فرا رسیدن نوروز ۸۲ و ایه شما و خانواده یفلوان پروتتان تبریک و تهنیت می‌گوییم.



سه سال سن و ۵۴ کیلو وزن

یک پدر و مادر آمریکایی که نتوانسته بودند وزن زیاد دخترک ۳ ساله و ۵۴ کیلویی خود را کنترل کنند به اتهام بی‌عرضگی حضانت او را از دست دادند.

این پدر و مادر به خبرنگاران توضیح دادند که مقامهای شهر نیومکزیکو پس از آن که پزشکان تشخیص دادند که رچینو کوچولو و قاعد و وضعیت خطرناکی قرار دارد حکم خود را صادر کردند در واقع به گفته پزشکان دخترک ۳ ساله با ۵۴ کیلو وزن و ۱۰۰ سانتی متر قد سه برابر وزن متوسط هم‌سن‌های خود و دو برابر قد آنها را دارد آنها توصیه کرده‌اند برای کنترل بهتر کودک و خارج کردن او از این وضعیت خطرناک بهتر است که او را از خانواده‌اش جدا کنند به دنبال این توصیه هم مقامهای نیومکزیکو طی حکمی خانواده رچینو را به بی‌عرضگی در کنترل وزن و رسیدگی بهتر به وضعیت کودک متهم کردند و حضانت او را از پدر و مادرش گرفتند به این ترتیب پدر و مادر رچینو فقط حق دارند به دیدن او بروند.

● شاهزاده قصد داریم از وادی ورزش خارج

شویم تا تو کمی در مورد زندگی مشترک با

همسرت صحبت کنی. چطور شد که تصمیم گرفتی

در جوار خانه خدا کت و شلوار تلمادی بپوش کنی؟

✓ خودم هم نمی‌دانم که چرا این فکر چطور و چگونه به سرمان زد، اما حالا که یک ماه از زندگی مشترکمان می‌گذرد احساس می‌کنم خوشبخت‌ترین مرد روی زمین.

● این ازدواج رویایی هزینه‌های هم در بود داشت؟

✓ حضور من و نامزد و همینطور خانواده‌هایمان در مکه مکرمه به دعوت بعثه مقام معظم رهبری

تابه حال همشهری خودم علی دایی را ندیده‌ام

اگر مدافع می‌شدم یا توی دروازه می‌ایستادم هیچ توپی از من رد نمی‌شد!

صورت گرفت و ما هم در جریان مراسم حج تصمیم گرفتیم شب عید غدیر خم با حضور در صحن مسجدالحرام زندگی مشترکمان را آغاز کنیم و به لطف خدا این کار را انجام دادیم.

● کمی هم از حال و هوای عید خرف بزن. از بوی عیدی، بوی توبه بوی کاغذ رنگی...

✓ خوب با نزدیک شدن به پایان سال و زمان سال تحویل قلب من هم مثل قلب خیلی دیگر از هموطنانم با شتاب و سرعت بیشتری می‌زند چرا که همه ما این احساس را داریم که روز اول سال جدید شروع مجددی در زندگی مان خواهد بود شروع مجددی که می‌تواند عاری از اشتباه و آلودگی باشد. شروعی مجدد با لباسهایی نو!

● فرصت کردی برای خرید لباسی نو به باژ بوی؟

✓ آن زمان که بچه بودیم از دو هفته مانده به عید، لباسهای نویی را که خریده بودیم روی طاقچه می‌گذاشتیم تا هر روز آنها را تماشا کنیم. چقدر هم آن دو هفته برایمان دیر می‌گذشت، اما حالا دیگر شرایط

✓ به نظر من باید تشویق قهرمانان به صورت قانونمند باشد و طبق اساسنامه مشخص جایزه آنان پیش بینی شده باشد. نه اینکه بعد از افتخار آفرینی یک ورزشکار، به دنبال جایزه‌اش بدوند و در حقیقت آن را گدایی کنند. انتظار دیگری که از مسوولان می‌رود مربوط به ایجاد انگیزه برای قهرمانان است. مسوولان باید به قولهای خود عمل کنند، چرا که تمام ورزشکارانی که مدال می‌آورند توقع دارند که به وضعیت زندگی آنها رسیدگی شود.

● بعد از اینکه در مسابقات ورزش در سال جاری قهرمان شدی و بعد از اینکه پیشنهاد ۱۰ میلیون دلاری ترکها را تپذیرفتی، از تو به عناوین مختلف تشکر شد. آیا این جایزه توقع تو را برآورده کرد؟

✓ جواب سوال شما مثبت است، اما نباید این ذهنیت در نزد مردم ایجاد شود که چون حسین رضازاده پیشنهاد بالای ترکها را قبول نکرد پس حالا توقع دارد که معادل آن پول را در ایران به عنوان جایزه دریافت کند. من به خاطر خاک پاک وطنم، به خاطر مردم خوب کشورم و از همه مهمتر به خاطر رشادتهای شهدا، جانیان و آزادگانی که در طول جنگ تحمیلی برای حفظ جان من و شما دست به هر کاری زدند پیشنهاد ترکها، آمریکایی‌ها و قطریها را رد کردم و اگر مسوولین حتی یک ریال هم به من نمی‌دادند باز هم از این تصمیم پشیمان نمی‌شدم.

● می‌توانم ببرسم الان چه ماشینتی سواری می‌شوی؟

بادم می‌آید چند سال پیش یک پیکان مدل پایین داشتی. ✓ در حال حاضر ماشین ندارم! تا چند ماه پیش یک پژو پارس داشتم که آن را نیز فروختم!

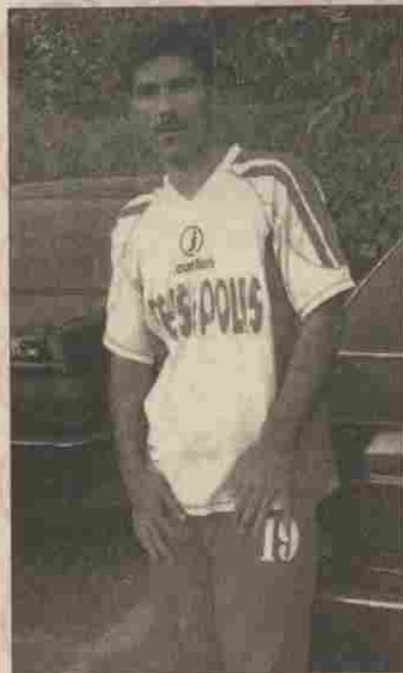
● سقف جویازی که بعد از فخرمانی جهان طی این چند ماه اخیر به تو تعلق گرفت از ۲۰۰ میلیون تومان تجاوز می‌کند؟

✓ رقم دقیق آن را برآورد نکرده‌ام، اما اجازه بدهید به این سوال شما پاسخ دهم.

● اما تمام آن جایزه، حق طبیعی ورزشکاری است که نام کشورش را با افتخار در جهان ورزش طنین انداز کرده است. جوانمی خواهی ده این سوال جواب دهی؟ ✓ شاید حق با شما باشد، اما اگر به این سوال یا سوالات این چنینی پاسخ ندهم راحت‌ترم!

نوروز با ورزشکاران

پایان را فت: عید در و پنجره‌ها را قفل می‌کنیم!!



✓ هر روز تلفنی با پدر و مادرم صحبت می‌کنم و تاکنون نشده که دو روز پیاپی از خانواده‌ام بی‌خبر باشم، اما الان شش هفته ماه است که نتوانسته‌ام به زادگاهم بروم.

• بی‌حما عید می‌ری استار؟

✓ اگر باشگاه حقوق عقب‌افتاده‌مان را تسویه کند حتماً این کار را می‌کنم. در غیر این صورت در و پنجره‌ها را قفل می‌کنم تا هیچ کس برای عید دیدنی به خانه ما نیاید. خودمان هم جایی نمی‌رویم.

• به قیافت می‌خورم که اهل عیدی دادن نباشی؟

✓ والله! که بودجه جواب بده به بستگان درجه اول که کوچکتر از خودم باشند عیدی می‌دهم.

• یک ضرب‌المثل استارایی.

✓ جوجنی پائیزین آخروندا سایالار (جوجه‌رو آخر پاییز می‌شمرند)

• مطمئنی این ضرب‌المثل استاراییه؟

✓ این رو باید سازنده‌ش جواب بده.

• و یک دروغ سیزده.

✓ یونس باهنر و اسماعیل حاللی در آس‌وم.

پایان را فت یکی از آن ورزشکاران و یا به عبارتی فوتبال‌بست‌های صاف و ساده روزگار است. اما لمن دالیم هرا اینقدر بدفواه داره بنده خدا هنوز در پرسپولیس جا نیافتاده بود که یک مشت از دروازه‌بان آبی‌ها فوراً و بعد از آن هم بارها با مدافعان و متی مهاجمان تیم‌های مختلف گلاویز شد. داوران هم که منتظرند او هیچ راه برود تا کارت زرد نشان بدهند و خلاصه اینکه خیلی‌ها چشم دیدن او را ندارند.

• بعد از اینکه مشت برومند پای چشمش نشست گفتی: آدم تهران که پیشرفت کنم، اما... حالا فکر می‌کنی تا چه اندازه به خواسته‌ات رسیده‌ای؟

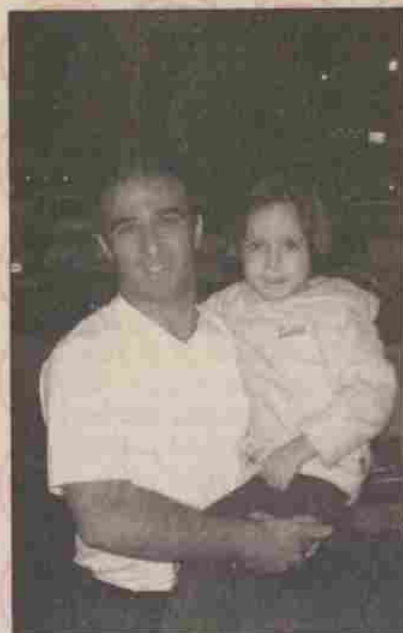
✓ همینکه الان با «یونس باهنر» هم بازی هستم یعنی اینکه پیشرفت کردم (همراه با یک مشت خنده) اما فکر می‌کنم هنوز هم جای پیشرفت دارم.

• سال ۸۱ را چطور دیدی؟

✓ سال پرفراز و نشیبی بود. هم برای من و هم برای پرسپولیس و زیاد چنگی به دل نزد، اما به هر حال راضی‌ام به رضای خدا.

• از استارا چه خبر؟

سپروس دین محمدی: سال ۸۲ دوباره آقای گل می‌شوم!!



✓ نه آقا، من تازه ۲۲ سال دارم و فیزیک بدنی‌ام طوری است که راحت می‌توانم تا سه سال دیگر در لیگ برتر بازی کنم. خوشبختانه نه تنها از تمرین کردن فراری نیستم بلکه همیشه یک ربع ساعت هم از بقیه بیشتر تمرین می‌کنم و امیدوارم سال آینده مجدداً بتوانم آقای گل لیگ شوم.

• مجدداً! مگر تا به حال آقای گل شدی؟

✓ آقای گل که نه اما سال گذشته به همراه فراز فاطمی یازده گل به ثمر رساندم.

• می‌دونی سال ۸۲ سال چیه؟

✓ (بعد از کلی فکر کردن...) سال قورباغه!

• خسته نباشی! سال گوسفند، حالا یک ضرب‌المثل آذری بویامان بگو.

✓ گویو باشین میردغه کفر.

• زهرنویس چی میشه؟

✓ یعنی سرگوسفند رو یک دفعه بیشتر نمی‌برن. درست مثل آبی که اگر بریزه دیگه نمی‌شه جمعش کرد...

• یک دروغ سیزده هم جز مورد خودت می‌گی؟

✓ دین محمدی از فوتبال خداحافظی می‌کند!

• بی خودت هم قبول داری که لباس فوتبال را باید به زور از پشت در آورد؟

و اما «سپروس» و یا به قول همشهری‌های آذری (پانش «سپروس»)، بنده خدا امسال نه مضدوم شد و نه دچار بیماری‌های مسری فطرنات، اما هر وقت که برای تماشای بازی‌های استقلال پای تلویزیون نشستیم و یا به استادیوم رفتیم، هیچ اثری در زمین از او ندیدیم. به احتمال زیاد او هم از آن دسته ورزشکارانی است که از سال اسب راضی نیست.

• سپروسی جان! کدام سال به اندازه امسال روی نیمکت ذخیره‌ها بودی؟

✓ هیچ سالی برایم مثل امسال نبود. به خدا قسم، من اون روزها که نوجوان بودم و تازه به فوتبال روی آورده بودم هم در تیم حمله‌مان اینقدر روی نیمکت ذخیره‌ها ننشسته بودم که امسال در استقلال نشستیم.

• این هم از فوائد مربی خارجی‌دیده‌ها!

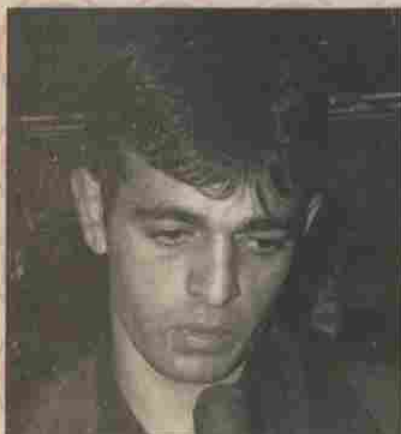
✓ گر می‌دانستم اینجوری می‌شه هیچ وقت از آمدن کخ به استقلال خوشحال نمی‌شدم.

• پس روی هم رفته سال ۸۱ سال خوبی برای تو نبود؟

✓ از نظر فوتبالی امسال برایم زیاد جالب نبود اما به لحاظ خانوادگی سال خوبی را پشت سر گذاشتم.

• فکر می‌کنی اگر همینطوری بیش بود سال ۸۲ باید از فوتبال خداحافظی کنی؟

محرم نوید کیا: بادو شوک قوی زنده شدم



دیگر آن سرسوزن امیدی هم که به صاحب‌خانه شدن داشتم از بین رفت.

● برای تورو چه برنامه‌ای داری؟

✓ برنامه ما فوتبالیست‌ها را که شما خبرنگاران بهتر می‌دانید. اگر در لیست نهایی تیم ملی باشیم باید روز سوم فروردین به نیوزلند پرواز کنیم تا روز هشتم فروردین به مصاف این تیم برویم، بازی برگشت هم که پانزدهم در اصفهان برگزار می‌شود.

● در آخر یک ضرب‌المثل «نوید کیایی»؟

✓ کیوتر یا کیوتر باز یا باز، تا ثریا می‌رود دیوار کج!

● هنوز هم آن دکتر وامی‌بی؟

✓ راستش خیلی دوست دارم او را پیدا کنم. اما تاکنون موفق به این کار نشده‌ام.

● خیلی‌ها می‌گفتند در مراسم صدا و سیما جای «نوید کیایی» در بین ورزشکاران بهتر سال خالی بود؟

✓ چه بگویم. شب قبل از مراسم زمانی که از سوی شبکه خبر اعلام شد که من نفر ششم از ده ورزشکار برتر سال هستم، همه دوستان و آشنایان تلفنی به من تبریک گفتند و من هم شبانه راهی تهران شدم تا خودم را به این مراسم برسانم، اما انگار همه مسئولان اجرایی صدا و سیما قصد ضایع کردن مرا داشتند، چرا که بعد از قرائت نام ده ورزشکار برتر سال فهمیدم وجودم در آن جمع به نوعی زائد و اضافی است. از این بدتر نمی‌شد...

✓ من هنوز سن و سالی ندارم که بخواهم مدعی شوم بهترین فوتبالیست سال هستم، اما ناراحتی‌ام از این بابت است که چرا شبکه خبر و مسئولان صدا و سیما با اعلام قبلی خود به نوعی مرا بازیچه قرار دادند.

● راستی بالاخره صاحب خانه شدی یا نه؟

✓ نه آقا! بعد از گرفتن تراکم شهر تهران و هجوم بساز و بفروشهای تهرانی به اصفهان حالا زمین متری صد تومان را باید سیصد تومان خرید. با این وضع

برای هر کس سال ۸۱ سال خوبی نبود، اما برای مردم نویدگیا پدیده اصفهانی فوتبال ایران بهترین سال زندگی‌اش بود. چرا که هم همراه تیم المپیک در پوسان جام قهرمانی را بالا برد، هم همراه سپاهان قهرمان نیم فصل اول لیگ برتر شده و هم بهترین گلزن لیگ تاکنون. این عناوین برای پسرک سربه‌زیر کناره رود زاینده رود کافی است تا عنوان بهترین فوتبالیست سال را هم در ۲۲ سالگی به دست آورد.

● بچه سربه‌زیر و قروتن، این لقبی است که اهالی قلم به تو داده‌اند.

✓ اهالی قلم به من لطف دارند، اما باور کنید تا چند سال پیش و قبل از آن عمل جراحی مرگبار شرتیرین بچه محله‌مان بودم.

● شنیدم بادو شوک قوی زنده شدی؟

✓ قرار بود برای خارج کردن «کیست» از پشت کتفم تحت عمل جراحی قرار بگیرم، اما دکتر معالجم به اشتباه رگ شریانی را برید و هیچ دکتري هم در اصفهان قادر نبود این رگ حیاتی را به هم وصل کند تا اینکه دکتر «نورمحمد» که به‌طور اتفاقی از تهران به اصفهان آمده بود، مسئولیت این عمل را برعهده گرفت و درحالی که تلیم از کار افتاده بود به وسیله شوک عمر دوباره‌ای به من داد.

ابراهیم اسدی: تا حالا عیدی نگرفته‌ام



بازی با فخرسپاسی هزار تومان نذر کرده بودم برای اینکه پرسپولیس قهرمان بشود و من گل قهرمانی را بزنم که همین‌طور هم شد.

● سال گذشته

✓ چند روز پیش

● عیدی گرفتی؟

✓ من تا به حال از پدرم عیدی نگرفته‌ام!

● چطور؟

✓ از بچگی یادم می‌آمد که مادرم به ما دشت لای قرآن می‌داد، نه عیدی!

● سال تحویل چطور صبح است خوابی یا بیدار؟

✓ خواب خواب! توپ را که در کنند برای چند دقیقه بیدار می‌شوم.

● به تروخ سیزده هم بگو.

✓ زلزله صد ریشتری در تهران!

● خدا به اهالی تهران رحم کند اگر سق تو سیاه باشد!

ابراهیم اسدی، جوان اول ارتش سرخ پرسپولیس در سال ۸۱ بود. او در سالی که آفرین روزهای آن را سبزی می‌کلیم، همه کار کرد جز یک کار، جلب توجه برانکو ایوانکوویچ، او اگر این کار را هم می‌کرد الان افتخار پوشیدن پیراهن تیم ملی و قهرمانی المپیک را هم به دست آورده بود، اما افسوس که آفرین فرصت ابراهیم برای این مهم نیز به امانی آب خوردن از دست رفت.

● اسدی! سال اسب برای تو چطور بود؟

✓ عدم نتیجه‌گیری پرسپولیس در این اواخر و مرگ همسر محمدرحی، زمانی که ما در اردوی آلمان بودیم، از جمله عواملی هستند که اجازه نمی‌دهند بگویم سال اسب سال خوش یعنی بود!

● اما خودت موفقیت‌های نسبی در سال ۸۱ به دست آوردی.

✓ این موفقیت‌ها زمانی بالارزش هستند که با موفقیت گروهی و تیمی همراه باشد.

● اسب را بیشتر دوست داری یا گوسفند؟

✓ اسب را.

● پس سال ۸۲ که سال گوسفند حال و روز خوبی نخواهی داشت!

✓ من که خرافاتی نیستم اما خدا کند سق سیاه نباشی.

● بهترین روز سال ۸۱ برای تو کدام بود؟

✓ روزی که گل قهرمانی پرسپولیس را زدم.

● آن شب توانستی بخواهی؟

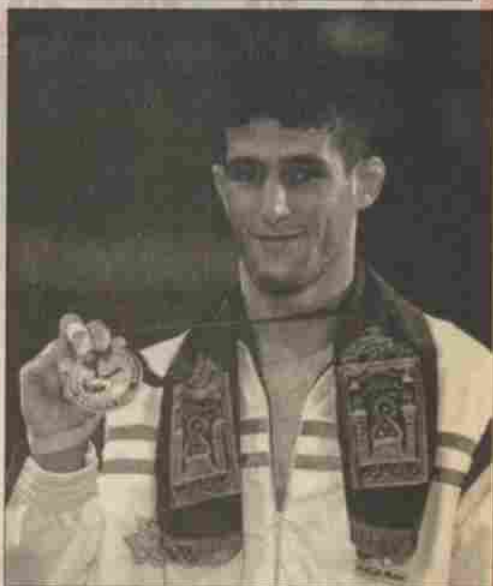
✓ نه چون در راه چمکران بودم، سه روز قبل از

چپ دستها بیشتر دچار حوادث شغلی می‌شوند

چپ دست‌ها بیشتر از راست دست‌ها دچار حوادث شغلی می‌شوند. کارشناسان می‌گویند در واقع وسایل و تجهیزات صنعتی برای افراد راست دست طراحی و ساخته شده است و همین مسئله باعث می‌شود تا چپ دست‌ها بیشتر یا حوادث غیرقابل پیش‌بینی روبرو شوند مطالعه آمار مرگ و میرهای شغلی در آمریکا هم نشان می‌دهد که چپ دست‌ها قربانیان عمده حوادث شغلی را تشکیل می‌دهند. به همین خاطر هم پژوهشگران به کارفرمایان توصیه می‌کنند که افراد چپ دست را برای مشاغلی که برای آنها بی‌خطر است انتخاب کنند.

به گفته کارشناسان بسیاری از وسایل عمومی مثل تلفن‌های همگانی و ابزار و تجهیزات الکترونیک مثل موشواره و غیره هم برای کار و راحتی افراد راست دست ساخته شده‌اند استفاده از این وسایل البته خطری برای چپ دست‌ها ندارد، اما باعث کاهش کارایی و سرعت کار آنها می‌شود به هر صورت کارشناسان می‌گویند طول عمر افراد راست به‌طور متوسط ۹ سال بیشتر از افراد چپ دست است.

آرش میراسماعیلی: موهای آخوندزاده پر پشت میشه!



هیچ نیازی نیست که آرش میراسماعیلی را مثل کف دست بشناسی، فقط کافی است قدری در مهره و

رفتارش لاءمل کنی تا متوجه شوی او هم مثل ابراهیم میرزاپور یکی از آن بچه‌های فونگره و ساده فطه فرم آباد است. کسی که همیشه با مسائل ماشینی‌ای بیگانه است و برای رسیدن به موفقیت فقط تمرین کردن را پیشه می‌کند و بس!

● **آرش چنان سال خوبی را پشت سر گذاشتی یا نه؟**

✓ از لحاظ ورزشی نه اما از لحاظ زندگی خانوادگی چرا!

● **سال ۸۰ جزو ده ورزشکار برتر سال بودی ولی امسال نه فکر می‌کنی سال ۸۲ بتوایی باز دیگر دو جمع برترینهای سال قرار بگیری؟**

✓ چیزی که فکر مرا مشغول می‌کند، تکرار عنوان قهرمانی جهان، کسب مدال طلای آسیایی و گرفتن سهمیه حضور در المپیک آتن است. حال اگر در رسیدن به اهدافم در سال ۸۲ موفق باشم یعنی می‌توانم در بین برترین ورزشکاران سال هم جایی داشته باشم.

● **برای عید چه برنامه‌ای داری؟**

✓ برنامه خاصی ندارم. با توجه به اینکه عید امسال هم با ماه محرم قرین شده به همراه همسرم به خرم‌آباد می‌رویم تا چند روزی را در کنار پدر و مادریم بایسیم.

● **عید نوروز با ورزش خود چه رابطه‌ای دارد؟**

✓ بعد از پنج دقیقه خواهم و تمنا از طرف ما برای جواب دادن به این سؤال میراسماعیلی گفت: عید نوروز «هاجی» سال است و من امیدوارم در این سال جدید «هان سوکو» نشیم و «کاج»‌های زیادی نصیب‌مان شود!!

● **عید فارسی صحبت کنی؟**

✓ «هاجی» یعنی شروع و آغاز مسابقه، «هان سوکو» به معنای دریافت اخطار و امتیاز منفی است و «کاج» هم لحظه پیروزی یک جودوکار است.

● **حالا یک ضرب‌المثل خرم‌آبادی بگو.**

✓ دای سنی تا ای سنی فرج (از این ستون تا اون ستون فرجه) بنده خدا چقدر خجالت کشید تا توانست این ضرب‌المثل را به زبان بیاورد!

● **یک ترغیب سیزده لید.**

✓ بگوئید موهای «مسعود آخوندزاده» در سال ۸۲ پر پشت میشه آقا! که میشه این رو تیتوش کن تا کلی بخندیم!

بهنام ابوالقاسم پور: کی گفته نعل

اسب خوش شانس میاره؟!

بهنام ابوالقاسم پور در یک جمله یعنی «مگ (لطیفه) اردوی پرسپولیس». او به مدی شاد و دل‌انده است که پڑمان ممشیدی و بدالله اکبری نزدیک‌ترین دوستانش به اتفاق می‌گویند که او هیچ وقت پیر نمی‌شود. در مورد ابوالقاسم پور چیز دیگری به ذهنم نمی‌رسد.

● **بهنام جان در مورد نعل اسب چی شنیدی؟**

✓ خیلی‌ها می‌گویند خوش شانس میاره اما من برخلاف خیلی‌ها می‌گویم نشان بدشانسی و نحسی است.

● **چرا؟**

✓ چون اگر غیر از این بود من در سال اسب اسال (۸۱) نه مصدوم می‌شدم و نه نیمکت نشین.

● **امیدوارم که سال آینده برایت سال خوبی باشد.**

راستی می‌دونی چه حیوانی می‌خواهد جای اسب را بگیره؟

✓ اگر اشتباه نکرده باشم، «بز».

● **آی «بز» همان «گوسفند» باشد یا درست گفتی!**

بگویم. جریان آن گوسفندی که همیشه بعد از زدن گل آن را می‌پوسی چه؟

✓ توی آن گردن بند قرآن و دعایی است که مادرم به من داده و من هم همیشه آن را روی سینه‌ام نگه می‌دارم.

● **از چه سالی؟**

✓ از سال ۷۶.

● **بهنام! یاد کدام روزها بخیر!**

محمد مایلی کهن: از هم اکنون آماده اخراج!



● **اما این احیا به قیمت سرکوبی شما تمام شد...**

✓ آن چیزی که در آن برهه اهمیت داشت، صعود تیم ملی بعد از بیست سال به جام جهانی بود نه برکناری من.

● **حال آری**

آن سناریو این بار در تیم المپیک برای شما تکرار شود چه؟

✓ اگر نهایتاً تیم امید جواز حضور در المپیک را بدست بیاورد، چه اشکالی دارد. من از هم اکنون آماده اخراج!

● **کدام ضرب‌المثل در زندگی شما بیشتر کاربرد داشته و دارد؟**

✓ تو نیکی می‌کنی و در دجله انداز / که ایزد در بیابانت دهد باز. این شعر از صدها ضرب‌المثل هم برای من با ارزش‌تر است. چرا که تأثیر آن را در زندگی‌های مختلفی به وضوح دیده‌ام.

● **یا تشکر از شما.**

✓ من هم از شما تشکر می‌کنم و برای همه هموطنانم در سال جدید آرزوی سلامت و توفیق روزافزون دارم.

مارگرایده از زمین‌های سبزه و سفید هم می‌تواند این بهترین ضرب‌المثل است که در مورد محمد مایلی کهن در برافورد با خبرنگاران می‌توان گفت. به همین خاطر است که هر وقت تلفنی با او تماس می‌گیریم اول باید شناسنامه‌مان را گره بگذاریم و بعد از مطرح کردن سؤال‌اتمان منتظر جواب باشیم.

● **من فکر می‌کنم سال ۸۱ برای شما کمی نا قسمتی گسالت آور بود. نظر شما چه؟**

✓ به نظر من نباید اینگونه قضاوت کرد. همه سالها خوب هستند و هیچ سالی نمی‌تواند بد یا کسالت‌آور باشد.

● **اما توی همین سالهای خوب هم برخی سالها از بقیه بهتر و برخی دیگر از بقیه بدترند؟**

✓ این بستگی به میزان تلاش و همت شخص شما دارد اما در جواب سؤال شما باید بگویم سال ۸۱ برای من راضی‌کننده بود چرا که برخلاف سالهای گذشته زیاد در متن کار قرار نداشتم و توانستم با کمترین استرس به سبک و سنگین کردن جریان‌های بردارم و مطالعاتم را در زمینه رشته تخصصی‌ام بیشتر کنم.

● **چندی پیش مربیگری تیم امید را به شما سپردند بعد از جویاقت ناخوشایندی که در سال ۸۰ برای شما رقم خورد برداشتتان از انتخاب اخیر فدراسیون فوتبال چیست؟**

✓ به نظر من، جریان‌هایی که در آن سال برای من به وقوع پیوست و شما از آن با عنوان «ناخوشایند» یاد می‌کنید، تجربه بسیار خوبی بود. تیم ملی در آن سال به گفته اکثر کارشناسان آسیایی احیا شد و از قله درجه سوم آسیا به یکی از تیم‌های مطرح قاره تبدیل شد و این برای من راضی‌کننده بود.

علیرضا دبیر: هر کی از راه می رسه می که «لنگش کن»!



از تشک کشتی به تخت بیمارستان. از تخت بیمارستان به تشک کشتی... «علیرضا دبیر» این مسیر را در سال ۸۱ بارها و بارها طی کرده. ولی تا قبل از انجام آخرین کشتی اش در فینال بازیهای آسیایی بوسان هیچ کس متوجه نشد که قهرمان پراوازه کشتی ایران و جهان از دردی خودش می پیچید. او با این وضعیت فقط و فقط به عشق مردم توانست سه مدال بارزش جهانی و آسیایی را نصیب خود کند.

● **علیرضا! سال ۸۱ سال پهلوی برای تو بود خوشتر منگم!**
 «قهرمانی در رقابتهای کشتی دانشجویان و دو عنوان نایب قهرمانی در پیکارهای جهانی تهران و

آسیایی بوسان می تواند برای هر کشتی گری بهترین عناوین باشد. اما خودم این را می دانم که نتوانستم انتظارات مردم را برآورده کنم.

● **جواب این را می گی؟**
 «به خاطر اینکه در نگاه مردم کشتی دوست می دیدم که همه از من انتظار داشتند. هم در جهانی تهران و هم در آسیایی بوسان مدال طلا را به دست آورم. انتظاری که چندان هم زیاد نبود اما افسوس که مصدومیت های شدید این اجازه را از من گرفت. به همین خاطر فکر می کنم امسال برای من سال چندان خوبی نبود.

● **کی به مادیون کشتی برمی گردی؟**
 «با توجه به مداوای زانو و شکمم، در این یکی دو ماه اجازه تمرین نداشتم. اما بعد از تعطیلات نوروزی تمریناتم را مجدداً از سر می گیرم تا در کوتاهترین زمان ممکن به بهترین فرم بدنی ام برسم.

● **پس در رقابتهای جام جهانی کشتی حاضر نخواهی بود؟**
 «البت تا این لحظه که ایران این پیکارها را تحریم کرده است اما اگر قرار شد تیم ملی به آمریکا اعزام

شود احتمالاً جز همراهان تیم خواهیم بود نه جز کشتی گیران.

● **علیرضا! بهترین ضرب المثل یک کشتی گرو کدام است؟**

«بیرون گود نشسته، می که لنگش کن!»

● **باید حال کسی به تو هم گفته «لنگش کن»؟**

«یکو کی نگفته! هر کسی از راه می رسه همین رو به ما میگه.

● **خودت چی؟ «باید حال این حرف رو بزنی»!**

«بی انصافی! اگه بگم نژدم، اصلاً نمی دونم چه داستانی که هرکی بیرون گود می شینه فکر می کنه می تونه کوه رو جابجا کنه اما...»

● **برای عید نوروز چه برنامه ای داری؟**

«فعلاً که با فراهم کردن مقدمات نوروز سرشاخ هستیم و باید ببینیم می توانیم اون رو ضربه کنیم یا نه! اگه تونستیم، چند روزی را به اتفاق خانواده ام به مشهد مقدس می رویم و بگرنه سیزده روز عید رو در تهران می مونیم.

● **یک دروغ سیزده**

«کشتی، ورزش اول ایران!»

● **منگو ایستو، نیست؟**

«اسمش اینه که کشتی ورزش اول ایران است. اما در عمل اینگونه نیست.

امیر حسین اصلانیان: من هم متولد سال اسیم!

پیراهن رئال مادرید را بپوشد و برای یک فصل در سانتیاگو برنابو بازی کند (بیچاره پایان یافت).
 ● **در مورد خودت**
 «بهترین دروغ سیزده چیه؟»
 «امیر حسین اصلانیان در پرسپولیس فیکس شد!»
 ● **و یک ضرب المثل**
 «من در آوردی»
 «تا توانی در جوانی پشتک بزنی.



دقیقه ۸۷ یا ۸۸ بازی پرسپولیس با گلان تیمه و انگار به نفر داره کنار خط طولی وسط زمین بالا و پایین می زده. دقیقتر که نگاه می کنیم متوجه می شویم اون به نفر مثل همیشه کسی نیست جز امیر حسین اصلانیان که منتظر ورود به زمین و تغییر دادن تکیه بازی. اینطور که ما شنیدیم ناصرفان ابراهیمی گفته هون بدن اصلانیان برای ۹۰ دقیقه بازی جواب نمی دهد بهتره که فقط سه چهار دقیقه بازی کنه! بگذریم...

● **سال ۸۱ برای طلایی ترین ذخیره سال چطور بود؟**
 «سال خوبی نبود. در اولین بازی امسال وقتی در مقابل سپاهان سه بر دو بردیم و دو گل از سه گل پرسپولیس را زدم فکر کردم دیگر دوران تیمکت نشینی ام تمام شده. اما حالا می بینم که چقدر غرور اشتباه بود.

● **حسنت نشدی از این همه تیمکت نشینی؟**
 «چی بگم والله خودم دوست دارم همیشه در این تیم فیکس باشم اما این راه می دانم که پیراهن پرسپولیس خیلی با ارزش است و برای حضور در ترکیب ثابت این تیم باید تلاشم را دانه برابر کنم.

● **می دونی امسال سال چی بود؟**
 «نه»

● **سال ۸۱ سال اسب بود...**

«چه جالب. پس سال خودم بود، چون من هم متولد سال

اسیم!

● **سال ۸۲ هم سال گوسفنده!**

«پس خدا به من رحم کنه! امسال که سال خودم بود اینجوری تمام شد. سال دیگه احتمالاً باید از روی سگوها بازی پرسپولیس را تماشا کنم.

● **یک دروغ سیزده**

«پایان یافت. بالاخره قبول کرد با مبلغ ۷۰ میلیون دلار



کیاد اون روزها که در سلیا در اوج آمادگی بودم بخیر. دلم لک زده برای گلزنی های پیاپی.

● **یک دروغ سیزده**

«دیدالله اکبری بالاخره «بتر»

خرید.

● **منگه «پراید» چشده!**

«بند خدا از پراید سواری خسته

شدم

● **یک دروغ سیزده در مورد**

خودت.

«ایوب القاسم پور رئیس فدراسیون

فوتبال شد.

● **در آخر یک ضرب المثل**

«من در آوردی»

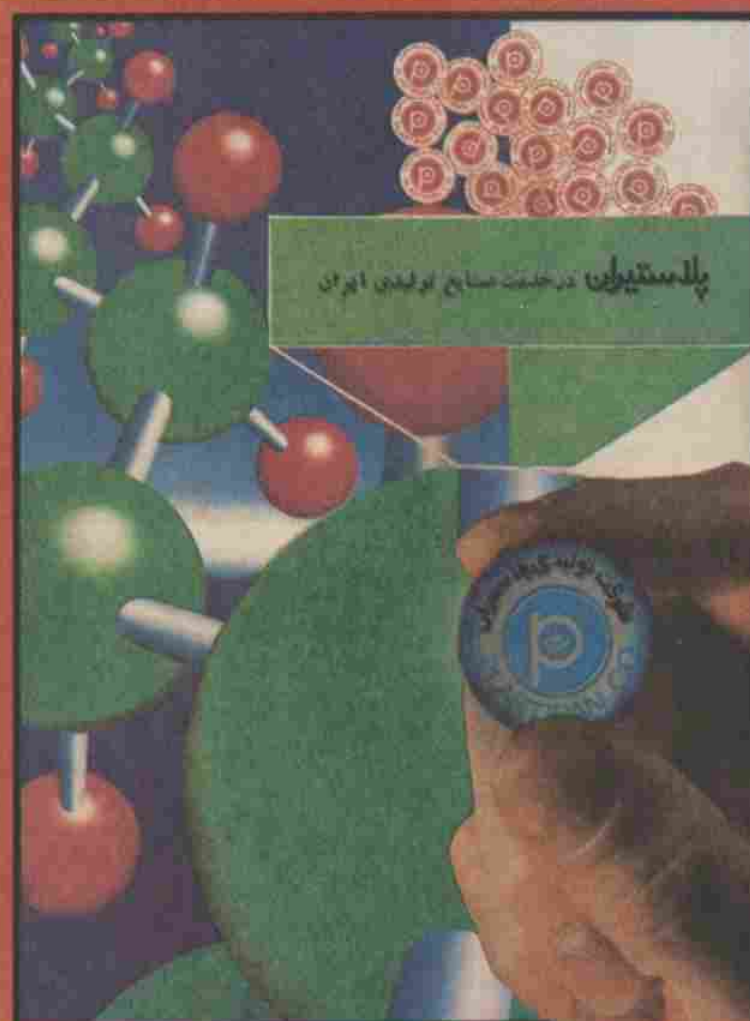
«آب که سوبالا برده شتر، نژد

میشه!!

این صفحه نیست ضمیمه نیست

جانیستگار زونگ

در نیویورک آمریکا مردی به جرم قتل یک مرد جوان محاکمه شد. شش ماه حبس محکوم به اعدام با صندلی الکتریکی شد. لیکن زیرکانه توانست فرجام خواهی کند و مجازات خویش را تا حد ده سال تقلیل دهد. چگونه؟ خیلی ساده. جانیستگار زونگ ثابت کرد وکیل مدافع او در اکثر جلسات محاکمه مست و لایعقل بود یا چرت می زد. لذا نتوانست چنان که باید و شاید به دفاع از او بپردازد.



پلاستییران در خدمت صنایع تولیدی ایران



توان تولیدات ما:

- ۱- تولید قطعات پلاستیکی صنعتی با ماشینهای اینجکشن از وزن ۱ تا ۷۰۰۰ گرم.
 - ۲- تولید قطعات پلاستیکی توخالی با ماشینهای بلومولدینگ از حجم ۱۰۰ سی سی تا ۲۲ لیتر.
 - ۳- تولید ورقهای پلاستیکی شفاف، مات، مشجر، عاجدار، لشکر و دولایه با ماشینهای اکسترودر به عرض یک متر و ضخامت تا ۶ میلیمتر.
- دفتر مرکزی: تهران خیابان انقلاب چهارواک کالج شماره ۷۹۹ تلفن: ۳۸۵۳-۴۲-۴۲۰۷۷۶
کارخانه: جاده قدیم کرج اول خیابان ایران خودرو تلفن: ۳۱-۲۹-۲۸۹۸-۶۰۲۸۸۷۰
واحد فروش: تهران تلفن: ۲۸۸۰۲۹-۶۰۲۸۸۷۰
- تلفن: ۲۲۲۰۹۹ RLMC IR ۲۱۲۶۱۶ PHIL IR

بهره گیری از تکنولوژی پیشرفته جهانی
دستیابی به آخرین پژوهشهای جهانی
رعایت دقیق استانداردهای جهانی
ربع قرن افتخارات تولید جهانی
اساس تولید قطعات پلاستیکی صنعتی در
کارخانجات تولیدی پلاستییران



خدمات پس از فروش مطمئن



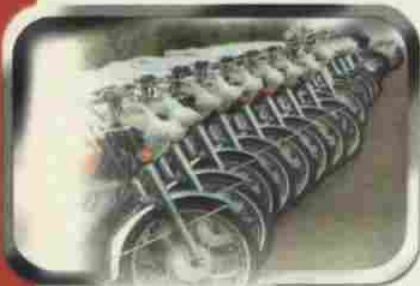
پشتیبانی و تامین قطعات



امداد موتور شهاب



استفاده از آخرین فن آوری تولید



تسهیلات در فروش



قرعه کشی بزرگ



خودکفائی در ساخت قطعات

شهاب

موتور سیکلت

متفاوت



دفتر مرکزی: ۸۰۵۴۶۰۹ - ۸۰۶۵۶۰۰ - ۶۳۸۹۹۶ - ۶۳۹۴۴۷ - ۶۳۱۶۶۳ - ۶۳۹۴۴۸ - ۶۳۱۵۹۹ - ۶۳۱۶۵۷

تلفن روابط عمومی گروه: ۸۰۶۸۴۰۴ امداد موتور شهاب: ۸۰۶۱۰۳۰